رباعی آنرا که بود درستی در فرجام ٭ هم محرم خاص آید هم مرجع عام ٭ آسان نبود کشاکش
پاس قبول ٭ زنهار نگردی بنکوئی بدنام ٭ نظارگیان را نوید تماشا فرود که ٭ رهروی توشه
وادی گفتار غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفراخنای سخن که صدره پیموده اوست ناگاه
یکبار پیغوله پای بسنگ آمد آزرده پای و ناتوان تر و بود که در بادیه نوردی چشم بسایه
هر خاربن سیه کردی و از تفته دلی سینه بر هر نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پایش از
پیش رفت تا نسنجند که فرومانده و گسسته دم است می سنجد گشاده روی نشستن و بطرف
آن گریوه طلسمی بهاریچه برنشستن زمینی شوره که چون ذوق می در طینت نزاید هیچ گلبن را در انجا
ریشه در خاک نه دود و خالی نا استوار که هر دیوار که در آن ریگستان بر کشند پیش از سایه خود
بخاک افتد به طلسمی که در چنین اهرمن جا بندند سنبل ریحان را چه روز بازار و منظر و ایوان را
کدام بار نامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند زده مشکین آهوان دشت
از من خمیازه ذوق گشایش کمند و من در آن گوشه بالا بردن کار این پست لا و یای بلند
راز گوی عالم لاهوت را با اگویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش و حله بافت حوران معنی
را بفرسوده نطعهای صوریان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادرم میرزا علی بخش خان بهادر
بدین روزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بایدم راند دانش بکار جوی
خون گرم نیوه دهش که از دور آزار فسردگی در انجمن رسوا اندرز گوئی پالوده مغز و مغز ار پالوده
چون خوی بر روان اندازه این کار جا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این رود بار
فکر بلای فرو پیچ مرا رسد می کشیدن و غزل سرودن و آزاد نشستن و حلقه بر در دل
زدن نه خون خوردن و دبستان گشودن و دلتنگ بودن و به بند زبان افتادن انداز رضا جوئی فرهنگ
برادر دیگر بنده هنوز نبود که تا در کار سخن کردند پاسا دفتر آئین رقمی از من بردند و زبانم با ناخوش گفتار
گشودند و اماندگی بنازد و بنالد گردی ببالد که از پیشروان به بوی پیشی برده به نخستین قدمگاه پس دون آ
روی آورد هر چند به غمخواری کم آهیان قافله و سگام پس رفتن و آزرده پایان باز رسیدن کاهش تاب و توان

هر روی باز نماید لیکن چون بر روشنان روشن است مهر جهانتاب که چون منش آگوش بالیده می‌خواهد اینهمه گرفتمی و از درون پویی نیست
غم آن دارم که ناچار درین رفتار به ننگ همدوشی و عطارد گردن بایدم نهاد ورنه هیچ این نه
جای دلتنگی ست بجز اندوهی یا دنگر دم اگر شاد نگردم چه اندرین نامه آن کرشمه که بمحبت برهمن گماشت
هم بهین خواهش برادر روی آگرفت و هم درین ارزنده عطارد برآمد خودستایی پیشکش پارسی امروزی
نیست که آنرا پاره پاره توان کرد هر پاره را بقاعده از قواعد عربی و وحدت زبانیست پاستانی و
گفتاریست خسروانی تا دران هنگام این راه از آموزگار بکدام کرشمه فرا میگرفتند و گوهر پیدائی
این راز را بکدام ترازوی سنجند مگر فرمانروایان پارس را دبیرستان نبود و آن قلم و دبستانها
نداشت و دران فرخنده کشور فرزانگان نبودند و دانش و داور را ازین فرخنده گیتی خدایان نام آورده
بزم و رزم ازین جهان پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بود و پارسی زبان نبود این چنین
کارهای نمایان چگونه ساخته می‌شد و این سترگ پیچها بکدام گفتار روائی مییافت **نظم**
گهر از رایت شاهان عجم برچیدند ؛ بعوض خامه گنجینه فشانم دادند ؛ هرچه از خسروان پارس بیغما بردند
تا بنالم هم از آن جمله زبانم دادند ؛ اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو
هم بدین نمودار افروختن دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه‌ها نوشته و دلنشین آیینهای
باز نموده اند مرا چه بران دارد که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش بر روها ساز کنم اگر سر به آیین نگاری
فرود آرم و انموذجی از آنچه در دل ست برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود و فرهنگ
نامه‌های کهن بشویند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند و عهده باشد دهنده راز جز این قدر نیست که درین
آهنگ که دومین فهرست از کلک غالبی مصدرهای چند و اصطلاحی چند و لغتی چند سپرده هم نهم تا گنجور
این گنجینه یعنی نگهدارنده این سفینه بمشاهده ادای نگارش پالوده گویان شگفت راز نهفته بخرام
خامه که در بیابان آلوده بیانان گنج رود فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز هر سخن از گشود دلش
فهرست آن فن گزیر نیست بیش از شماره مصادر خلاف قاعده خویشتن نسختی می آرم و تا گره
در گره نه شود سخن بحث میگذارم و انموذجگی قواعد را ضامن نیم و نیز التزام آن نکرده‌ام

که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند من خود آنچه مرا بهمرزبانست بقلم می سپرم هر آیینه
که درین جریده مذکور نگردد از کهن جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدایی ندارد چون بشنوند
هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یا رب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و آموزنده از
نهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه حرف پارسی را
بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن شش دستور
که اندیشه را بدان توان آویخت مصدرست و ماضی و مفعول و مضارع و فاعل و امر و این تقدیم
و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش پدید می آید و ما این اجزا
جدا باز گوییم و هر نمودار را بنکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط آن در خیال آسان باشد نکته
مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما افعال خود از وی بوجود آید و اسما را خبر به پشت گرمی
پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر فارسی نون ست و پیش از نونهای
مصدری یا دال ست یا تا چون کردن و گفتن نکته چون نون لازمهٔ ذات مصدرست از مصدر
برافگنند صیغهٔ ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغهٔ ماضی مانند ماقبل نونهای مصدری یا دال ست
یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر
آنرا که یا دال ست یا تا حرکت دهند و بهای هوز بربندند اسم مفعول پیدایی گیرد چون کرده از کرد و گفته از
گفت نکته مضارع در گرانمایگی پایهٔ کم از مصدر ندارد و همچون مصدر وجوب فوقانی دارد و خود منشای
پیدایی فراوان افعال است و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع
میخیزد و روش آن اینست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون زنند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحرکت فتحی جنبش
داده بهای هوز بپیوندند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع میزاید قاعدهٔ
آن برافگندن دالست و بس چون کن از کند و گوی از گوید و هم درین نکته بخاطر باید داشت
که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی نیز مسموع ست

چنانکه گوئی که گو نیز میتواند بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد لیکن
چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی در خور
گفتن و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر
دم از معنی مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی
ماضی صرف نیز بکار رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید
نکته مضارع نیز چون مصدر تا بصورت اصلی خود ست بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان
آن در آرند بدعائیه نام بر آرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد
الا بد آنچه مسموع باشد نکته اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و بهیچ عارضه
متغیر نگردد و معنی دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری کند چون سوز بمعنی
سوختن و گداز بمعنی گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر ست که چون آخر
آنرا بحرکت کسره بپیوندند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است
که درین عبارت بزبان قلم رفت لیکن نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر ست که چون آخرین را
به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر
که چون اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و سخنگوی نکته برخی از
مصادر ست که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر ست که از نفس مضارع آن مصدر دیگر
می خیزد همدرین نکته بضمیر باید گرفت که مصدر مضارعی را خبر آن مضارع که این مصدر را ز وی بوجود آورده
است مضارعی دیگر نمی باشد نکته چندی از مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی
میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند
فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری از مضارع بر آرند و الف و نون در میان آن
بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار مصدر اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن
فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع است نه از مصادر اصلی نکته نون از برای نفی ست در

اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغهٔ امر خواهی بانفراد باشد خواهی بجمع میم
مستعمل ست نه نون چنانکه بکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال هر صیغهٔ از ماضی و مضارع
و امر با آوردن بای زائده در اول آن روا ست لیکن مصدر ازین حکم مستثنی است و آوردن
بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول این رباعی بیت
من عهد تو سخت سست میدانستم ؛ بشکستن آن درست میدانستم نکته این بای موحده را
خصوصاً با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر که بسبب کثرت استعمال
بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافهٔ های زائده مخل
معنی ست چنانکه ترس که صیغهٔ امر ست از ترسیدن و آرام که صیغهٔ امر ست از آرامیدن بمعنی
امر جز بیای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی بجای دو الف ست
پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر در آرند که ابتدای آن الف ممدوده باشد لاجرم
الف اول را بیا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که گفته شد نکته قاعده ایست
که آنرا آفرین نامند و بنای آن بر آنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند و آنرا بهنجار صرف
پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع طلوعیدن
و از بلغ بلغیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جا نخواهیم داد نکته اکنون انچه از مصادر
در حافظه موجود است آنرا پاره پاره به شش دستور چنانکه بعنوان نامه گفتیم مینویسیم و اگر آن
بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان می کنیم ورنه همچنان بسیگذاریم
و میگذریم الله بس باقی هوس زمزمهٔ دوم **آمدن** آمد ؛ آمده ؛ آید ؛ آینده
آی **آوردن** آورد ؛ آورده ؛ آرد ؛ آرنده ؛ آر ؛ نهفته مباد که مضارع و بحثی که متعلق
باوست باضافهٔ واو نیز آید ؛ آورد بحرکت راء ؛ آورنده ؛ آور ؛ **آمودن** آمود ؛ آموده
آماید ؛ آماینده ؛ آمای **ایستادن** ایستاد ؛ ایستاده ؛ ایستد ؛ ایستنده ؛ ایست
آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف یای تحتانی نیز آید یعنی استادن و حذف الف نیز

روا است یعنی استادن افراختن افراخت ؛ افراخته ؛ بجای خا شین نیز آید یعنی
افراشتن ؛ افراشت ؛ افراشته ؛ بحث مضارع در هر صورت افرازد ؛ افرازنده ؛ افراز
سراسر بحث بحذف الف نیز مسموع است آشفتن آشفت آشفته ؛ آشوبد ؛ آشوبنده ؛
آشوب ؛ آغشتن آغشت ؛ آغشته ؛ مضارع این مسموع نیست آگندن آگند
آگنده ؛ این را مضارع نباشد آرامیدن آرامید ؛ آرامیده ؛ آرامد ؛ آرامنده ؛
آرام ؛ بحث مصدر بحذف الف نیز آید و حذف الف در مضارع روا نیست آفریدن
آفرید ؛ آفریده ؛ آفریند ؛ آفریننده ؛ آفرین آرزیدن آرزید ؛ آرزیده ؛ آرزد
آرزنده ؛ آرز آشامیدن آشامید ؛ آشامیده ؛ آشامد ؛ آشامنده ؛ آشام
آراستن آراست ؛ آراسته ؛ آراید ؛ آراینده ؛ آرای آلودن آلود ؛ آلوده
آلاید ؛ آلاینده ؛ آلای آسودن آسود ؛ آسوده ؛ آساید ؛ آساینده ؛ آسای
اندوختن اندوخت ؛ اندوخته ؛ اندوزد ؛ اندوزنده ؛ اندوز اندودن
اندود ؛ اندوده ؛ انداید ؛ انداینده ؛ اندای آختن آخت آخته ؛ این را
مضارع نباشد آهیختن آهیخت ؛ آهیخته نیز گویند الفختن بفای مضموم
الفخت ؛ الفخته ؛ الفخد ؛ بفای مفتوح ؛ الفخنده ؛ الفنج معلوم باد که از الفختن
مضارع نیست الفنجیدن پدید می آید انگیختن انگیخت ؛ انگیخته ؛ انگیزد ؛ انگیزنده
انگیز آموختن هم لازمی و هم متعدی ست آموخت ؛ آموخته ؛ آموزد ؛
آموزنده ؛ آموز افسردن افسرد ؛ افسرده ؛ افسرد ؛ بحرکت را فاعل و امر
مسموع نیست و این بحث بحذف الف نیز می آید افزودن افزود ؛ افزوده
افزاید ؛ افزاینده ؛ افزای ؛ سراسر بحذف الف نیز می آید افزودن
افزود ؛ افزوده ؛ افزاید ؛ افزاینده ؛ افزای ؛ سراسر بحذف الف
نیز جائز افگندن فگندن ؛ افگند ؛ افگنده ؛ افگند ؛ بحرکت نون ؛ افگننده ؛ افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع است **اوفتادن** اوفتاد ؞ افتاده ؞ اوفتد
اوفتنده ؞ اوفت ؞ فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که افتادن
فعل اضطراریست نه اختیاری و دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن
بلکه بحذف الف نیز رواست یعنی فتادن **افشردن** افشرد ؞ افشرده ؞ افشرد بحرکت
را مضارع و نیز باضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند ؞ افشارنده
افشار سراسر این بحث بحذف الف نیز آید **افروختن** افروخت ؞ افروخته ؞ افروزد ؞ افروزنده
افروز بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف نتوان کرد چه اندران
صورت افروختن ؞ وافروخت فروختن و فروخت میگردد و آن بحثی است جداگانه بمعنی
جداگانه **بودن** بود ؞ بوده ؞ بود بحرکت واو چون ازین مضارع استخراج فاعل و امر نخواستند
این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر ازان بدر کشیدند ؞ باشد ؞ باشنده ؞ باش
برشتن بباء و راء مکسور ؞ برشت ؞ برشته ؞ این را مضارع نباشد **بایستن** بایست
بایسته ؞ باید ؞ مضارع این را فاعل و امر نباشد **بافتن** بافت ؞ بافته ؞ بافد
بافنده ؞ باف **بستن** بست ؞ بسته ؞ بندد ؞ بندنده ؞ بند ؞ فاعل این در عبارات
بکار نمیرود **بالیدن** بالید ؞ بالیده ؞ بالد ؞ بالنده ؞ بال **بوسیدن** بوسید ؞ بوسیده
بوسد ؞ بوسنده ؞ بوس ؞ و آن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست ؞
باختن باخت ؞ باخته ؞ بازد ؞ بازنده ؞ باز **بردن** برد ؞ برده ؞ برد ؞ بحرکت
فتحی را ؞ برنده ؞ بر ؞ **بریدن** برید ؞ بریده ؞ برد ؞ بباء مضموم ؞ برنده ؞ بر ؞ این
بحث بتشدید راء نیز می آید **بیختن** بیخت ؞ بیخته ؞ بیزد ؞ بیزنده ؞ بیز ؞ و این
بمعنی گذراندن چیزهای خشک ست از پارچه مثل آرد وغیره **پالودن** پالود
پالوده ؞ پالاید ؞ پالاینده ؞ پالای و این بمعنی گذراندن سیالات ست از
پارچه مثل آب و شراب **پاشیدن** پاشید ؞ پاشیده ؞ پاشنده ؞ پاش

پرداختن پرداخت ÷ پرداخته ÷ پردازد ÷ پردازنده ÷ پرداز پوئیدن
پوئید ÷ پوئیده ÷ پوید ÷ پوینده ÷ پوے پیراستن پیراست ÷ پیراسته ÷ پیراید ÷
پیراینده ÷ پیرائے پژوهیدن پژوهید ÷ پژوهیده ÷ پژوهد ÷ پژوهنده ÷ پژوه
پریدن پرید ÷ پریده ÷ پرد ÷ پرنده ÷ پر پیمودن پیمود ÷ پیموده ÷ پیماید ÷
پیماینده ÷ پیمای پیوستن پیوست ÷ پیوسته ÷ پیوندد و فاعل این از انجا که بلفظ نافارسی
دارد مسموع نیست ÷ پیوند ÷ امر پذیرفتن پذیرفت ÷ پذیرفته ÷ پذیرد ÷ پذیرنده ÷
پذیر ÷ نوشتن بذال بدانست نامه نگار خطاست پختن پخت ÷ پخته ÷ پزد ÷ پزند
پز پوشیدن هم لازمی و هم متعدی پوشید ÷ پوشیده پوشد ÷ پوشنده ÷ پوش
تپیدن تپید ÷ تپیده ÷ تپد ÷ تپنده ÷ تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن
لبطاے حطی خطاست ترازیدن ترازید ÷ ترازیده ÷ ترازنده ÷ تراز ÷ املاے این
لبطای حطی جائز نیست تاختن تاخت ÷ تاخته ÷ تازد ÷ تازنده ÷ تاز تافتن
تافت ÷ تافته ÷ تابد ÷ تابنده ÷ تاب ÷ تابیدن ÷ مصدر مضارعی توختن
توخت ÷ توخته ÷ توزد ÷ توزنده ÷ توز جنبیدن جنبید ÷ جنبیده ÷ جنبد ÷ جنبنده
جنب جستن بجیم مفتوح ÷ جست ÷ جسته ÷ جهد ÷ جهنده ÷ جه جستن بجیم
مضموم ÷ جست ÷ جسته ÷ جوید ÷ جوینده ÷ جوی چسپیدن بجیم مفتوح فارسی
چسپید ÷ چسپیده ÷ چسپد ÷ چسپنده ÷ چسپ چیدن چید ÷ چیده ÷ چیند ÷
چیننده ÷ چین چمیدن چمید ÷ چمیده ÷ چمد ÷ چمنده ÷ چم خفتن خفت
خفته ÷ خسپد ÷ خسپنده ÷ خسپ خسپیدن مصدر مضارعی و اینکه خوابیدن نیز
بمعنے دارد اصل اینست که خواب اسم جامدست در پارسی بمعنی نوم و آنرا منصرف
گردانیده اند و این چنین در پارسی بسیارست اما اینکه قبله اهل سخن سعدی شیرازی
در بوستان می فرمایند فرد شتر بچه با مادر خویش گفت ÷ پس از رفتن آخر زمانی بخفت

ازینجا گمان کردہ میشود کہ مگر مضارع خفتن خفت خواهد بود کہ شیخ امر آنرا بہ خفت استعمال کردہ وسخن اینست کہ این از بہر ضرورت قافیہ شعر است ورنہ ماضی و امر بیک صورت نمیتواند بود خوردن بواو معدولہ ؛ خورد ؛ خوردہ ؛ خورد ؛ بحرکت را خورندہ خور امر این باضافہ الف نیز آید خاریدن بی واو ؛ خارید ؛ خاریدہ ؛ خارد ؛ خارندہ خار خواندن خواند ؛ خواندہ ؛ خواند ؛ بحرکت نون خوانندہ ؛ خوان خواستن بواو معدولہ خواست ؛ خواستہ ؛ خواهد ؛ خواهندہ ؛ خواہ خاستن بی واو ؛ خاست خاستہ ؛ خیزد ؛ خیزندہ ؛ خیز خستن خست ؛ خستہ ؛ این را مضارع نبود خریدن خرید ؛ خریدہ ؛ خرد ؛ خرندہ ؛ خر دانستن دانست ؛ دانستہ ؛ داند ؛ دانندہ ؛ دان دیدن دید ؛ دیدہ ؛ بیند ؛ بینندہ ؛ بین دمیدن دمید ؛ دمیدہ ؛ دمد دمندہ ؛ دم دوختن دوخت ؛ دوختہ ؛ دوزد ؛ دوزندہ ؛ دوز داشتن داشت داشتہ ؛ دارد ؛ دارندہ ؛ دار دویدن دوید ؛ دویدہ ؛ دود ؛ دوندہ ؛ دو ؛ درودن بفتح دال وضم را درود ؛ درودہ ؛ درود ؛ بکسر دال وفتح را و واو ؛ دروندہ درو دوشیدن دوشید ؛ دوشیدہ ؛ دوشد ؛ دوشندہ ؛ دوش دادن داد دادہ ؛ دهد ؛ دهندہ ؛ دہ رشتن بکسر ا رشت ؛ رشتہ ؛ رلیسد ؛ رلیسندہ ؛ رلیس رُفتن بضم را ؛ رفت ؛ رفتہ ؛ روبد ؛ روبندہ ؛ روب رَفتن بفتح را رفت رفتہ ؛ رود ؛ روندہ ؛ رو رخشیدن رخشید ؛ رخشیدہ ؛ رخشد ؛ رخشندہ ؛ رخش واین بحث باضافہ دال نیز بدین معنی آمدہ ؛ درخشیدن ریختن هم لازمی وهم متعدی ؛ ریخت ؛ ریختہ ؛ ریزد ؛ ریزندہ ؛ ریز رستن بفتح را ؛ رست ؛ رستہ رهد ؛ رهندہ ؛ رہ ؛ در بحث مضارع را مکسور میگردد رُستن بضم را رست ؛ رستہ روید ؛ رویندہ ؛ روی ؛ روئیدن مصدر مضارعی راندن راند ؛ راندہ ؛ راند ؛ بحرکت نون رانندہ ؛ ران رمیدن رمید ؛ رمیدہ ؛ رمد

رمنده ٭ رم **رسیدن** رسید ٭ رسیده ٭ رسد ٭ رسنده ٭ رس ٭ رساندن متعدی
ورسانیدن نیز **زدن** زد ٭ زده ٭ زند ٭ زننده ٭ زن **زدودن** زدود ٭ زدوده
زداید ٭ زداینده ٭ زدای **زیستن** زیست ٭ زیسته ٭ زید ٭ زینده ٭ زی ٭
سفتن سفت ٭ سفته ٭ این بحث رامضارع نیست **سختن** بضم سین سخت سخته
سنجد ٭ سنجنده ٭ سنج ٭ مصدر مضارعی سنجیدن **سرشتن** سرشت ٭ سرشته ٭ این
بحث هم ازمضارع خالیست **سرودن** سرود ٭ سروده ٭ سراید ٭ سراینده ٭ سرای
ساختن لازمی ومتعدی ٭ ساخت ٭ ساخته ٭ سازد ٭ سازنده ٭ ساز **سوختن**
لازمی ومتعدی ٭ سوخت ٭ سوخته ٭ سوزد ٭ سوزنده ٭ سوز **سودن** سود ٭ سوده ٭
ساید ٭ ساینده ٭ سای ٭ **سپردن** سپرد ٭ سپرده ٭ سپارد ٭ سپارنده ٭ سپار ٭ بحث
مضارع بحذف الف نیز آید **ستدن** ستد ٭ ستده ٭ ستاند ٭ ستاننده ٭ ستان **سگالیدن**
سگالید ٭ سگالیده ٭ سگالد ٭ سگالنده ٭ سگال **سپوختن** سپوخت ٭ سپوخته ٭ سپوزد
سپوزنده ٭ سپوز **شگفتن** شگفت ٭ شگفته ٭ مضارع شگفد امر ندارد **شگافتن**
شگافت ٭ شگافته ٭ شگافد ٭ شگافنده ٭ شگاف **شکستن** لازمی ومتعدی ٭ شکست
شکسته ٭ شکند ٭ شکننده ٭ شکن **شمردن** شمرد ٭ شمرده ٭ شمارد ٭ شمارنده ٭ شمار
بحث مضارع بحذف الف نیز آید **شتافتن** شتافت ٭ شتافته ٭ شتابد ٭ شتابنده
شتاب **شناختن** شناخت ٭ شناخته ٭ شناسد ٭ شناسنده ٭ شناس
شنفتن شنفت ٭ شنفته ٭ این رامضارع نباشد **شنیدن** شنید ٭ شنیده
این بحث بواو نیز آید ودران حالت نون مضموم گردد **شنودن** شنود ٭ شنوده
مضارع هردو یکیست شنود بکسر شین وفتح نون وفتح واو ٭ شنونده ٭ شنو **غنودن**
غنود ٭ غنوده ٭ غنود ٭ غنونده ٭ غنو **غلتیدن** غلتید ٭ غلتیده ٭ غلتد
غلتنده ٭ غلت آشکارا باد که نوشتن این لفظ بای حطی غلط است بلکه چون این لفظ بای

حطی نویسند خود بصورت غلطیدن میشود بمعنی غلط کردن فرمودن فرمود ٭ فرموده
فرماید ٭ فرماینده ٭ فرمای فرسودن فرسود ٭ فرسوده ٭ فرساید ٭ فرساینده ٭
فرسای فرستادن فرستاد ٭ فرستاده ٭ فرستد ٭ فرستنده ٭ فرست واین را مضارع
فرسید نیز گویند لاجرم فاعل فرسینده ٭ وامر نیز فرسیس ٭ خواهد بود لیکن الاول افصح کاشتن
کاشت ٭ کاشته ٭ کارد ٭ کارنده ٭ کار بحث مصدری بحذف الف نیز آید کشتن کشت
کشته ٭ بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد کشتن کشت کشته
بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد کشتن بکاف مضموم کشت
کشته ٭ کشد ٭ کشنده ٭ کش کشیدن کشید ٭ کشیده ٭ کشد ٭ کشنده ٭ کش کوفتن
کوفت ٭ کوفته ٭ کوبد ٭ کوبنده ٭ کوب کافتن کافت ٭ کافته ٭ کاود ٭ کاونده
کاو کاستن کاست ٭ کاسته ٭ کاهد ٭ کاهنده ٭ کاه ٭ مصدر مضارعی کاهیدن
گزیدن بفتح کاف فارسی گزید ٭ گزیده ٭ گزد ٭ گزنده ٭ گز گزیدن بکاف فارسی
مضموم ٭ گزید ٭ گزیده ٭ گزیند ٭ گزیننده ٭ گزین گستردن گسترد ٭ گسترده ٭ گستر
بتای مضموم ورای مفتوح گسترنده ٭ گستر گماشتن گماشت ٭ گماشته ٭ گمارد ٭
گمارنده ٭ گمار گذشتن گذشت ٭ گذشته ٭ گذرد ٭ گذرنده ٭ گذر گذاشتن گذاشت
گذاشته ٭ گذارد ٭ گذارنده ٭ گذار باعتقاد نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث بنای
هوز روا ست و بذال شخذ خطا است گسستن گسست گسسته گسیختن گسیخت ٭
گسیخته ٭ مضارع این هر دو یکیست ٭ گسلد ٭ گسلنده ٭ گسل ٭ گشتن بکاف
فارسی مفتوح ٭ گشت ٭ گشته ٭ گردد ٭ گردنده ٭ گرد مصدر مضارعی گردیدن متعدی
گرداندن ٭ باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن لغزیدن لغزید ٭ لغزیده ٭ لغزد
لغزنده ٭ لغز لرزیدن لرزید ٭ لرزیده ٭ لرزد ٭ لرزنده ٭ لرز لیسیدن لیسید
لیسیده ٭ لیسد ٭ لیسنده ٭ لیس لائیدن لائید ٭ لائیده ٭ لاید ٭ لاینده ٭ لای کامزن

مرد ÷ مرده ÷ میرد ÷ میرنده ÷ میر **مویدن** موئید ÷ موئیده ÷ موید ÷ موینده ÷ مو سپید
مانستن مانست ÷ مانسته ÷ ماند ÷ مانده ÷ مان **مکیدن** مکید ÷ مکیده ÷ مکد ÷ مکنده ÷
مک **نواختن** نواخت ÷ نواخته ÷ نوازد ÷ نوازنده ÷ نواز **نهفتن** نهفت ÷ نهفته
واین را مضارع نباشد **نگاشتن** نگاشت ÷ نگاشته ÷ نگارد ÷ نگارنده ÷ نگار **نهادن**
نهاد ÷ نهاده ÷ نهد ÷ نهنده ÷ نه **نشستن** نشست ÷ نشسته ÷ نشیند ÷ نشیننده ÷
نشین ÷ نشاندن ÷ متعدی ونشانیدن نیز **نوشتن** بفتح واو نوشت ÷ نوشته ÷
نوردد ÷ نوردنده ÷ نورد ÷ مصدر مضارع نوردیدن **نوشتن** بکسر واو نوشت ÷ نوشته
نویسد ÷ نویسنده ÷ نویس ÷ در بحث مصدری بجاے واو با نیز آید یعنی نبشتن ÷

ورزیدن ورزید ÷ ورزیده ÷ ورزد ÷ ورزنده ÷ ورز ÷ **وزیدن** وزید ÷ وزیده
وزد ÷ وزنده ÷ وز **هشتن** بکسر ہای ہوز ÷ ہشت ÷ ہشته ÷ ہلد ÷ ہلنده ÷ ہل ÷
یافتن یافت ÷ یافته ÷ یابد ÷ یابنده ÷ یاب ÷ اندیشه و دانش آموز را بدین شگون
استواری باد که شمار مصادر بر لفظ یاب که دمایست جامه مختصر بپایان رسید بعد ازین
سخن در مصطلحات میرود و درین فصل رعایت حروف تہجی منظور نکرده ایم تا سخن دراز نشود

زمزمه سوم در اصطلاحات آب بر ریسمان بستن **و** آب بهاون کوفتن **و** آہن سرد
کوفتن ÷ اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم پریدن **و** چراغ از چشم جستن عبارت
از حالتیست که در وقت رسیدن صدمه قوی بر دماغ روی دهد ÷ جامه گذاشتن بمعنی مردن
آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید ÷ مشوره با کلاه کردن نیز عبارت از ترک و تجرید
و نزد بعضے کنایه از کمال حزم و احتیاط والاول اصح پا جفت دویدن ÷ برابر دویدن
دو کس ÷ خط دادن اقرار و اعتراف کردن ÷ سیاهی کردن بمعنی ظاهر شدن ÷
سیاهی زدن ÷ بمعنی خودنمائی و خودستائی ÷ سیم گل کردن خانه ÷ بمعنی سپید کردن
خانه ÷ آبی شدن کار ÷ بمعنی تباه شدن کار ÷ دست و دامن آب کشیدن ÷ یعنی

شستن دست و دہن ۞ رو ساختن یعنی شرمندہ شدن بخیہ بروی کار افتادن
و پردہ از روی کار افتادن ۞ بمعنی ظاہر شدن امرے پوشیدہ ۞ کاری ازین دندان
کردن ۞ یعنی بذوق تمام کردن ۞ پی کور کردن ۞ بکاف تازی مرادف پی گم کردن ۞
برکردن چراغ ۞ بمعنی افروختن چراغ ۞ سر چراغ افگندن ۞ بمعنی گل گرفتن چراغ
چشم روشنی ۞ بمعنی تہنیت ۞ بالا خوانی ۞ خود را افزون تر از اندازہ ستودن ۞ چہرہ
شدن ۞ و طرف شدن ۞ بمعنی مقابل شدن ۞ شیشہ در جگر شکستن و آبگینہ در
جگر شکستن و نشتر بہ پیراہن افشاندن و خانہ بہ پیرہن ریختن و نعل در آتش نہادن
بمعنی بیقرار کردن ۞ گل کردن ۞ بمعنی ظاہر شدن ۞ چشم بہ چیزی سیاہ کردن ۞ بمعنی
طمع در ان چیز ۞ دامن بدندان گرفتن ۞ بمعنی عجز کردن و آمادہ گریز شدن ۞ خس
بدندان گرفتن بمعنی زینہار خواستن ۞ پای خاکی کردن ۞ بمعنی بسفر رفتن ۞ بچراغ رسیدن
بمعنی توانگر شدن ۞ کفن پارہ کردن ۞ یعنی از مرض مہلک و حادثہ سخت نجات یافتن
پشت چشم نازک کردن ۞ یعنی آزردہ شدن از راہ ناز ۞ بسر زلف سخن گفتن ۞ یعنی بناز
و تکبر حرف زدن ۞ گردن نہادن و سر نہادن بمعنی اطاعت کردن ۞ گردن کشیدن و
پیچیدن ۞ بمعنی نافرمانی ۞ شگوفہ کردن یعنی قی کردن ۞ تن زدن ۞ بمعنی خموشیدن ۞ تن
در دادن ۞ بمعنی رضامند شدن ۞ گوش دادن ۞ بمعنی نگاہداشتن ۞ پای از پیش رفتن
بمعنی لغزیدن یا وا افتادن شخص ۞ از پیکار افتادن بمعنی رفتن انتظام و باطل شدن
ترکیب ۞ دست بہم دادن ۞ بمعنی میسر آمدن ۞ بہ پوستین افتادن ۞ بمعنی غیبت کردن
دست بند زدن ۞ بمعنی فراہم آمدن گروہی از انسان خواہ از حیوان ۞ دامن زیر سنگ
آمدن و دامن زیر کوہ آمدن ۞ عبارت از در ماندہ شدن و عاجز شدن ۞ آسمان با برو
پوشیدن کنایہ از انکار از وجود بدیہی ۞ بر شکستن محفل ۞ عبارت از پراگندہ شدن آن
مجمع ۞ بر خود بالیدن ۞ کنایہ از ناز کردن و فخر کردن ۞ در آب و آتش بودن ۞ اشارہ بافراط

(بقیہ)

زحمت و رنج در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن ؛ بمعنی متفکر و متحیر بودن ؛ دست زیر زنخ
داشتن و دست ستون زنخ گشتن ؛ اشاره بحالت تحیر و سکوت ست + نان بروغن افتادن
عبارت از فراہم آمدن اسباب مراد ؛ انگشت بحرف نہادن ؛ بمعنی اعتراض کردن بر کلام
آب بر دست کسی ریختن کنایہ از خدمت آن شخص کردن ؛ شب درمیان دادن عبارت
از وعدہ کردن خواہی وعدہ یکروز خواہی زیادہ ؛ کاسہ گرداندن ؛ کنایہ از دریوزہ گری
و گدارا کاسہ گردان نامند ؛ جامۂ کاغذی پوشیدن + عبارت از استغاثہ و داد خواہی
مشعل بکف گرفتن ؛ نیز بدین معنی آید ؛ جامہ سرخ بر سر چوب کردن نیز ازین عالم است
گلچہ گل کردن ؛ عبارت از ظاہر شدن راز ؛ قطرہ زدن ؛ اشارتست بشتاب رفتن
کلاغ گرفتن ؛ عبارت از تمسخر و استہزا ؛ کلاہ اندوختن و کلہ گوشہ بر آسمان سودن
عبارت از شاد شدن و شوق کردن ؛ آستان برخاستن عبارت از ویران شدن خانہ
آب تاختن بمعنی بول کردن + آسمان سوراخ شدن کنایہ از تواتر نزول بلا + نمک بر آتش
افگندن بمعنی شور و غوغا کردن ؛ مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن سکت سست
کردن عبارت از فروتنی و ترک دعویست + برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن
آید ؛ خط بینی کشیدن ؛ عبارتست ازانکہ اقرار بعجز خود کنند + خط کشیدن و قلم کشیدن مطلق
بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد + فعل وارون زدن عبارتست ازانکہ وضعی پیش
گیرد کہ مقصود بر مردم پوشیدہ ماند ؛ در پس زانو نشستن ؛ مراقبہ را گویند و تلمذ و استفادہ
را نیز ؛ در خط شدن عبارت از شرمندہ شدن + و درہم گشتن + دست یافتن بمعنی غالب آمدن

زمزمۂ چہارم در لغات یعنی اسما مفردہ فارسی و خشور بواو مفتوح بہ خا زدہ و
شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً و بمعنی پیغمبر خصوصاً ارج بمعنی قدر و قیمت
آید و ازین مرکبست ارجمند بمعنی صاحب قدر چہ مند افادہ بمعنی صاحبی میکند
امیغ بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی نشترم بنون و زای فارسی بمعنے

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند
بکاف مضموم و های مضموم امشاسپند بمعنی فرشتهٔ رحمت اشکوب بوزن اجمود عبارت
از درجهٔ عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجاز الفس ناطقه را
نیز نامند انگاره بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبر بوزن قنبر افرازی که آتش بران کشند و آنرا وسپتا نامند آژند بالف ممدوده و زای
فارسی مفتوح هندی گاره خوانند بکاف فارسی انبوبه بوزن منصوبه لوله را نامند که هندی
آن ٹونٹی است هستو بمعنی اقرار کننده و خستو بجا نیز آید نشکنج بنون مکسور و شین زده
کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که هندی آن چٹکی است آلش
بروزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت آلش کرد بست بفتح با صیغهٔ ماضی و
اسم طنابی است در اصطبل خروان ایران بندند و هر گنهگار که خود را بوی رساند از انتقام
ایمن باشد تا هو شراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹھرا نامند دماغه کلاهی که بر سر باز
و شاهین نهند پاسبز بمعنی دلیل و رهنما زیر پیچ بطانه دستار را گویند چکسه بجیم فارسی مفتوح
بکاف پیوسته و سین مفتوح بها زده کاغذی فرو پیچیده که آنرا بهندی پوڑیا گویند
چاک بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قباله نیز آید و قفای سر را نیز گویند
چلتب بجیم فارسی هندی آن جھانج است و آنرا به فارسی جلاجل نیز گویند جلب
بجیم تازی زن فاجره را گویند آجل بجیم مضموم عربی جثبا و هندی ٹوکا رو اسم دیگر
آروغ ره آورد و ارمغان و نواهان و لورهان بمعنی سوغات ارتنگ
بمعنی مرقع تصویر ارژنگ نام نقاش آژنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جھری
گویند آونگ بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چھینکا در هندی خوانند آورگ
بالف مفتوح بواو پیوسته و رای مفتوح مرده بمعنی ریسمانی است که از البسقف یا شاخ درخت
بندند و باران گزارند و بهوا آیند و روند و بهندی جھولا نامند آژخ

عربی ثولول و ہندی مسہ آبستن و آبستنی باضافۂ یای تحتانی بمعنی زن حاملہ مخفی
نماند کہ آبستن مصدر نیست کہ آبست ماضی و آبستہ مفعول تواند بود بلکہ اسمیست جامد
و نعتی ست غیر منصرف یا غوش بغین مضموم و واو مجهول بمعنی غوطہ آوخ بمعنی افسوس اکدش
بالف و دال مکسور و تخمہ خواہی انسان خواہی اسپ کہ آنرا مجنس گویند جانہ بمعنی استخوان نرخ
نرخ یالا امر است از یالودن یعنی اسپ کوتل را گویند یا لهنگ مخفف یالا آہنگ است یعنی کشندہ
اسپ کوتل و این اسم ریسمانی ست کہ آنرا بهندی باگڈور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست
خاردار کہ بهندی سیہ گفتہ شود برخی بوزن دری بمعنی صدقہ و قربان کیفر بکاف مفتوح و
فای مفتوح بمعنی سزای کردار بد آید و آنرا بادافراہ و بادافرہ نیز گویند پاداش بمعنی جزای
عمل نیک آید بادفرا و بادفر اسم چرمی مدور کہ ریسمانی دران انداختہ بگردانند و ہندی آن پهرکی
است بند باز بمعنی رسن باز و ریسمان باز نیز گویند وانرا بهندی نٹ گویند بیارہ بیای مفتوحہ آن
روئیدگی را گویند کہ ساقش افراشتہ نبود مثل خربزہ و خیار و کدو و بهندی آنرا بیل گویند بیای
مکسور پاہنگ بہای مفتوح اسم دیگر آن پای افزار عبارت از کفش پا ست پیغارہ بیای
فارسی مفتوح بمعنی طعنہ پیغولہ بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشہ از دشت و صحرا و بمعنی گوشہ چشم
نیز آید گریوہ بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجهول اسم بلندی کہ در صحرا باشد یعنی پشتہ
و تل بفتح تای قرشت پرواز خانہ تابستانی ہوادار پست بیای مکسور عربی سویق و ہندی
آن ستوہ آن آردیست بریان پایاب معروف و بمعنی طاقت و مقدور پرستوک بیای
فارسی مفتوح و رای مفتوح و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل ست پازاج و آنرا پیش نشین
نیز گویند ہندی آن دائی جنائی پاساد بمعنی حفظ و ضع پلہ بیای فارسی مفتوحہ و لام مفتوحہ
ہندی آن ہنوسی جاورس ہندی آن باجرا زرت بضم زا ہندی جوار شاخل بجای مضموم
ہندی ارہر تابسار ہندی جهروکہ تبیر بوزن فقیر و تبیرہ بوزن نبیرہ بمعنی طبل و کوس تندر
بتای مضموم و دال مفتوحہ عربی رعد ترخان کسیکہ از پادشاہ در آمد شد اجازت بلا قید داشتہ باشد

چپش بفتح جیم و بای فارسی مضموم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل رده برا و دال مفتوحه بمعنی صف آید تا ئو بنون مضموم زمزمه ایست از بهر خوابانیدن اطفال و هندی آن لوری دژ بدال مکسوره قلعه را گویند داس هندی آن درانتی کلند بکاف و لام مفتوحه هندی کدال تیشه هندی بسولا مندل هندی بکهاوج زغنک عربی فواق هندی هچکی سپندان هندی رائی سامانچه پوششی است مرزنان را که هندی آن انگیا است شار بمعنی عمارت در این مرکبست شارستان و شارسان مخفف آنست پزشک بباء فارسی و زای فارسی مکسور بمعنی طبیب آواگ بمعنی جزیره آداش بمعنی همنام که عربی آن سمی است آسا صیغه امر است از آسودن و بمعنی تمکین و وقار نیز آید و بمعنی مانند و بد و فاژه را گویند که هندی آن جمائی ست ارگ بالف مفتوح قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد انباغ بمعنی دو زن که یک شوهر داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن نامند اندروا بمعنی سرنگون و درروا نیز مستعمل ست شبگیر سفر شب ایوار بفتح الف سفر روز لوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی اول نیا بمعنی جد و پدر و نیاگان جمع آن لاد اسم دیوار ماه پروین اسم جد دار باخه اسم کشف و آنرا سنگ پشت نیز گویند کنناک بفتح کاف مرضیست که آنرا خیر گویند کنام بکاف مضموم بمعنی بیشه و چراگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست ترس بتای مضموم اسم سپر شفتاهنگ و شفتاهنج تختهٔ فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بران در کشند هندی آن جنتری چالیک بیای معروف نام بازیچه ایست هندی آن گلی ڈنڈه کاچار و کاچال عبارت از رخت و متاع خانه پلینه بوزن زینه پیوند چرمین خصوصا و هر پیوند عموما کوخ خانه که از نی و علف سازند و آنرا کاره نیز گویند و گومه نیز بکاف فارسی مضموم سپنج بمعنی عاریت و نیز بمعنی خانه که کشاورزان بر کنار کشت سازند از نی و علف سمراد بسین مفتوح بمعنی وهم فرتاب بمعنی وحی و کرامت شگفت بمعنی عجب ریجا و ریجال برای مکسور و یای معروف بمعنی اچار قلاوز راهبر و راهنما را گویند یاره و ارادوست برنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان بدست افگنند و هندی آن کڑا اسد هندی لوگرا یا نیز اسم خزانست کلاش عربی

عنکبوت و اسم دیگر آن کارتن و خانه آنرا تنیج گویند بالکانه تابدان تار و برای مضموم و واو
معروف هندی آن چهجے فوه بفای مضموم و واو بهار زده چیزیکه برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند
و بهندی ڈانک گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس بمعنی ابرام در طلب چیزی
و مکیس امالهٔ آنست همگر بهای مفتوحه جولاهه و آنرا پایاف نیز گویند چانور ریسمانیست که مجرم را
بدان بسته آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف و مرادف بدرود یعنی مرخص لال بمعنی گنگ که در هندی گونگا گویند ناگرفت بمعنی ناگاه
گنجه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن چهجا کدیور بکاف تازی مفتوح و دال مکسور
و یای مجهول مزارع و باغبان را و بمعنی مرد کریم و سخی پلارک هم تیغ و هم جوهر تیغ مردریگ
بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و مرد ری بحذف کاف پارسی نیز بمعنی
چیزیکه از مرده باز ماند یعنی میراث انیت و آنت دو کلمه پارسی است بمعنی حنی و زهی نمازنام
بمعنی رونق و شیره بمعنی خاصه و خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز مستعمل گردد سپری
بضم سین و بای فارسی بمعنی آخر فرجام هم بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی انجام گذارش لغات
هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین سپری و پای فرجامی فرو هیده بدست آید که بخشنودی ایزد
امیدوار و از بند خودی رستگاری دهد **فرد** میزند دم رفتا غالب و تسکینش نیست ٭ بو که
توفیق ز گفتار بگرداند باز **آهنگ سوم** مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب از دیوان که در مکاتبات
بکار آید و اقسام نثر را افزایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره بشایستگی آن شعر میرود و از
شایستگی که در کدام مقام جلوهٔ ظهور دارد نشان داده میشود لیکن چون اشارت در غایت
اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این ابیات جز انتخاب و التقاط
نیست هر کس بسلیقهٔ اداشناسی و طریقهٔ معامله نگاری خویش هر نظم را در نثر نشست تواند داد
منکه سخن پیوند سخن گزار و گرد آرنده این اشعارم دل غمزده را باین شغل فریب میدهم بفراهم
آوردن اشعار تازه که خامه فرسود کس نیست بر دیران روزگار منتی می نهم الله بس ما سواه هوس ٭

شایسته پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی — وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دبیران دفتر جاهش — به جبرئیل نو آیسند عزت آثاری
چنان بود که ببیند بخواب کس خود را — از و مشاهدهٔ حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم — گر شرع است او قاعدهٔ دانش آستوار
در بزم سنگ و بوی نگاهش رم تقضی — در رزم آبروی سیاهش ز ذوالفقار

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز نظم

بلب دارم ضمیر آلا بیانی — نفس خون کس جگر بالا فشانی
پریشان تر ز خود لیشم داستانیست — بدعوی هر سر مویم زبانیست
در آتش از نوای ساز خویشم — کباب شعلهٔ آواز خویشم

در باب ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خس و خارش گلستانست گوئی — غبارش گوهر جانست گوئی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ — بهارش ایمنست از گردش رنگ
چه فروردین چه دی ماه و چه مرداد — بهر موسم فضایش جنت آباد

در وصف شخص کریم باذل نظم

باد هستی دل را همه — از نمی تردستی خود قلزمی
وا بگل و خار چو آغوش ابر — پیش کفش غاشیه بر دوش ابر
آئینه صورت جود آمده — جود خود از وی بوجود آمده

زمزمهٔ شور حسن پریچهرگان بصیغهٔ جمع نظم

قیامت قامتان مژگان دراز ان — ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
ز رنگین جلوه با غارتگر هوش — بهار بستر و نور در آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغهٔ انفراد نظم

رایتی از نور برافراشته — پردهٔ رنگین بگل انباشته
جلوه گری آفت نظارهٔ — برق ز تمثال وی انگارهٔ
رنگ گل آئینهٔ دیدار او — موج پری جوهر رفتار او
پیکری از لطف فراهم شده — صافی آئینه مجسم شده
در نظر از شوخی اعضای تو — بوده چمن خیز سراپای تو

وصف مرد قوی هیکل و زورآور نظم

پیل تنی کز پی عرض شکوه — رسته رگ گردنش از مغز کوه
هیکلی از کوه تنومندتر — بوده از و جبههٔ الوندتر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکستهٔ غمزدهٔ — بیدلی خستهٔ ستمزدهٔ
از گداز نفس بتاب و تبی — در بیابان یاس تشنه لبی
دردمند جگر گداختهٔ — از غم دهر زهره باختهٔ
حسن طوفانی محیط بلا — سر بسر گرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زدهٔ — همه بر خویش پشت پا زدهٔ

ارزندهٔ بمدح شاعر و منشی نظم

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست — در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش — خامه افربهی ز بازویش
طرز تحریر رانوی از وی — صنعهٔ ارژنگ مانوی از وی

در نکوهش حکام جفا پیشه نظم

بیداد گری هنر کار هم ہمچنی افتاده است — که برگزیده چرخ اند در ستمگاری
چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی — چه غمزه صاحب فن هنگامه مردم آزاری

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

بخشم بحبیب عشرتیان میفشاند گل — وز زنگ بو بساط ما نبوده تا
از چشم و دل نهاد هر تو تاج و تخت — وز زنگ نی بساط ما نبود بود تار

شرح خستگی های حال نظم

نقشیم بنامه نیست بجز سر نوشت ما — تا رم بجامه نیست بغیر از تن نزار
در پیکر هر ذره درد نعمت جان ما دل — در بستر ما ز خار خار بود تار

اظهار ناتوانی که نامرادی درماندگیست فرد

کجا ست دست که چینیم ثمر ز نخل مراد — اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

غالب ای تاب گفتار گما ندار می جان — سخت امید که پرسید بما احوال ما

اظهار نسبت ارادت بروش استفهام فرد

باشد ما خود ازینهمه سخن مشکنند — خود را بدر توبگر بسته ایم ما

طلب تفقد بذریعه بخشایش بر طمع خام فرد

گیرم وفا ندارد اثر هم بگرامی — زین ساده گی که دل باثر بسته ایم ما

نازش بنسبت تعارف اگرچه دوست غمخوار نباشد فرد

باچو تو ئی معامله بر خویشتن سست است — از شکوه تو شکر گزار خودیم ما

در خور بیان گله بدعهدی و گزاف پیشگی دوست فرد

تو کز جور پشیمان شدی چه میگوئی — دروغ راست نمائی که خوشتن داری

بیان غم و اندوه فرد

چگویم از دل و جانی که در بساط منست — ستم رسیده یکی نا امید واری

در طلب چستی و چالاکی و منع افسردگی و کاهلی فرد

همت از دم تیشه فرهاد طلب کن — مجنون مشو و مرد فن شو اسیا موز

بیان انتظار قاصد در امر مذبذب فرد

تا خود بلب از رسیدن قاصد چه رود — خوش میکنیم دلی باسید خبر هنوز

آرایش عنوان حسن طلب بطغرای عجز و ادب فرد

بر دل نازک دلدار گرانی مکنات — خواهش ما که جگر گوشه از ہمی هست

خواهش وصل و تقاضای عیش فرد

بیا که قاعده آسمان بگردانیم — قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوبی دوست بعتاب آمیخته بناز فرد

ستوده باد خاطر غالب که خوی تو — آمیختن بباده صافی گلاب را

ذریعه این اندوه که اگر ملامت بجاست قطع نظر از تحسین هنر چراست فرد

باده اگر بود حرام نه بله خلاف شرع نیست — دل نه نہی بخوب ما طعنه مزن بزشت ما

درماندگی دوست از آثار انتقام دل آزاری نمون فرد

دیدی آخر که انتقام خستگان چسان میکشند / آنکه میگفتیم ما کام مرو زرا فردا نیست

اظهار مراتب امید و بیم برعایت شیوهٔ تسلیم فرد

از خلد و سقر با چه هرد که ندارم / لب تشنهٔ خیال اندرو داغی بجگر بر

دوست را در نفهمیدن مدعای خویش معاف داشتن و هم درین پرده شکوه سر کردن فرد

فرقست خدا را که دلم تا بدل تو / معنی دری اگر حرف مرا زود دنیابی

خاطر دوست را بدوری باشد فرو ستانه آزردن و بگستاخی و بیدردی نگار از پیش بردن فرد

آن لابه های مهر فزا را بمحل نماند / برخوان خود آن نگار که ما را آسیبست

نرسیدن نامه را بحوادث و موانع حواله کردن و از تغافلی که در گمان خود ست فغان آوردن فرد

نارسیدن نامه را اندیشه سببها بسی / بپرس خوبی عزیزان بگمان میاست

ابراز این کیفیت که محبت اگر بصداقت ورنه نفاق بی توزیع ضمیر نیست فرد

گر بنفاق وصل ناخوش در مذاق هیچ جز تلخ / دیده داغم گرد و دوستان دیدن آن فریبست

پیش آمدن کار مشکل بجایی خطرناک فرد

سنگانی از جگر ذره ذره نم برون ریزد / بوادی که مرا بار در گل افتادست

گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد

زنکه دیدی بر حریم طلب حرم خطاست / سختی چند در غمهای نهانی بشنو

در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد

گر چنین خم فلک گردی سر خط فرمان را / در گوشهٔ همین باشی قفس خم چون نگاشتو

حواله مادهٔ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد

چون نی با نهالان جانت غوغا کرد / باید تا از خویش بسی آنچه با ما کرد

عنوان بیان شدت درد فراق فرد

تا سبا هنگامهٔ درد از غم گویم بهیچ / حکیم تا غم هجر تو یقین تو شود

بیان کلفت ناسازی صحبت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا / شمع خاموش بود طالع ثریا اندر ما

وصف لکنت زبان فرد

زلکنت می تپد نفس گر لعل گهر بارش / شهید انتظار جلوهٔ خویش است گفتارش

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت شمردن و آنرا بر شدت بیدردی گمان بردن فرد

نه از مهرست گر لب غالب بمردن نیست رای / سر گردم تو میدانی اگر بمیرد دشوار شد

وعدهٔ لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد

دلم بعهد وفای فریفت نامه سیاه / خوش است وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

ترحم دوست را بنسبت بخویشتن از ساختگی گمان کردن فرد

غم شنیدن و سختی بخود فرو رفتن / خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن درد فرد

جیب ما مژده که بودش نمانده است | تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

سپاس در مقامیکه دوست پاسخنامه نگاشته باشد و جواب اصل مدعا فرو گذاشته باشد فرد

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا | پاسخی آورده است اما جواب اینش نیست

دوست را نظر به بی التفاتی به بیداد تشبیه دادن و از آن نیز ترقی کردن فرد

گر یار نیست یا به خود از بیداد بوده است | باری بگو که از تو چه بیداد بوده است

بیان تنعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

ترا که موجهٔ گل تا کمر بود در باغ | که غرق خون به ره دوستان تو کیست

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بینوائی بین که گر در کلبه ام باشد چراغ | انجمن آرا زم که با من است ابر سپید است

بایسته بمقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد

گفتم خود از مشاهده بخشایش آورد | خوش باد حال دوست که حالم نکو گرفت

تعلیم تسلیم فرد

در دست دیگریست سفید و سیاه ما | با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج

شایسته تهنیت نامه که در وی خبر ناخوش نباشد فرد

بنگر نشانه تو بنامم نظاره کن | غمنامه مرا بگشودن چه احتیاج

تسکین خاطر دوست و باظهار قرب زمان هلاک خویش فرد

از ناله ام مرنج که آخر شدست کار | شمع خموشم و ز سرم دود میرود

گزارش انمعنی که وعدهٔ لطف در مستقبل چارهٔ ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش است کوثر و پاکست باده که در وست | ازان رحیق مقدس درین خمار چه حظ

در خور بیان انمعنی که اندک آسایش فراغ خاطر و صفای وقت اگر میسر آید نتیجهٔ جمعیت جستجو نباید داد و به بند گرو آوردن باک نباید افتاد

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم | قدح مباش ز یاقوت باده گر نیست

از پاس ادب ستوده آمدن و در حقیقت شکوه طلبیدن فرد

یک ره ز پیش ضبط دو گریه جز داد | تا تلخی آن زهر توانم نکو برد

طلب تفقد باظهار عزم آوارگی خویش فرد

بی شیم از آن بپرس که بی‌مهری ای گو | گو منه به بستر غمت خود زین بار برد

بیان آزردگی دوست یا عتاب حاکم بنسبت بخویش فرد

اگر شفای من از تو علت گریزد | به بزم انس رخ از مهان بگرداند

اظهار وفای خویش بجا که یاد دوست فرد

غالب خسته بکوی تو رهین پی است | اگه ز باهی انشتید بوزارت نرود

آغاز جواب مکتوب بشکر یاد آوری محبوب فرد

جان برسر مکتوب تو از شوق نشان | از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد

اختصار در درد دل و افسون یک مثال فرد

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود | بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرود

شکوهٔ تغافل ایام گذشته بمشاهدهٔ التفات حال فرد

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم | دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

تباهی خود را مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند | کاین نشانهاست که پیوسته در ابروی تو بود

بیان شدت غم فرد

نومیدی ما گردش ایام ندارد | روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت اجمالاً خاطرنشان ساختن و تفصیل آنرا به بیان همدمان حواله کردن فرد

گو رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام | این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

طلب تفقد بطریق تنزل فرد

گیرم که بافشاندن الماس نیرزم | شایستهٔ نمک سوده بر زخم جگرم نیز

اظهار حسن عقیدت بمقابلهٔ بی پروائی دوست فرد

بر امید شیوهٔ صبر آزمائی زیستم | تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل ز رشک قند سیه لب تو شورست | شوقت چه نمک داد و مذاق آدم

برای شکوه باعشق لطیفهٔ عاشقانه تراشیدن فرد

با همه خرسندی از وی شکوه ها دارم بسی | تا نداند صید پرستشهای پنهانی مرا

بپاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

در نامه تا نهفتی برهمن نوید قتلی | در دل چو جوهر تیغ جا داده ام رقم را

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم | شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

لائق معاملهٔ بیع و شرا در صورتیکه کاتب بائع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل خود از وهم ز ذوق خریداری نیست | انبهی بحث که در سود و زیانست مرا

وعده های دوست بیادش دادن و فراخور آن شگفتگی درخواستن فرد

فریب خوردهٔ نازم چها نمیخواهم | یکی بپرسش جان امیدوار بیا

ابراز شکوهٔ نامهربانی دوست بشمول وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو شرمندهٔ آزرم نباشم | تا رفتن مهر تو ز دل چون کنم از دل

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

غم سر گشتن ایام از توبه ها نخورد | آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل

استدعای عنایت بسبب قطع محبت فرد

لاف شیفتگی تا ز عشقت گران خواهم زدن | مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گریه ام از بیکسی است بو که درین پیچ و تاب | تن بر دوی دهد نامه ز نم داشتن

در بیان گزارش رشک رسیدن نامهٔ دوست بدیگرے

وای بر من که رقیب آن تو بمن بنماید
نامه واشده مهر بعنوان زده

تلقین بیوفائی از غیر بدلیل ظهور این صفت با خویش فرد

وفا هستی و با دیگران گرد هستی
بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

ابراز رشک نسبت بنامه بر در مشاهدهٔ جمال دوست فرد

شکایت نامه گفتم در نوردم تا رود آن گرد
بیاید راه قاصد سخت رشکم هیچ تابش را

بیان ناسودمندی کوشش دربارهٔ حصول مطلب فرد

زسعی هرزه به بیجا سلی علم گشتیم
چو باد سبید پدید آمد از ماله ما

برانگیختن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

مشام التیم گل نوازش کن
نسیم غالیه سا در وزید مخسپ

شرح شدت بی برگ و نوائی بروش خاص فرد

در عالم خرابی از خیل منعمانم
سیلم مگر نه شسته برقم نه خوشه چینی هست

پرده کشائی راز افلاس باندازعاشقانه فرد

لذت عشقم زفیض بینوائی حاصل است
آنچنان تنگ دست من که بیداد رد

درمقام این مثل که گوئی هنوز روز اول است فرد

من سر از پا نشناسم پرده سعی سر
هر دم انجام مرا جلوهٔ آغاز دهم

توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاذبهٔ دل وانمودن فرد

زمام ناقه بدست تصرف شوقست
بشوق گیرم کرمش زساربان نبود

اظهار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد

خوشا روزے که چون از هستی و نیز مرا ناتشن
کز دستم کسد گاهم برد چشم و گیرد

بیان پشیمانی از عمر یکه در فسق و فجور رفت و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

تا بچه پایه سر کنیم ناله بقدر بیغمی
از نفس انچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم

از درد تغافل فغان بر آوردن فرد

تا چند نشنوی و تو ناحسته حال خویش
افسانهٔ غیر بکر کنیم طرح

شایسته جائیکه ذکر بدخوئی معشوق یا بیان سطوت حاکم درمیان باشد فرد

سرو کارم بود با ساقی که تند خوی خویش را
نفس در سینه میلرزد زموج بادهٔ مینا را

عذر گستاخی خواستن و قاعدهٔ ناشناسی خود را شفیع جرأت ساختن فرد

مردم در خشم گر دست بدامان تو زد غالب
وکیلش من منم اندر طریق دادخواهی را

بیان بقیه کلفت و اندوه و ملال بعد سپری شدن روزگاری دراز در غم و درد فرد

غبار طرف مزارم به پیچ و تابی نیست
هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست

مناسب عبارت نامهٔ که در ابراز لوازم ناامیدی انگارش رود فرد

زسردی نفس نامه بر توان دانست | که نارسیده پیام مرا جوابی هست

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان وعنایت دلی فرد

پر از سپاس ادای تو دفتری دارم | که یک لب از رقم پرسش نهان خالیست

در آزردگی دوست خود را بعلاقه تعلق تسلی دادن فرد

بیش ازین کی بود اینهم التفاتی بوده است | اینقدر رنجور ز رنجشهای بیجا نیز هیچ

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت فرد

های این بهجه که با جیب کشایش دارد | بود با دامن پاکش چه قدر ها گستاخ

شایسته بمقامیکه این کس بسبب طول زمان انتظار از معاودت قاصد مایوس شده باشد فرد

قاصد من براه و مرده و من | همچنان در شماره فرسنخ

سزاوار بحال کسیکه از تنعم و تمول بر آمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل اهل طرب آزرده رسید غم نان شد | ز راحت آگه دامن نشو چو باغ ویران شد

در موقع بیان بی مهری اقربا فرد

اگر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب | رسم امید همانا ز جهان برخیزد

نشید مستانه در گزارش ذوق استماع پیام دوست فرد

تا لذت دیدار ز پیغام گرفتیم | مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضا جوئی غیر فرد

رقیبش برده از راه و فغانم گرد گرد او | غبار راه او مژگان بر گردد نیز ما

ابراز اینمعنی که اگر کار خود بخودی خود سر انجام داده ایم نظر بتخفیف تصدیع دوست بوده است فرد

مردن و جان بتمنای شهادت دادن | هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

شعریکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

ز جوش شکوه بیداد دوست میترسم | مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

مناسب حال کسیکه در ابتدای کار بنهایت بلا رسیده باشد فرد

همچو صبحی که سحر چهره کشائی کند | صورت آغاز ما معنی انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بدعای بد یا تظلم و استغاثه فرد

بر خویشتن بهیچ گفتم دگر تو دانی | دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول محض بسابقه عنایت ازلی فرد

ممنون کاوش مژه و نیشتر نیم | دل موج خون ز درد خدا داده میزند

در مقام شرح درد و غم رباعی

جانیست مرا از غم شماری دردی | اندیشه فشانده خار زار دردی

هر پارهٔ دل که ز نیرم از دیده فرو | پابند نفس نیزه چو خاری دردی

در موقع عیادت رباعی

ای تو که شخص دهی اے چشمے | سبحان الله چه مایهٔ بینائے چشمے
البته عجب نیست که باشی بیمار | زان رو که بدلبری سراپا چشمے

در باب رسیدن نامهٔ دوست رباعی

این نامه که راحت دل ریش آورد | سرمایهٔ آبروی درویش آورد
در هر سخن سود امید جائے یعنی | سامان نشاط خویشتن با خویش آورد

آهنگ چهارم

خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه

دیباچهٔ دیوان فارسی

یگانه یزدان را بزبانیکه بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزاری اوست که چون منی را که حرف از حرف نشناسم اینهمه نیرو کرامت کرد که پردهٔ از رخ این شاهد نوخاسته که خرد نخستین دیوانش نامد برگرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ آن نه پذیرفته آئینه زدائی از سر گرفتم بار خدایا درونا روائی کالا دل آنچنان فرو گرفته که تن بزبونی در نهم و بدین آرزو منت بر خویشتن نهم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیده بیافرینی تا دارسد که دیوانگاخ والای سخن در چه پایه بلند است و سر رشتهٔ کمند خیالم دران فرازستان بکدامین ذروه بند فرد
ذوقیست همدمی بلفغان بگذرم زرشک ٭ خار هست پای عزیزان خلیده باد ٭ بنامیزد نخستین نقابست از روی شاهد هر هفت کردهٔ معنی بجنبش نسیم بر افتاده یعنی تنگ کشاکش دست ناکشیده بازپسین جراحت از گرمی چراغان نیم سوختهٔ پهلو رخ با فروختن داده یعنی داغ منت حسن نادیده کهن داغهای جنون نسبت سراسر بناخن شوخی نفس خراشیده گرما گرم خونابه در ولست به تف پنهانی دل تا که از ناسور ترا دیده کاغذی پیرهنانند چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش مشعل بکف گرفتگانند چون اوراز دود دل سیه پوش قلزم آشنایان نگه را بدستگیری صلای فراوانی باده دریاب که این خسروی میکده ایست در بروی انجمن باز کرده زمزمه سنجان طرب را بدمسازی نوید آهوی نغمه بنواز که این باربدی پرده ایست از ساز موسیقار ساز کرده خسروی شبستانی هست بجای سرگرمی فروتی انجمن آرا آتش خیز گردیده بچشمک زنی درخشندگی

اجزای خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامهٔ پرده کشای قیصری شارستانیست بزلزله وجدول
کارفرما از بیم پاشیده بشورافگنی تابش ذره های آفتابی از در در شکستن باز نامهٔ استان سرا نگویم
دود چراغست یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت و خستگی را روی داد نگویم تجلی و طورست یا جنت و
حور اما نازش اقلیم واست و آرایش اسواد طلسم شعله دود دست باز بسته از دشت خیال شعله نهان
و دود پیدا دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامهٔ ابر و باد دست بر انگیخته جادوی فکر ابر گهرپاش و باد
الماس فشان اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان دود کباب بیست باندازه پیچ و تابی که از
شعلهٔ در دل افتاده است بر هوا آتش بستهٔ خیل غزالی است بسامان جنبشی که در کمینگاه رگ و داده است
ازدحام برجسته جمالیست در پرده بنمایش خویش مشاطهٔ حقیقی را ستایش نگار رعنائی ست در سایهٔ
برومندی خویش نخلبند ازل را سپاس گزار مثنوی ای نهان بخش آشکارا نواز ؛ دل بنغم جان
بتن گرامی ساز ؛ شرری کز تو در دل سنگست ؛ بر رخ لعل جلوه رنگست ؛ ای بساط زمین فشان
را ؛ وی مشام یگانه بینان را ؛ از رگ نوبهار نافه کشای ؛ وز دم باد صبح غالیه سای ؛ ای فگنده
بروی شاهد ذات ؛ عنبرین طره از نقاب صفات ؛ بفروغت مهین نمایش جاه ؛ از
بساط سیاه کیوان را ؛ ای فلکها حباب قلزم تو ؛ وی زمین لای بادهٔ خم تو ؛ از رحیق رحمت
بدیر مغان ؛ لای پالای می سهیل فشان ؛ بودنی بخش خوب و زشت توئی ؛ رونق کعبه و کنشت
توئی ؛ ای گزین نقشها کشیدهٔ تو ؛ دیده را جوی خون کشادهٔ تست ؛ ناله را بال برق دادهٔ تست
ای مرا فرخسروی داده ؛ بارسی را بمن نوی داده ؛ هم به تسلیم عجز تن زده ام ؛ گر تو دم
خویشتن زده ام ؛ تا توانی قوی اساسیهاست ؛ خودنمائی خداشناسیهاست ؛ سخن آفرین
خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را از فراوانی رنگارنگ معنی به لعل و گوهر
انباشت بازویم را از روی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامهٔ گهرپاشی ارزانی داشت ایا منت
رایگان دهنده منت نانهنده سخنور نواز داور پیروزگر انازم که چون تن بکشاکش تخمین
دادن ننگ گرانمایگی بیانم شناخت به نازش والای بهین روشها و برازش

زیبائی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم
دشمن برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را درخور آلایش داغ همچشمی ندید و پیداست که یکتائی
خزاور انزیبد لاجرم قطره ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دانا
رحمت حوصله آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نبخشید و دانست که رنجور خربه شکیبد سر آئینه
دلم را درین جانگزائی بمن بدرد آورد و حبذا مهربان خدای توانا بهوائیش سینه از بیتابی نفسم
آذرنگار به ستایش صفحه از شادابی رقم بهار اندامی نهادی در گداز هفت دوزخ غوطه خوار سودای
انداز هشت گلشن پرده کشای خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان
فرود آید بزبانم ودیعت نهاده اوست و هوش را باجنبشی که بکرشمه ریزی انگیز ادایش از جولان
طوبی نشیمن فرود آید برنی کلکم باز داده او فرد شیح کف جم میچکد از مغز سفالم ؛ سیرابی نطقم
از فیض حکیم ست ؛ تار و پود تشریف عقیدت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلم و سخن رانی دل
بشراک نعلین محمدی آویختن کیش و آئین من و طغرای والایا اسد الله الغالب نقش
نگین من و لای خم میخانه سرمدی نسبت ناچشیدگان سگالند که هیچمدانی را این مایه سیرابی نطق
از کجاست غافل که نم رشحه یک فیض است که سبزه را دمیدن و نهال را سر کشیدن و میوه را
رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب ازلی هدایت شبگیر نکردگان اندیشند که
تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی گفتار چراست بیخبر که فره تابش یک نور است که شمع را شعله و قدح را
باده و گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت آنگه سیه خیمه لیلی منشان را بفروغ شمعهای
کافوری خاورستان کرد و وادی مجنون شان را از هجوم کرمک شب تاب پر از چراغان بخشید
ریشه نخل آرزو آب از مغز سر قارون میخورد و مایه واری بینوایان دریا و خامه در اینار لعل و گهر
عرض گنجینه توانگران هنر و فراوانی دستگاه معنی نگاران سنگ بایع از گل افشانی نهالهای دست
نشان نامه اعمال نیکوکاران خدا پرست است و داغ از انبوهی گوناگون لاله های خودرو گار گهی
خیال هوسناکان شاهد باز فرد هزل شده از دست انداز سیاهیست ؛ ماناکه نگاه غلط انداز نداز

رهرو آزرده پای را سایهٔ خاربن نشیمن پرواز بست و در سنج کشاورز اخگر تافته گوهر شب چراغ
سیل سرشکی که بر روی ما تیمان میدود و بار غم را روائی فرمان در دست و دامن برچیده که بدست
آزادگان اندرست ده کیای قلم و خرسندی را توقیع تنومندان را نخ برافروختگی فرح سرمایه
همان کف خونست که اگر بشر اینمن دو دیدگر ما گرم از قطرهٔ ریختیم و اگر رنگ گردید لاد ما دم بروی شکستیم
خودآرایان را اطلس سنجاب ارزانی و فرجام جز آزردن اندام نیست و مایهٔ تن از ناتوانی تاب گرانی
نداریم و به دل از نازکی رنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهاران نگهای شکسته دریافتن نه زهره
هر دیده ورواست و نزاکت وشیره قماش کتانهای مهتابی وارسیدن نه اندازه هر ادا شناس اگر
ذره از برهنگی آفتاب پوششی زرین طیلسانان خودآرای را چه رشک و اگر ویرانه از جگر تفتگی مهتاب
آشامستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر داغم از کوته نظران تنگ چشم که دمیدن تازه گل
از گیاه و درخشیدن برق از شبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن زبانهای گویا بسخنهای نغز
و دشخوار انگارند غنچه مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل کشاده روی و بلبل نواسنج زبان چه گنه
کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه برتابد و ذره بیتابی و بحر روانی و قطرهٔ استلم دل آگه گفته
است که از شورش ستوه آید همانا بدلنهت این گروه باده در خمخانهٔ توفیق همان قدر بود که
حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم سخن برچید و جام و سبو بر سر هم شکسته و
ازان تلازم قلزم را دُرق نمی بر جا نمانده پندارند کاش با انجمنی که من در فرودین زده بحلقهٔ
اوباش قدح میگیرم فرا رسند تا وا رسند که می فراوانست و ساقی بهید ریغ بخش پیمانه ها جرعه ریز
است و لبها العطش گوی لله در من قال **فرد** هنوز آن ابر رحمت درفشانست ٭ می و
میخانه با مهر و نشانست ٭ آری صهبای سخن بروزگار من از کهنگی تند و پر زورست
و شب اندیشه را بفر دمیدن سپیدهٔ سحری برات فراوانی نورست هر آئینه رفتگان
مهر خوش غنوده اند و من چراغ بستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم **قطعه**
منسنج شوکت عرفی که بود شیرازی ٭ مشو اسیر زلالی که بود خوانساری ٭ لسومنات خیالم

دریای تابینی ٭ روان فروز بر دوشهای زناری ٭ قلم که رود بار ناپیدا کنار اندیشه را
هنجاره آب سنج بوده است بروزگار گزیده ها بیم لولوخیز گردابی بپیموده است که از بسکه دران آمد شد
بناف صدفهای بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بمغز شبنمستان فرو دوید
ورق که میکدهٔ سخن را کاسه باده پیمائی است بدوران پسندیده جوئیم از باده نابی شاداب
رشحه ربانی است که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشئهٔ خضری بطینتش در آورده گوئی چمن
سرمایه سفالیست دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل بنوردین افروخته باز بیین و
خشنودم اگر گویم که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته
نخستین دستورم اگر سنجم که سرآمدن من در شیوه بر همنفسان شگفت نیست چه شگفت
خوان ایزدی نیایش به تره ستایش خویش آراستن بشماره بخششهای فراوان افزونی
ذوق سپاس خواستن است تکلف برطرف سیعم و منعم پرستی است نه در خود فروشی زمزمه
نعت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ سرودن دلدادهٔ نوای سبز در سبز تولا بودن است
تعصب پیشکش قدمم در جاده پیمائیست نه در بیراهه روی قطعه ٭ چنانم که بر عقیدهٔ خویش ٭
از فسون کسی هراس کنم ٭ نتوانم که از نصیحت و وعظ ٭ عالمی را خداشناس کنم ٭ نه که اخبار
باستانی را ٭ دیو افسانها قیاس کنم ٭ نه که ز آثار هرچه مشهور است ٭ اثر تازه اقتباس کنم ٭ نه که
از بهر حله های بهشت ٭ ترک آرایش لباس کنم ٭ نه که در عالم فراخ روی ٭ عار از ژنده پلاس
کنم ٭ چون نه من ساقیم نه محتسبم ٭ نه بر بزم نه می بکاس کنم ٭ نه بواجب نه سعی دامانم ٭ نه بهر عطا
مکاس کنم ٭ بهر مدارا اگر مدار نهم ٭ کاخ الفت قوی اساس کنم ٭ لیک ناید ز من که در گفتار ٭
مدحت لاله سور داس کنم ٭ فضلی از مدح خود توانم خواند ٭ گرنه لب از لاف پاس کنم ٭ خوش نوایم
مرا رسد که ز رشک ٭ زهر در جام بونواس کنم ٭ میتوان پنجه از نظامی برد ٭ پاره جمع گر حواس کنم ٭
توسن طبع من بدان ارزد ٭ که ز بال پری قطاس کنم ٭ مزرع خویش را بگاه درود ٭ ناخن حور حرف
داس کنم ٭ همچو سر داز غم خزان برهد ٭ گلبنی را که من سپاس کنم ٭ کوثر از موج واکند آغوش ٭ اگر اندازهٔ آرمایش کنم

چه ازین فرقهٔ ادا ناشناس ؛ خویشتن را هلاک یاس کنم ؛ به دو بیتی ز گفته‌های حزین ؛ صفحه را طرهٔ
ایاس کنم ؛ لایق مدح در زمانه چو نیست ؛ خویشتن را همی سپاس کنم ؛ کس زبان مرا نمی‌فهمد ؛ به عزیزان
چه التماس کنم ؛ سوداگر سودای تلافی عطیهٔ نشو و نما سرمایهٔ ابر سایه و ابر درافزای سپاس سرمایه بخششی
گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سر دهم از پهلوی ابر است و فراخی تنگناه
ابر هم از گنجینهٔ دریای لشا وردان سهیل و زهره فشان معنی باز نیافته و مرا از کوتهی بر داشت
یا درازی فروگذاشت به ترخانی نپذیرفته یکره بدانش و داد و گرای و بورزش هنجار درویی و جستجو
و گردش پرگار معنی تگاپوی سراپای چون بوی گل از بساطت متمای سخن را به پیمایی دهم از خود پرس
که روان بشناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و بنان بگزاردن حق هر شیوهٔ نگارش چه قدر
توانا گردد تا ادای سره روشی و انداز و شیرهٔ خرامشی دست بهم دهد و از عالم ناهمواری کیش و
آیین هستی نشانمان آشکارا سگال حیا در اندیشه گرد آید تا بر خاستن فرجام دو رویی دوست
نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد زبان موجی که صهبا را به پیمانه اندر است
سرگذشت جوش خویشتن سپاسی که در خلوت خم میز نشیند نیست و به نگاه رگ تپشی که پروانه را
در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی چنانکه انتهای آرزوی
متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین سراید فرد شمعها برده ام از صدق بخاک
شهدا ؛ تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند ؛ انصاف بالای طاعت است در هوای که بال بالای خوانی
زده ام و در ادا اینکه خود را به شگرفی ستوده نیمه از آن شاهد بازیست یعنی هواپرستی و نیمهٔ دیگر
توانگرستائی یعنی بادخوانی بیدادبین که هر جا بشانه خمی از زلف مرغوله مویان گشوده شود
بلا در آویزد و تا دل به پیچاک آن شکن بندمی و خواری نگر که هر گاه از خود غافل
و از خدا فارغی برادر تنگ سروری کج نشینند هوس مرا برانگیزد تا ستایشش
بنده وار ز دست آشتی شادم از آزادی که لب به سخن بهنجار عشق بازان گزارد و ستم
و داغم از آزمندی که ورقی چند نگر دار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر گسیر

لختی بجامه و چنگ سر آمد و پاره ور روغ و دریغ رفت فرجام گران خوابی برخاست و آشوب
هوسناکی فرونشست هنوز خون را در نوشت هنگامهٔ شورش رستخیز این آزگرم و در جیب دل
از خارخار شوق زبان گزارش این آرزو درازست که هر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن آن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه پایه شرمندگیست در پیچیبان
بادپیمودن و دوران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظرفریبی رنگ و روان آسائی بوی و
نشست کرشمه و انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالای و کشی خوی و دم
سردی وفا و خونگرمی جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی
کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم سخن را دوشیزگی
نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط
نغمه و اندوه شیون و روائی کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید سازگاری
آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و
بارنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم حاصل اما من و ایمان من که بوالا دیدگانه بیان سهی کیش کج سیاه
و سپید را وجوه و پلاس و پرنیان را تار و پود نیافته اند این بچراغان دل پروانه و آن به بهاران
زیر بال بلبل اند اشیا صور علمیهٔ حق اند و الوان نگار بال عنقا نقشهای از رگ کلک فرو
نریخته نقاش احد رنگ پرده دریست و نواها از ساز بدر ناجسته مطرب هزار پرده رامشگری هرچه از
پرده گفت بال هویدائی زند جنبش موج شمالست و هرچه آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس
خیال سبک مغزانیکه بباده آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که بهستی اشیا
هستو شده اند از شمار جز شمار چه وا شگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید
بیت هر آنکس را که اندر دل شکی نیست ؛ یقین داند که هستی جز یکی نیست ؛ هله هان اسدالله
چامه گرد آور نامه سیاه اسیر سگالش تیره و بد اندیش تباه جامه گذاشتن دل خبر گرد کم غالب
هوا و دامن بدندان گرفتن خم و دریکار زر و آوران هوش گم اند وهی و اندک تشویش بسته که

بحلقهٔ ماتم نشستهٔ این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این
خجلت بهر بر داشتن از زانو سنجد و این که اشارت بکارنامهٔ مینوست و آن رنگارنگ آرزوهای
هرزه خون گشته تن تن پروانیست که بگیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نوامشتی بفرمان
تهیدستی پایهٔ گل و گروهی بامید یادش سر بهوا بوده اند مزد حسرتیان دنیا که عبارت
از هنگامهٔ جاه است و آن گوناگون نقشهای بگزاف انگیخته بی خبرانی است که سراب محیطی
هیچ راهگی بر گرفته بی شراره و خاشاک با هم در گرفته اند مفت کشتیان خیالی در نظر خون
گردن و گلستان نامیدن غبارے از رهگذر وهم بر انگیختن و آسمان نقش بستن از معنی
بصورت آییم و بمذاق آشکارا پرستان پوزش گزار به باد افراه این شوخ چشمی که بستودن
خویش در حاسد آزاری دلیری کرده خونها در دل و عقده ها بر لب افگنده ام سخن را
در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگارانه فطرت راگوش تابی داده باشم لختی حرف ریزه
بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن مشتی نی پاره بدمه دم برافروختن و خود راهبر
ید آورگده پارس دانستن بوریا بافتن و دیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آژدن و
آوازهٔ الماس تراشی افگندن روا بودهٔ کدام دستور و باز نمودهٔ کدام فرهنگ است
ای آزاده از گفتار وای فرو رفته نشیب لاخ پندار ای مسلمان زاده کافر ماجرا دهی
شایسته لعنت و بوریا ای نرمان جهان جهان شور و غریو وای بدل یک اهرمنستان رنگ
در بدولت از تاب تا بر وا اندیشها خون و ندامت بکیفر بیهوده گفتارها از قفا بیرون باد فریبم دهی
که هنگام راگنجائی خرد الفخیدن نیست و به پوستین یاران آفتی که هنگامه روائی سر سنجیدن
ندارد آخر نه از لست فدیرے و هوس فراز کردن و دیده بدست خویش باز کردن راه دانش م واد
سپردن و روزگار به آراستن خوها و کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق بمدارا و نیز
بکنج تنهائی نشستن و از سر انجمن آرائی برخیز فرو زالا دم زن و تسلیم لاشو بگو الحمد و برق لا سوی
شو نه اندیشه سنجد و گمان نسگالد که غالب از دانش بی بهره بدست بستن این گلهای

خن زهرهٔ آهنگ خودآرائی و انداز انگشت نمائی دارد بلکه خون گرمی ابرام والا برادر صدیده
از جان گرامی تر بهر ابر گوهر باز و بخشم آتش نی زنهار تقوی پیشه سهروردی دستگاه راستی اندیشه
کجکلاه بوریا پیشگی از جنید و شبلی خرقه تاب و به کجکلهی روکش کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم بهمن
رزم مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفا گسل وفا پیوند دوست کشاهی
دشمن بند مثنوی بگیتی از وفاداری جهانی ؛ محبت از زمین و آسمانی ؛ بدارایان بدارائی نشانه
بدانایان بدانائی فسانه ؛ به نیرو سرکشانرا پنجه بر تاب ؛ بدانش صاحب آثار رفتر تاب ؛ نظر
پروانهٔ شمع جمالش ؛ تماشا بلبل باغ خیالش ؛ نگاهش سالک ره دل و دیدن ؛ دلش مجذوب
بار دل کشیدن ؛ دل و جان تمنا جلوه گاهش ؛ هجوم آرزوها گرد راهش ؛ خطش عنوان
نگار خوبروئی ؛ لبش فرهنگ ران بذله گوئی ؛ بهمت دهر گلشن ساز ابری ؛ بسطوت سینه
روزن کن هزبری ؛ نهادش رازهای آگه نشانها ؛ زبانش راز دانائی بیانها ؛ خیابان
نکوئی را نهالی ؛ بیابان شگرفی را غزالی ؛ بدریای محبت بی بها در ؛ امین الدین احمد خان
بهادر ؛ آنکه پارسائی را در سرشتش از استواری آن پایه که با چونمنی عمرها از یکدلی
یکروئی بوده و هیچگاه در حلقه رسوائی من و خلوت برنائی خویش لب بمی نیالوده آنکه
مهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر بشایستگی رونمایش مسلم نداشتمی جان را گرامی
نپنداشتمی مرا برین کار داشته و همتم را به پنبه دوزی این کهن دلق گماشته است رنگها
از خجلت این خودنمائی برو شکسته را دیدن بر نتابد و ننگهای از قبول [illegible] بخود بار بسته
را شنیدن در نیابد نه بدان معنی که از بیگانگی کالا خواری میکشم بلکه چون متاعم باب این
قلم و نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد که شخص استعداد
مرا پیرایه نازش فضلی و تشریف وجود مرا سرمایه بر نازش کمالی نیست نه ترانه حرف و اشتقاقم
بر لب است و نه زمزمهٔ سلب و ایجابم بر زبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش
قاموسم بر دوش نه آبله پای جادهٔ صنائعم و نه گوهر آمای رشته بدائع کباب گرمی آتش

بید و دیبا و سیم و خراب تلخی باده پرزور معنی آتشکده نا و سیان عجم را سمندرم سوز من هم از من
پرس و گلزار نخلبندان پارسی را بلبلم شور من هم از من جوی سبزه و مانده ابر است و گل فشانده
باد چیدن و دسته بستن کمینه صنعت است و یاران پیشه را اندازی بیکار نشاید زیست نفس در
شراره کاشتن است و زبان در زبانه درودن و در گرفتن هم از خود مایه گرفتن شگرف حالتست و
ما اندرین هنگامه ایم یعنی از ذوق میتوان مرد **فرد** در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا نا امیدی از رحمت در گناهم دلیر میکند رگ گردن جنبونم را بزور بازوی نوازش بگسل و
دل در دیدهٔ محرومی از تو سر دیگر و دو بنای یاسم را آتش تا رود فرو دل آتش بیداد حالم برق خرمن
مستقبل ست بداغ دوزخ تاب بیچا صلیم مسوز و عمرم تماشای بهار جاوید خرم جمال گزشته از تجلیات
جلالی چهره بهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبکسیر با در رفته دستخوش بازی سیارگانم مخواه و دلم
از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجمم میپسند از تصور هر چه رفت خون در جگرم محاسب عمرم الفرمای
تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاهد سعادت نمی نگرم از آئینه رنگ بسته زحل بیک فلک
کبودی برد تا جلوهٔ مشتری دهد تا توانی رنگ عالم عالم ناامیدی میبرد و هر چه از تن کاست بر جان
بیفزای و گرمی اندیشه شرار از پردهٔ دل می بیزد بر آبله جگر بخشای ای از تو نور را سپیدی از بالکانه
دماغ برسر آیا دل تا فته و مشت خاک تیره سر انجام از تو خورد روش و روان گویا یافته چه شگرف
نوازش است خاکیان برشته جگر را زیر سایهٔ لوای محمدی جا دادن و چه سترگ بخشایش است
بسلسلهٔ جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی بسته کاران کشادن ای فرق اعتبار سلمان را
بجنبش زبان گهرفشان گرامی و خشور تازی با فسر منا برافراخته و شهر بانو دخت یزدجرد
عجمی را همخوابهٔ خامس آل عبا ساخته چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی
هموطنانم امید سفکاهی خجل منشان و از تمنای مهر رسول و آلش شعله طراز سخای بگریبان توقیع

افشان آفریننده آفرین را انجام و زبان ستودن آگر است اگر بسی خودنمائی و ستوده جهان آفرین را ستایشگر بودن اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سری را جبهه عبودیت زیبد گوهر آمای سجود و هر آئینه آئینه داران حیرت جمال **محمدی** را قانون عقیدت باید زمزمه آرای **درود** اما اکنون اختلاط بنده آزادی حیران دوراهه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشا اکبرآباد مولد دہلی مسکن **اسد اللہ خان** المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و شرو پیمودن طریق وادی نیایش زبانی از پرده چاک جگر بیرون یاند و نارسا ناله دست از اثر نجو ناب دل شسته را بگوش یاران میرساند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو دانند که تا بآرایش بساط دعوی برنخاسته ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی نشسته عمریست که سخنهای دلپذیر را بماتم دلهای سخن پذیر نشانده اند واز سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ در بسته جلوه گل از رخنهٔ دیوار چمن می بینند و خرامندگان فضای این بهارستان گل از سایهٔ گل می چینند اما هر که از سر خوشان بادهٔ مرد آزمائی این انجمنست از شیشه ریزهٔ بزم پاستانی میکشانش خارها در پیرهن ست **فرد** هر زه مشتاب پی جاده شناسان بردار؛؛ ایکه در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت؛ منت ایزد را که دل دانا و چشم بینا داده اند و زبان را خیر بستایش یاران و نفرین خویش نکشاده نه دلکش نوایم نه هرزه خروش نه تحسین خریدارم نه شعرفروش دماغم آتشکدهٔ راز ست و دلم سرچشمهٔ گداز برگوشه سماط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و بر طرف بساط معنی خواجه تاش و هم پیاله آنانم چه اگر دیگران را از خزینه جود مبداء فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت میدهند مرا نیز خرمهره چند در جیب و کنار اندیشه می نهند **بیت** نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو بیانان را؛ ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را؛ مهیا انچه گزافست در کسوت خودنمائی و انچه لاف است در پرده

خویشتن ستائی هیچمدانی من بدان پایه که اگر خود را هیچمدان گویمی خرد از ظفر بر ویم خندی
و تهمت عوغائی لست بر من بندی اینقدر دانم که مرا از من پرداخته اند و رنگین کن افسانهٔ
بیکسی خویشم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته وحشت بیانم ضمیر آلاست و داستانم جگر پالا
ناله ام از نشتر رخنه بجگر سپارنده تر و نغمه ام از نوحهٔ دل بدرد آرنده تر جانی دارم از وحشت
تنهائی خویش آماده گریز و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز محو سرگرمی نداق معنیم اگر دماغم
پر آتش ست چه عجب و نمک جوش لذت گفتارم اگر دهانم پر آب ست چه شگفت آری کوشش را
میدان فراخ ست و امید را سررشته دراز بود که دل افسرده پاره بدرد آید و بختی بجنون شدن
گراید گرفتم دل از دردنا یافت دانش تپان است و دیده اندوه محرومی بینش نژند من نیز از دل
بآهی قانعم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی مانم که سراپا کباب شعله
آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان دمادم در گداختن رنگ و بو پرستان
چمن و سرستان طرف انجمن سپاه از بزم نشاطش پیش آهسته و نوای جگر خراش دراز زمزمهٔ خوشدلی خویش
انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن هستیش پیمانید و ندانند که پاره از دل بگداز ار و گوشه از جگر
فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار بر میخیزد از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می
با آبگینه در لرزیدن است و از بیداد حریفان خونم از دل خسته چون آب از کوزهٔ شکسته در تراویدن
یاران انجمنها ساخته و بتکلیف شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت
چشم بر پشت پا دوخته خصوصا بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان
در تن است و پیکر مردمی را گل از وی بجیب و دامن بمعاینهٔ نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات
از نیشکر انگشت حیرت بدندان و بمشاهدهٔ لطافت نظر فریبی رقمش بهار از گل بر بنفشه زار
خندان جگر تفتگان بیدای شوق را بسایه چشم را بهر هم خلد آسا سنی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر بر جبیس خصائل بهمن فطرت اهشاسپند شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی بر من
خواند و چه عطر دلربائی بر دماغم افشاند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود از

زانو بر داشت و لبم را که بمکیدن دل فرو ندان زده سری داشت بحرف و سخن کشود چنانکه بمقطع غزل ساز نوای این تظلم ست و شکایت در تضرع محو و فضولی در ارادت گم فرد یا سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ؛ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ؛ با آنکه سیم در نورد دائره هر حرف سر از حلقهٔ دامی بر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت دستی بزمین میگذارد خون گرمی انداز مهربانیش را نازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش آویزم از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خارخار جگر کاوی شوقم همه صرف نگارش اشعار اردو زبان بود در مسلک این تحریر نیز همان جاده گزارده و همان راه سپرده شد هر آینه این چمنستان را دو در بروی هم کشودم نخستین در را باشعار هندی بگوهر آمودم و دومین در چون آغوش شوق بروی پارسیان وا است و نام این صحیفه بزبان ادا شناسان گل رعنا الهی این گل رعنا را بگوشهٔ دستار قبول جا دهی و هر که این را گرامی می نهد سپاسی از وی بر من نهی الله بس باقی هوس

دیباچہ دیوان ریختہ

مشام شمیم آشنایان را صلا و بهاد انجمن نشینان را مژده که لختی از سامان مجمره گردانی آماده و دامنی از عود هندی دست بهم داده است نه چو بهای سنگ ژوب خورده بهنجار ناطبیعی شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تیز شگافته بکار رو ریزریز کرده بسوهان خراشیده ایدون نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و خاموش و از کف خاکستر بمرگ خویشش سیه پوش بینی چه بروی مسلم است از ناپاکی باستخوان مرده تا بار شکستن و از دیوانگی بر رشتهٔ شمع فرا گشته آویختن هر آینه بدل گداختن نیرزد و بزم افروختن را نشاید رخ آتش بصنع برافروزنده و آتش پرست ابا و اجداد هم در

آتش سوزنده نهاک میداند که تپرو هنده در هوای آن رخشنده آذر تغل در آتش است که بچشم روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته و لاله را رنگ و مغ را چشم و کده را چراغ بخشنده ایزدان درون سخن برافروزد را سپاسم که شراری ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه شتافته ام و از نفس دمه بران برنهاده بود که در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروشنائی چراغ و رایحه عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستقاضۀ کمال این فر نورین فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنور ستائی پراگنده ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند و جامه گرد آمده را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نگالند یارب این بوی هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش لضمیر آمده نقاش که به اسد اللہ خان موسوم و به مرزا نوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمۀ گل رعنا

شبی که سواد این گوهر بین نامه بپایان رسید و اندیشه لاابالی خرام از تگ و تاز آسود خامه از کف چون آه از دل بدر جست و سر ببالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد و ربودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوزی برقی از پردۀ خیال غمگیر نگاه بدرخشید و نورانی پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سرمه سیاه و رخی چون پریچهرگان روستائی غازۀ رنگین گردن و گوشی از زیور و پیرایه تهی و لب و چشمی از تبسم و نگاه به قدی باندازۀ همت خودش بلند و طره باندازه روزگارش پریشان با جبینی چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا زلف دراز

سرمستی نازو در پاکشان نقاب از رخ برافگنده ولب گزان حریفانه در رسید و ستم ظریفانه
درآمیخت لختی هنگامه را باندازه فشار تبسم گوش بمالید و پاره روشم را باداي تعریض بشوهید و گفت
خه خه ای غالب نازک خیال نو آئین رقم و ای شاعر جادو بیان و دلکش سخن ای در نسب
از گرانمایگان عالم ایجاد و ای در حسب از بی سروپایان چارسوی وجود ای سبکسری بدعوی
فراخاسته و از تهیدستی بخاک فرونشسته هنگام آن فرا زآمد که از ننگ مایگی رسوا شوی و سواد
از صفحه بموج خوی خجلت فروشوی و گفتم ای آشنا روی بیگانه خو گر بکینم بستن از چه راه و لب
بسرزنشم گشودن از چه رو مراد ز نظر سبکت جو درا بر دل گران کردن یعنی چه کاش وا نمی که کیستی
و از کجائی و چندین خشمناک چرائی بجنبش نسیم نفسم غنچه تبسم شگفته اش صد چمن گل بالید و لب
تبسم آلودش یک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فروریخت نیسان مردمی طوفان
کرد و گوش خود را صدف گوهر این راز گردانید که ای بیخبر من شخص استعداد توام به آشتی
آیم نه بجنگ بمهر آیم نه بکین ملامتم انجمن ساز سلامت و شکایتم آئینه پرداز هدایت عمریست
که نظارگی مرآت خیال توام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر خود فریبم را پیراهن
از لست و گرامی اندیشه زورآزمائی ترا تنومندی از من شکوه ام از بی پروائی لست و سپاس
از گرانمایگی خویش کاروان کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان
و هم تو و خدا از پهلوی من آن سرمایه فیض و خته که سواد نثری روشن توانی کرد و طرح انشائی
ریخت پیوسته مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آنرا بتار رشته نظم گلدسته بند
و خواهی همچنانش پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نفس آشنا بناله در آمدم و زخمه راز بری
مضراب شروهش چون نغمه از پرده بدر افتاد دم تار نگاه عجز بی زبان گزارش مدعای بیخودی
شد و نوای دردی از شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابته مرا مردم چشم و ای
کالبد اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان وارد
ای بر فروزنده گوهر آبای من و ای برفرازنده لوای شهرت خویش چندین برق چشم بگیر و آبم

در انجمن مریز زخم جگر را نمک سود ستم مساز و نیم گداخته دل را به ابنای جفا مکار و بگردانیای
خواهش و بسنگینی شوق بخاک نشینی امید و ببال افشانی آرزو و بگرانجانی ابرام و بسکروحی
استغنا بجنون گرمی اشک و بدم سردی آه بزود میری شرار و بدیرپائی داغ بزمین گیری
خاک و باوج گرائی غبار بدلربائی لذت بی سببِ آزاری و بدست بجانگزائی انداز غمخواری
دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و به تنگی حوصله اشتهای من بنالهای نارسائی عهد خوشی
استوار بسته از اثر بیگانه من و بخاطر در رحم بهانه جوئی از شرم بی اثریهای نالهٔ مهربان تو که تیرگی
سواد نثر نه از آن روست که لمعهٔ حسن نظرفروزست جلوه از آن آئینه زار دریغ داشته باشد
بلکه درین مدت هرچه از آن عالم بر من عرض کرده اند اگر بتاراج پراگندگی ندادی گزین نامها گرد آمدی
و سترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش خود در بوده از ستایش یاران بوده زندگی
فرود آمدی و به فراز جای بینش بیارامم تا ورقی دو از نثر در صنعت تعطیل عرضه دهم که در کمینگاه هر لفظش
جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نوردِ هر سطرش چار بالشی برای مردم چشم تماشا آماده بینی همانا
سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمک از آئینه خویش زدوده یا بیاض عارض نوخطی ست
از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آور پیچ و تاب هرچه رفت بباد داد و آراسته باشد یا
در نورد هرچه خواهد گفت عرض تحمل دودمان خویش بسنجد اما پهنای سخن نشیب و فراز نیست که اگر
گذارنده آنرا فرو گذارد خراش گفت از پا افتد و انداز بیان بی سر و بن گردد فردی دیده اگر گام زنم
خورده مگیرید: در عربده راهم زده ناهیست به پهنا، کوتاهی سخن روزی بود در روزگاری که بفضای جنت
جنت کدهٔ دهلی بال افشان بودم و سرنوشت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از
روزگار گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای داستانیان بگوش قبول نشنودمی و از
دیو افسانهای طاماتیان برکران بودمی فرصت غنیمت دانستمی و بهوای دل رفتمی چندانکه توانستمی
ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم بر آمد و آفاق سوز جنونی از پرده سر بدر برد دل از آسودگی بر آشفت
و رای از نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا گفت پایم خارید و شوق آوارگی

از شش جهت آغوش بر روی دل گشود ناچار نخست بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ
فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جای پای تخت آن
مرزبان بار رای و فرهنگ که جنوب رویه دهلی بچهل کروهی واقعست پای خاکی کرده ام اند بسکه
سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن پدرود نا شده براه افتاده ام هر چند از آن
مردم شرمنده مهر و وفائی نبوده ام که در حسرت فوت فرصت تودیع پشت دستی بدندان پاسخی
گزید لیکن پارسا گوهر دستی و آشنا پروریاری داشتم چون من بر من مهربان و چون دل در
سینه جاگزین لیست خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی از وی بالیدن و آگاهی از وی
درمنوز و پیوند دیرگسل سر برگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق **مولوی
حافظ محمد فضل حق** که ازوی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم ناگوار افتاد
و معهذا میانه من و او شکر آبی نیز بود و دل بدرد آمد و جان بهنگامه اندوه رفت چون کاروان
بمنزل رسید و رهرو از رنج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل بخدمتش فرستاده شد و سوزش و
پوزش را باهم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمد

هذا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عادل در علم علم و در عمل همواره اکرامه طا آلوده عالم
عالم در دل اسد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار معاد او داده در
عدم وداع همدگر اگر صد عمر در گرد درد و ملال دار و روا اما والله که کمال گم کرده حواس سراسیمه و هم
هراس آمده ام اگر دل مولا کلمه آلود گرد و او روا هر گاه آدم عهد کرد گار را سهو کرد و عمر در
لهو کرد روح را در هوس مسرور کرد و دل را در حرص کاهل در معامله هر کم طالع آمد و در امر
معاد کاهل دل آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال ملک العلام
آگاه و دم درد آلوده گواه که الحال دل و داد مهمل و وداع حرص و هوا کرده و گرد ملال مراد
احاطه درد عمر گاه در آورده والله عهد کرده ام که اگر مردم گرد هوس کم کرده ام سالکا و اصلا مکر ما

مطالعه احوال که محرر دل والا در الممالک راه درگاه ورود کرده طمع دارد که اعلام حال ساهوکار
مکرر کرده وطرح سود و اصل و رام او را و احاطه مد اطلاع در آورده راحله را و مرحله سهر و مهر گردد دل
واله عدد کام در صحرا هراس و همراه هم کامگار در وهم و هراس مکر و حسد اعدا و ورود عدم محاصل سرکار
آلوده ملال در آمد دگرها سرگرم و سوگوار و کم کرده آرام او را مهر گو که کس را دل هم در وهم و در اصلاح
حاصل کس گمارد و مراد دل آسوده رام و طور آرام گو که سر صداع آلوده در کوهسار الم و دل را در
طمع امداد کار سالها در ورطه طول امل دارم حاصل الامر دل در وداع گله طالع و سرور کلاه
احاطه کرم کردگار در آورده احرام صحرا دارم که گرد کردار و صرصر وار آواره عالم گردم اگر طالع
مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرده و عروس مدعا سر در دام اراده دعاگو در آورد هو المراد و الا
لامحاله در گام اول رهرو راه عدم و در سلسله اهل کار عار دوده آدم الملک لله و الحکم لله دم صرصر
صدا دم سرد آمد دل هم درد و همه گرد آمد دل که در دام دلها میگردد و گه گرد کام دلها گردد
هوس طره طرار او را به حرص وصل سر دلدار او را به ساده دل گرد هوسها گردد که عسل دام مگسها
گردیده معامله سود اگر دل الحرام دل گرم مهر سرگرم مولا را در ماده اسد کم طالع سر د کرده و کلام همدم صمصام حسد اعلام
سراسر اعلام او گره ملال در دل داده آساس والا در آورده مامول که گرد ملال هوا گردد و گره
دل وا گردد و ملک لوده و طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح حال عطا دارد و السلام
والاکرام قصه مختصر چون سررشته هر کار به نادانی باز بسته است دران کشایش از بند نتوانستم
بدر جست بیخودی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد روزگاری دراز بخاک نشینی سپری شد
و چرخ گردنده بسی برگرد این تیره خاکدان بگشت که غنودگیهای مرا بامداد رسید و مرغ سحرخوان
شوق نوبر آورد و پس ازان که اسباب پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود
پدید آمد شوق سلسله خار زنجیر خودداری گسیخت و پریشانی زورق بطوفان روانی افگند
پای خوابیده برفتار آمد و سر آرمیده بگردش اشتلم شوق گلبانگ قدم زد و سعی نفس دامن
بکمر هر چند مرا بالیسته به کلکته رسید و چاره لب تشنگی خویش از محیط صحبت اما ازانجا که عنان جنبش

ذرات کائنات بکف اضطرار سپرده اند ور هروان مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر نشناسند
راه بجای نبرده بخت اتفاق ورود به لکهنؤ افتاد و تنظم اندران بقعه معمور زد لتشنگی خوش
حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم ❊ جلوه در طالع خاشاک من افتاد ز بون ❊ شد غلط
جادهٔ گلشن بگلستان رفتم ❊ تشنهٔ سحر تماشا شدنم صرفه نکرد ❊ که ز جوش عرق شرم بطوفان
رفتم ❊ سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام ❊ خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم ❊ کاش
میسوختم و داد فنا میدادم ❊ شرم باد که بدان تازه خیابان رفتم ❊ مهربانان گرد آمدند و
بزرگان انجمن شدند و رفته رفته ذکر خاکسار بیهای مرا به بزم آغا میر نامی از سادات
عالیه آن دیار که دران روزها به آهنگ معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی
آن کشور و مدار المهامی آن سلطنت اشتهار و شهرت رسانیدند تا زان جانب ایمای
کششی رفت ازین سو نیز آشوب هوسی گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم
دستمایه عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم عبودیتی عرضه داشتن طبع اندر فکر
قصیده تشنگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم به بیدای کنار ناپیدای نثر انداخت
و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت اقتضای دیدن
آن جاه مسند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده سفینه ماند

وهو هذا

مطرح مراحم ملک آلوده و کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلاله دودهٔ آدم دام
عطاوه و مدعلاوه ط دعاگو اسد الله همراه هم لح ادا کرده و سر کلاه در دو دل اکرده
در ساحل اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دارد و در دو الم روح مرا سحر آسا سراسیمه
در دام دم سرد در آورده و صعود دود سواد اول واله را وهم طاوس کرده دل گم حوصله
عالم عالم ورود الم را اصلا در داده و وهم وهراس دل آواره را در صحرا صحرا گرد
ملال اسیر داده سامعه مردود اصطکاک در در آمد کارها و لامسه محروم مس ساعد مساعد

مدعا و دعا عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم هم دعا گو را سوال در هاد دهم حال هم اهل دهر معلوم که هر کس در هوس و دو اهر سو که دود سر صداع آلوده در کوه مالد مگر در سرکار اوده معمار عدل و داد سراسر دهر را گلکده ارم کرده و امطار عطا و کرم سر احرار عالم را در دام حصول مدعا آورده اراده کردم که در درگاه دار السلام آسا رسم و عطر گل مراد در حله هوس مالم حاصل الامر الم سهام هوس در دل دود دادم و هام سودا در سر آلام راه دور گوارا کردم و راحله را در مرحله رهگرا لله الحمد که طالع رسا مدد کرد و سهم دو صد کروه را سر کرده در اوده آل محمد را دار السرور ورود کردم گو که در عرصهٔ عصر در گروه اهل کمال گرد کرد اهم اما مداح سرکار عالم مدارم و عالم عالم گوهر مدح در سلک سطور دارم دل بیدادو محمل طرح اساس مداد کرده و کلک عطا گردارده مصرع ساده در احاطه دام سطر در آورده مصارع اکرم اهل کرم اسعد اولاد رسول ⁂ داور داد رس و سرور عالم آرا ⁂ در او مصدر عدل و کرم و سور و سرور ⁂ دل او مطلع علم و عمل و رحم و عطا ⁂ گرد و دگر دسم او هم او در عالم ⁂ هر مس و هر طلا گردد هر مسعود هما عدل را راه در درگه او کرده طلوع ⁂ ملک را گرد ره عسکر او داده لوا ⁂ در او آمده درگاه ملوک عالم ⁂ که گدا آمده کاوس و دعا گو دارا ⁂ داور دادگر او رحم در سلک آلام در آمده و کار و هار و درد دل کرده دل درد محرم دوا محروم طمع مرهم دارد که گرد کسا حال مرا در هم هاره ماحول که سرکار روا الاسحر حلال و گوهر کمال مرا در سلک مطالعه در آورده اصلاح حال صله دهر مگر دل گره در گره دام مدعا گردد که سها هم ماه و مگس همسر هما گردد احکم الحکام و عمدة العلام سرو سرگروه اهل کرم عمده امرا مدار المهام و الاهم را عمر دوام آساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دارد و طمحرر

اسد الله محرره دوم محرم الحرام

خاتمه دیوان فارسی

یزدان که سخن آفرید و نه با نیرنگ آن رنگ شیوه گویا گرد جهان جهان ستایش و روز گار را که

در نگارش ستوده روشنی پیش آورده و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید
ساخت هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را بسر منزل نیکنامی پا فراز از پای
کشیده و بنده از کمر کشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده
انداز سمن که واپسی این فرو هیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان
در رو باد همانا آرایش اندیشه نوا سنجی این پوزش در خواه فیضان همت و گدیهٔ اثرهای
قبول که بتنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایگی این امنیّت عطیه کرده
نازمیتوان کرد کران پذیرفتن جادهٔ این خجسته راه که خرد گره کشای آشنا به بستن شیرازهٔ اجزای
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر و دیر تر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشانست گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا ره انجام
لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بمهر راه نشینان مرحله
پیوندی بوده باشد **فرد** در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم ٭ کعبه دیدم نقش پای رهروان
نامیدمش ٭ گویند چون چنین ست در رنگ از چه روی و گرانپائی را چه عذر هان هان
رخشی بدان توسنی که عنانش موی و شانش بوی بر نتافتی و از شموسی گام بهر راهی
نهاده جز به پهنا نشتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و به لابه آواز بوسه اش آرمیده
داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که برشمردم بریده شد و روز بلند گشت هم جوش تندی
توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیرا آمد تاب مهر نیمروز
مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تکاور نرم کرد از آتش ایستادم و کره را
قدم بگذار آمد هم آن با خر گرائید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی توسنی
سر آمد و در هنگام گسسته و می خستگی روی آورد چه می سرایم می سنجی از روزیکه شمارهٔ سنین
عمر از آحاد فراتر رفت و رشتهٔ حساب زحمت یازدهمین گره بخود در گرفت اندیشه در وادی
گام فراخ بر داشت و کرپوه و مغاک بادیهٔ سخن به دوش آغاز نهاد تا امروز که از هجرت

خاتم الانبیا علیه التحیة و الثنا یکهزار و دو صد و پنجاه و سه سال گذشته در صد نگار طالع
من باندازِ خرامش پیک آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال چهل و یکم ست هنوز شخص اندیشهٔ
کیخسرو این جام و افلاطون این خم ست رباعی غالب چون نارسائیِ فرجام نصیب
هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب ؛ تاریخ ولادت از عالم قدس ؛ هم شورش شوق آمد و
هم لفظ غریب ؛ بگیست تا از من پرسد و اگر نا پرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی
سال همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از آنکه بدانجا رسیده که همه گراز کوفتگی
فرو مانند بمیانجی گری توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه دیر جنبش بود و
شوق زود گرای گفتارها از نهیب دورباش اندیشه بدر از نای فاصلهٔ دل و زبان خون
شد و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الا بسیجی همت آن را نجامه نسپرد و هرچند سخنش که نزدیانی
سروش است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روئی پی جادهٔ
نشناسان برداشتی و کفری رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همرهان تکاپویش
خرامان رنجستگی ازرش همقدمی که درمن یافتند مهر جنبید و دل آزارم بدرد آمد اندوه
و آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی
بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی
شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبشهای نارو از پای ره پیمای من سوخت ظهوری
بسرگرمی گیرائی النفس حرزی ببازوی و توشه بکرم بست نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصهٔ خویشم
بجالش آورد اکنون همین فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش
تدرو است و برامش موسیقار بجلوهٔ طاوس است و بپرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و
مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی بیت است که هریک
پیرایهٔ گلوی بسمل و آویزهٔ گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینهٔ گشاده
را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره را بدان

روش مستانه برزبانها روان داری که هرچه در عرض پیمایش ابریشم بیان از فرط صفا بمغز رسد
تا بمغز دل فرو نرود از عطائی باز نه ایستد۔ رباعی گر ذوق سخن بدهر آئین بودی ❊ اشعار مرا شهرت
پروین بودی ❊ غالب اگر این فن سخن دین بودی ❊ آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرد سازاز دم نائی ست چو نی زمزمهٔ ما ❊ ای ما همه هیچ تو و ای تو همهٔ ما ❊ پرکار کشایان
ازتنگ انش و داوکه این گردندهٔ کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده و این فرد گسترده بساط
عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشتی آفرینش به بیشی آفرین بسیچیده اند و بجای
آوردن نیایش آفریدگار بفزایش بیاه هر آئینه مردمی را آرج و دیده وری را فروغ در آنست که
ازهر نقشی که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامهٔ نقشبند گشوده آید شیرینی کام آرزو
به ثمرهای پیش رس نتیجهٔ پرورش آموزی ابر و باد ست و تاثیر تگاپوی شبا روزی مهر و ماه و
انگاه منشاء نمود اینهمه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان است به نهال نشانی و آبیاری
و پیوندگری کوته اندیشان که خبر به پیش پاسے نگرند گمان نبرند که کمند آگهی را ترازین
فرو هشتی و رسن باز خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست بلکه چون از نورد این سررشته
یکد پیچ و خم دیگر در اوج گرائی کشاد پذیرد خرد که نگرندهٔ فرازجای راز پژوهی و نشانه جوی ست
فرا میرسد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به برومندی ذوق نخل و نواد
زله بندی فیض آب و هوا همان درازدستی حسب ظهور ست که تقاضائے ذاتی بحضرت ونورا
جل جلاله و عم نواله مثنوی ای بشناسائی نقد سخن ❊ محرم گنجینهٔ دیرکهن ❊ آنکه در گنج نهان
باز کرد ❊ ساز شمار گهر آغاز کرد ❊ هم بسخن مایهٔ خود را ستود ❊ داد فرو هید و خرد را ستود ❊ هم
بسخن داد شناساگری ❊ گرچه درین گنج گهر بیحد ست ❊ قفل در گنج هم از ابجد است ❊
لاجرم آنانکه برین جاده اند ❊ هم بسخن داد سخن داده اند ❊ نیک بود خاطر منت گزین ❊ هم
سخن آفر سخن آفرین ❊ خم ابروے نوازش به خجستگی اقبال این اشارت بر خویش میبالد

که گوهرین پرند گردیدن نامه همین ثنای فضائل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست
متاعی است که بهر آیین بندی فردوس برعنوان داده اند و پروین فشان خرامیدن
خامه بفیض شرح مجموعهٔ فضائلی است که هر دم تکاپش موج جنبش کلیدیست که هشت
بهشت را بدان درگشاده اند همانا نواب همایون آثار والاشان نوخان فرو هیده
فرهنگ پسندیده گفتار آزاده دادگرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد و مبارک نفس
دوست مهر پیشه وفا گوهر **نواب مصطفی خان بهادر** که گلبن خیالش فرشته
بلبل ست و چراغ فکرش پری پروانه بخشش سرخوشی را باده بیغش و افسردگی را زهر
هلاهل رنجش بصفوت کده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن کاه بفراهم آوردن
تذکرهٔ ریخته گویان قدسی انجمنی بهم آراسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نوآیین بساطی
بدان بزم در افگنده که رفتگان بدرازی آن تار با آیندگان همنفس اند و آیندگان به پهنای
آن پود با رفتگان هم نوا بمشاهدهٔ برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت
نیلی دیگر درمیان روانه و به نظارهٔ آب و تاب وشنائی این دیرستان آذرکدهٔ پارس را
از آتش بغیرت تهی در نهاد دایره از رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز
رقم سنج این تذکره و حسد عیش تماشای این هنگامه لرزه در اندام مدعیان نیفتاده که
باربد را زخمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را از نقش
از قلم و بهروز را راوق از ساتگین بلکه باده را تندی از خویش فرو نریزد درین مقام که سخن
در ستایش بلندی و خرده خرده برین دشوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه
از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین درنگ آن نهفته دورباشهای اندیشه
که هم در اندیشه دلخراش است آشکارا برشمرده آید دانم که دیده ها آهوبین ست و گرد هی
از نکته چینان درکمین با همه گر سرایند که فلانی در ستودن مبالغه از اندازه بر دو بگزاف
داد تر زبانی داده هی هی مدح سخن دانگاه گمان اغراق نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی

از کلام ست لاجرم سخن را چنانکه ستانید سرمایهٔ نطق هم از گنجینهٔ اوست و از هر در که بجلوه
در آیند هم در آئینهٔ اوست چشم بد دور خمکدهٔ سخن را اشتر مستی پرزور که زمین از آن بر آی و سپهر از آن
بهوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه الحجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت
نماید چون پدید آمد که سخن معشوقهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیزش در طینت اجزای
گیتی ازین دست ست با آنکه نالهٔ سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صفت
چراغان دیده باشند اگر آشفته را بسرمستی گفتار نفس موج خیز ترحم گردد تمکین پسندان را چرا
اینهمه دل از جا برود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس دیوانه
از هوشمند نشناسند هم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجد النست و جا دارد و ناطقه
از خرمی ذکر طوطی افتاده در شکرستان الست و روا باشد تکلف برطرف مجنون لیلای سخن و
از سینهٔ صافی به اندیشه مدعیان این فن یعنی غالب ترک نثر او پهلو زبان و اگر از راستی
نگذرم هیچ هنر را بهیچمدان نخست آئین نکته وری را در سر آغاز این ستایش نامه باز نمود و نغز جام
اندرین دلنواز پرده که ساز کردهٔ آن ستوده پیوندست هم خدا را سپاس گزارد و هم سخن را
آفرین گفت و هم نامه گرد آورد آشنا خواند و هم خورده بخریداری یوسف نامور ساخت قطعه

غالب این رنگین کتابی گلشن پنجاب نام ٭ روکش جنات تجری تحتها الانهار هست ٭
گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود ٭ جوی های آب هم در گلشن پنجاب هست ٭

نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند انداز رسائی نفس و
آهنگ روانی قلم بنگارش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور صاحب
والا مناقب و خداوند هنر پسند امیدگاه حسرت گاه اندوه ربای شادی فزای
خرد و ادب آموز آرزو نواز پاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش کمال
جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه گرو وزیر آصف نظیر بخت
دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین خطا گزار

پوزش گزین بکرم گنجینہ پاش و بسخن گوہر فشان بپایہ بالانشین و بپایہ شاہ نشان بنامہ نامی کُن گمنامان و بوعدہ یاری دہ ناکامان توقیع نگار امید با امیدواران حرز نویس قرار بیقراران قبلۂ حاجات دادخواہان کعبۂ آمال بیدستگاہان چارہ کار بیچارگان سرور دیدہ ور ہنرپرور فرخ گہر فرخندہ نظر سکندر در فریدون فر دانش اندیش دادگستر بجان بخشی دل بدست آور بفرمان دہی فرزانہ داور بپایہ از خسروان برتر امیر الامرا چیف سکرٹر مسٹر ہربرٹ ٹامس ماڈک بہادر نشری کہ بر پشت دیوان ریختہ نمودہ بہ شیخ امام بخش ناسخ فرستادہ شد این ورقہای بخون جگر نگار بستہ ارمغانیست از غالب جگر خستہ بحضرت خدام والا مقام سخن سنج معنی پناہ ہان امیدگاہ نظامی نظام ظہوری ظہور نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ کہ در سخن طرح نوی ریختۂ اوست و در ریختہ نقش بدیع انگیختۂ او فرستادن این فہرست نادانی بدان دانا آموزگانہ ازان روست کہ طبع آہنگ نمایش وہمت بعرض تجمل گرایش دارد بلکہ نامہ نگار درین پردہ سگالی است کہ نیر بخت این تیرہ سرانجامان قلم و تحریر بلمعان نگاہ قبول مولانا روشنی اندوزد و آنچہ بکزلک انصاف قابل ازین اوراق بستردن رسیدہ است بغازۂ تحسین مخدوم رخ امتیاز افروزد آرایش گفتار در ظہور ہور و نمود اری صبح دمیکہ سرہنگ سیاہ ستگاہ روزگار بہ باز خواست خاتم سلیمان گلوی اہرمن ست درہم افشرد آن رخشندہ گوہر یزدانی را بدان روشنی کہ تو پنداری آفتاب است از و ہالنش بدر آورد گلزار زندگی را شکنجۂ خزان خوب برگ و با فروریختہ بود ہنگام کشایش نوبہار فراز آمد و قدح و شیشہ میخانہ را آب رفتہ بجوی و خمار آلودگان شبانہ را رنگ پریدہ بروی باز آید توبہ تو پردہ ہای ظلمت کہ بر روی آفاق فروہشتہ بود از میان برداشتند و شادروانی از نور بدان درازی کہ پہنای گیتی را فروگیرد در جہان افراشتند فرد سحر ز نور رقیبانہ بر بساط

کشاده ❊ شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم حشر و زرین افسر زمردین اورنگ چون
خواست که لوای جهان کشا به تسخیر هفت کشور افرازد نخست لشکر یالان اگرچه بهشت
همواری راه بتاراج گنج گوهر پروین صلا زد و بیچون گرمی او باش گرسنه چشم لوامع سحری
آتش فتنه بدان سان درگرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز در آن و ستبرد به یغما
رفت بسپاس فیروزی و شکرانه بهروزی خمستان نور را در کشادند و ذره ذره را باندازه
گنجایی وقت ازان باده روشن در واوند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی
و طالع روشناسی شهریارش نبود و هم بدان در و سایه که بحسب تقسیم در آن صلای عام بوی می رسید
سیه مستی آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی دور است هم از اسباب شوکت
جهانگیری حضرت نور است حقا که اگر اینمایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانه معزولی ظلمت شب
بکدام مداد می نگاشتند مثنوی بامدادان که شب روان سپهر ❊ نقد جان باختند در ره
مهر ❊ دهشت دزد از میان برخاست ❊ از سر کوچه پاسبان برخاست ❊ شبستگی از روی
تافت از درها ❊ رفت پیوند بالش از سرها ❊ گرد از راه کاروانها جست ❊ گونه گون
مرغ ز آشیانها جست ❊ در نهانخانه های سوز و گداز ❊ دل ز اندوه رست و شمع از گاز ❊
مهر آنمایه فروغ و فراغ ❊ خونبهای هزار شمع و چراغ ❊ گشت شمع و چراغ هر خانه ❊ فدیه
سر گرد رقص پروانه ❊ نوعروسان خویشتن آرای ❊ گوهرین پایه نگارین پای ❊ پیش ازان دم
که دست در وشستند ❊ دست و پا از حنا فرو شستند ❊ شاهد باغ را بجلوه گری ❊ تازه گردید
رسم پرده دری ❊ تا در آن صبحدم بگوشه باغ ❊ نفتد چشم نیم بازه به زاغ ❊ بر لب آب جو آئینه
دید روی خود اندر آئینه ❊ چرخ نیرنگ ساز شعبده زای ❊ کرد از زاغ آشکار هما ❊ تیرگی از میان کنار گرفت
کار بر روشنی قرار گرفت ❊ صبح صادق برات نور آورد ❊ روشنی مژده سرور آورد ❊

سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زند با دست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که

نموداری انجم درخشندہ بادست برآفاق دست یافت آفتاب جہانتاب را روزگاریکہ
تازی سرآمد وخیل خیل خفاش از ہر گوشہ وکنار بہ پرواز آمد شب باز سپہر پس ازآنکہ
دران سیاہی پردہ برافراخت بازی چند از پس آن پردہ نمودار ساخت رباعی
شام آمد ورفت سر بپابوس خیال ٭ بر تخت شہی نشست کاوس خیال ٭ از
گردش گونہ گونہ اشکال نجوم ٭ گردید دماغ دہر فانوس خیال ٭ بدل گشتن خرام
تذرو وسایہ سرو بچراغ افروختہ وبال افشانی پروانہ پرسوختہ بینوا ماندن روشناسان
در آشیانہ وبچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان پروانہ سپر انداختن خسرو روز در
ستیزہ وخندۂ دندان نمای زنگی شب برین آویزہ چیرہ دستی سیاہ زنگبار بر لشکر
روم وخموشی بلبل بمشاہدہ غوغای بوم ہمچشمی شاہ در خفتن بہ بخت دزدان گرفتار
وہم طرح دزد در بیداری بطالع شاہان کامگار از پس پردہ سر برآوردن دوشیزگان
شوی نادیدہ آسمانی وفروخفتن کشادہ رویان رسوا شیوۂ چمن بپا گدامانی بدر جستن
ماہی وخرچنگ وبرہ گاو از ہر کرانہ دوم لابہ کنان خرامیدن شیر اندران میانہ شکستہ طلسم روز
برہنمائی لوح ماہ ورخ نمودن صدہزار پریزاد از یک پرند سیاہ بدان بوالعجبی بار روزگار در میان
نہاد کہ چرخ پیر از کہکشان انگشت حیرت بدہان نہاد مثنوی شام نگو جادوی مشکین
لباس ٭ ہمہ بہنر ہم باثر روشناس ٭ تازگی کسوت عباسیان ٭ تیرگی خاطر شماسیان
غالیہ سای نفس مقبلان ٭ پردہ کشای ہوس بیدلان ٭ ہمسبق پردہ کشایان راز ٭
ہمنفس پردہ نشینان ناز ٭ نکتہ وران را بسخن جانفزای ٭ راہروان را دم راحت کشای ٭
رہبر دزدان بنہانخانہای ٭ قاسم مہتاب بویرانہا ٭ سہپر پرواز مناجاتیان ٭ سرمۂ
آواز خراباتیان ٭ رام کن شوخ عروسان بشوی ٭ غازۂ شمع شبستان بروی ٭
بربط آوازۂ شبگیرہا ٭ رشتہ بشیرازۂ زنجیرہا ٭ نخستگی آئین شب را نازم کہ اگرچہ
تیرہ وظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانیست کہ ہرچند دیدہ داران بجستجو

نتافتند جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن به بالین پریشانست و این به بستر
جا از پراگندگی نشان نیافتند رباعی شب چیست سویدای دل اهل کمال ۞ سرمایه ده حسن زلف
خط و خال ۞ معراج نبی به شب ازان بود که نیست ۞ وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال ۞

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار دلفروزم در اندیشه بال افشانی پریست پیش چراغ
پریخوان و رنگ رنگ سر بر زدن سخنهای نظر فریبم از دل رمیدن طاوس است از
کمینگاه صیاد همانا این گرمی هنگامه ازان روست که شاهد سخن را تاب بادهٔ ایزدی نیایش
رخ افروخته ام و پیکر گفتار را فر خداوندی ستایش پیرایه بسته زهی یزدان زبان سخن نامی
کن و هی خداوند اندیشه بخرد گرامی کن گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از همپایگی زبان نجاشی
گرد و روندگان بیشه شناسایش را از سراسیمگی بهشتی پیشر و اگر روشنائی مهر یکان لبان روان
تبن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون به رگ همواره
ندواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر دوختگان کمین ذره گرد راهش بگزارش خواب لیخا لب
از ننگ میالا و دل بستگان کهین پره برگ کاهش به پیرایش نخلهٔ طوبی کف از ناز مکشای
به کلکی که هنوز به جنبش در نیامده نقش یکی بر سائی انگیخته او و به تیغی که هنوز از نیام بر نیامده
خون دوئی به ناپروائی ریخته او مثنوی دوئی بی کفن مرده در رهش ۞ خودی دادگر
شحنهٔ درگهش ۞ زبانهای خاموش گویای او ۞ نهانهای اندیشه پیدای او ۞ به نیرم
ز آواز پیوند بخش ۞ بهر پیکر از دل جگر بند بخش ۞ هم از سر خوشی شور در می فکن ۞ هم از
ناله جان در تن نی فکن ۞ روان را بدانست سرمایه ده ۞ زبان را بگفتار پیرایه ده ۞
بهشت را هشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه بر نهادن نگهبان هر اداشناس
خرد و راز آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی
ارزش یادداش و هم دوزخیان را شرمساری فرجام در پاداش تا شادی نیکان از آلای آسایی

ترگرد و اندوه بدان جانگزایی تر توانا وستوران برگماشت و دانا وخشوران برانگیخت تا جهان
رابداد فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی دران روزگار خشوران سروری بنام
نامی فرزانه بازپسین نگاشتند گرانمایگان پرده بیگانگی از میان برداشتند دیده و دانست
و گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهمگی نوید در دادند هزار گونه
آفرین برگرانمایه که کیش بدین خجستگی پدید آرد و فرخ روزگار بلند پایه که ایزد از برگزیدگی
جای وی جز بوی نگذاشت که بسرفرازی بینش بیام آسمان برآید خدایش از آرزومندی
چشم براه و روزی که بکارسازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پذیری گوش برآواز
داغ آوربندگی از جبینها بوده او و زنار بت پرستی از میانها کشوده او قطعه فخر بشر امام رسل
قبلهٔ امم ÷ کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار ÷ در موقف سیاست قهرش زمان زمان
مهر از شعاع میکشد انگشت زینهار ÷ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ÷ گلهای شش شیشه
میدمد از مغز کوهسار ÷ در بزم رنگ بوی نگاهش زمرد تقاضا ÷ در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار
براستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گردد و ارمغانی و بدرستی آئین گزینش را ثابت
جاوید ارزانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده حمد الهی
باز نیافت و زبان با آن بهر جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه نعت نبوی بر نتافت
هر آئینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ ساز سپاسگزاری
سخن آفرین نمایم سخن ست که تا روی من در آورد و درین شیوه های گفتار را من تازگی
داد سخن ست که تا سروش نامم به اسد اللهی بر آورد تخلصم را در غزل به غالب
بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستان ماند
که بدریوزه نان جویند و خود را امیر بادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
درد فزون سری بفغان آمده ام ÷ میگویم فرد هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مراش
میتراش آنرا و مغلوبی بجایش مینویس ÷ لیکن چون اینهمه نام آوری بفر تاب سخن

گستر نیست این فیض ازلی را اگر نه پذیرم حکیمم وسگے را بشری و بهروزی را به پیروزی اگر نگیرم
حکیم سخن است که هرگونه کالا را روائی بدوست و هرگونه کار را شناسائی بدو آنان که از ایزد
نشان آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بر فرستادگانش بسخن درود فرستند
آنچه بدانستن بدان فرارسند و آنچه بدین بدان وارسند تا گفتن درنیاید کام دل از دیدن
و دانستن برنیاید هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر گفتار در
دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا بنوای زیر لبی ناله هرچه با دلربا دیگر نزنند دست بدامن
دلبر نزنند و دلربایان تا در دل آهنگ مے ورباش زمزمه نپردازند گره بابرو نیندازند تا نام
مژده که بریزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی که پاره از
گفتن است در اندیشه نگزرد خنده شادی از لب بر نخیزد و بلند آوازگی سخن گزاران بقلزم
کشتی از زینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بدریا دلی از گنجینه سخن کمترین مایه از
والاگهرانی که پشت خرد را بآزاده روئی و به گنج باد آورد سخن هنگامه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده راز آبروی پارسی و رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آئین غزل
فرود بخشش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش استغنای بی غیبی منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هرچه بره گم شود در زاویه
ضمیرش نمود پذیرد سروش زمزمه وحی سراینده را هرچه از یاد در رود هم از زبانش بدل
بازگیرد صاحب که مراد از این نه کلاه و بدره و بخشش راهی است حسن را بار آستگی
زیور تشبیه بشعرش می ستاید جائیکه میفرماید فرد فدای حسن خداداد او شوم که سراپا +
چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد + دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشت از نفس نیزهای بکوششش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار در کنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه مهیا لیست پس از ان که سپهر
بهنجار سیدائی این کار بگشت و صدره بسجاده روائی این آرزو گذشت دانشوری ازنا

همدان فرهنگ که گوهرش افروغ دانش و فرهنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار
دستوری دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازه این مجموعه کف کشائی
و بکشودن گره های این رشته گهر بست بیگانه گیاها ازین روضه بشناساوری باز درو
تیره زنگارها ازین آئینه بروشن گری وزرد و دبکشایش اندازه هر گفتار فهرستی بدان
بر بست و آرایش سیمای هر سخن دیباچه باز بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز
کتاب نگاشته اوست از نور دهر پرده خبر باز رسیده و اندیشه ابر نگ تنگ هوشمندی
نشانهای راز رسیده مثنوی بدهر آرایش دیوان حافظ ٭ که باشد آیتی در شان حافظ
دگر نوشد ز هیچ جان جاکوب ٭ ز یوسف کان بدید آید ز یعقوب ٭ بتازی اسم چون
یعقوب باشد ٭ بگفت دیگران جاکوب باشد ٭ زهی نازک خیال نکته پرداز ٭ که در
بندش رسد صهبا ز شیراز ٭ می فروقش بجام و شیشه اندر ٭ زمستی در سخن هاش قلندر ٭
خدایا تا بیانها از زبانهاست ٭ ز حافظ بر زبانها داستانهاست ٭ ازین دیوان دمش را
تازگی باد ٭ کمالش را بلند آوازگی باد ٭

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز شب در صومعه تحت الارض کدام شغل جانگداز خدا پرستی می ورزد
که صبحدم از جگر تفتگی تا بلیسیدن نم شبنم روی آرد و سرایش از ناتوانی میلرزد چنانکه
ناشناسای راز آفرینشم و نه سرمه سای چشم بینش بدین مایه آگهی که پرکار کشای اندازه
نیرزی کلک دو رقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق بیش ازین نتوانم
دانست وبدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامه که در نگاشتن نامه بروی صفحه سودن
روش بسیاخته اوست شگافتن پیکر نازنین نیاز آگینش از ان روست که در عرض
ایزدی نیایش فارغ از اندیشه بازپرس فروگذاشت ناله در دل و سجده در سر نهان
نتواند داشت آرے این کلک را از سر تا سر سراسر تازه همان سان بی برگ

سپاس منتی است که هم در آغاز نشو و نمای دل در هوای آن کارسازی فغان بستی و به آهنگ ساز
دادن نوای راز بر نگین هزار جا بیان بستی گرفتم که خامه میل سرمه چشم حور و ورق شقهٔ بال
پری نیست خامه را ستودن و ورق را تماشا طراز بودن نه آیین دیده وری است چون نگفته را از بس
جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و نبی را
که خامه نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود و سپاس مگر آنکه
سخن پیوالای به سبح ستایش یزدان بلندی گرای آمد و گله گوشه ورق بسبز فرازی تلاوت آیه
گوهر نعت تابناک فرستادی الله الله این قدسی نژاد و خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان نه نیاز
حمد و نعت دم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند بانگی درین بستی زدی خوشا حسن خداداد
سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمود از نعت و حمد گزیر ندارد و گوش پیرایه بربست و فر خاست
ازل آورد این بزمی گهر که تا در بزمگاه پیدائی راه بار گشود غوغا در بشهریار سخن در بست
ستوی شهنشاه سخندان سخن سنج ❊ که دارد نقد معنی گنج در گنج ❊ خداوندان گشته
در کشور خدائی ❊ زهی درویشی و فرمانروائی ❊ جهان در خسروی ظل اللهش گفت
به درویشی خرد خضر رهش گفت ❊ سخن را تاج بخش سرفرازی ❊ سراج الدین بهادر
شاه غازی ❊ خداوندا بدهرش جاودان دار ❊ جهانش بخش و دائم در جهان
دارش ❊ نازم بدین روزگار خرام تراز نوبهار که هم شاه سخن سرا است و هم شاهزادگان
سخن گزار همه در سخنوری زبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری به اردو قلمرو کشائی
با بکمال سر حمله اردو زبانان نثر خوانی که میراث جهانگیری و صاحبقرانی عیار جوهر تیغ زبان
در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده شاه نشان ماه لوا
میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که سخنش از زندگی سیمای
کلام الملوک ملوک الکلام است و نگارش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام در سواد
ورقیکه از زلف افسانه خواند خامه بشادگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از رخ

سخن رشنگرف بگلگونگی روشناس اسم سامیش تخلص خالصش پیوند نسبت معنوی
وتخلصش حق داسم صفتی از صفات خاصهٔ مقرره جانشینان نبوی تا زبان رابمیانجیگری
دل از گویی نداشته خامه را بنگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینهٔ اشعار
ابدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینهٔ اوست ورقی چند از کلک غالب بینوا دیباچهٔ
سفینهٔ او قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از شنگی ٭ بدعا قوت توفیق عنان گیری
باد ٭ چون سخنگویی خود از نسل جهانبانا نافت ٭ سخنش را دم توقیع جهانگیری باد ٭ عبارات
در صنعت مقطع الحروف روان را داد و داور وزش راز ٭ در آورده از روان
دل را در آواز ٭ روان در دل روش زان ساز دارد ٭ درون دل روش آواز دارد ٭
روان آورده داری در روش ٭ ره آورده دل روی زردش ٭ وداع روح دارد
دل دران راه ٭ زروح اوج زدل داد وزراه آه ٭ راز دار رب ودود و دوازده وارث
آن در دری درج ورود را درود وزن ذات اورا وزرات داد ارث ٭ در اورا روان
و دل زدوارث ٭ روزی از راه ارادت رو که دل را رزی داور روزی ده آوردم ورای
دل دران راه آواز درآمی دمای درداد داور داوران ورای آرای راز آوران
وزن روزی ده آدم ودود و دام ٭ و روش دل زار را دل آرام در روز ازل
آدم را دل داد و روان داد و ادراک راد رو وزن دل رو داد آدم زاد از رای
رزورای رز آور در دل زر ودل را دو داغ آرزو و آداب رز درد ورد آورد و آرزو
زردی زر و آن داد از دل درود ده و آن ادراک از روان زدوده زر دزد ازار دوون
دل آره و دل از آن آره ذره ذره از در دل آب در دروغ و آرام دل دراز و
آرزو دروغ دل داده از و آز رو آز در دم اژدر رود رود آزاده رو را از ذوق
آزادی درام در روی دل دادام و درم داروی درد دل و دل از درد دوری
دام و درم در آزار از زرداری ورود در راه اری از درد و زدوده زان در آزاری او زن ازان

دو رخ آن از دود داغ آوازه اش ٭ از رو و آرزو و آزرده و دروازه اش ٭ راه رو دل آزرده و داغ
ذوق راغ ٭ راه رو آزرده از آواز زاغ ٭ وه وه ای آدم زاد از داد و ای از داد و از آزرم
و درای زر و ردوار از دوری زر زود روی روا داری دل آزاده در دام آرزوی درم در آوردن
و روان را از زاری دل آزردن داور را رازق دان و داغ آز از دل زدای و دل را از زاری

دوادار ایضاً داور دارا دور آن زور او را اژدر و از راه آزرم و داد او را داده دوره دارد
آوازه روی آوردن وی در آن راه دل دوران از دوران آزرده را از آزار دوری
داده و دزد دوره زن را از زدن در وزر آوردن دار و دار و آزرده آری داور داد آورد
را و آزرم دواد و دار و دل و روای زارم از درد دوری دور روزه از آواز آه آه و رای آن راه
و دره وار در آن وادی آواره آزاده دل داده رخ زرد روان و در آزردی دوای
در دو دل او درد و دود آن در درج و داور از و دارد و آزرم و آرام را در دوام رام او دارد

از عبارت تقریظ رساله موارد الکلم از منشآت شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بهادر از زبان کاتبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمده

الله الله رساله موارد کلم عروس کلام را سلک گوهر و ارم کمال را سرو و عرعر و گلکده اسرار
را گل احمر هر سطر او طره حور و هر کلمه او لمعه طور عطارد مورد هر کلام او و اصد مدح طرح
کرده و طرح درود هر کلمه او روح در رگ دو صد مرده دل در آورده هر کلمه او در ورود
حسام دودمه و عدو همه سوار داد همه احدام را اکرام را اهل صراط الاسلام کامل العلم
اکمل الحلم ماهر اسرار علوم والد دلاور الملک مرحوم که دادار داد گر او را مدام آسوده
دارا دمرا که آل حسام الدوله مرحوم مامور کرد که طاوس موارد الکلم را در دام سطور سطر در آورد
داور عالم را که رسم ورود کلام در عالم آورد عالم عالم حمد و کلک وی اسطو مولد را که واسطه
درود کلام در عالم آمد واسطه واسطه مدح که او اسطو محرم الحرام و طالع اسد که مهر رحل و ماه

دردلو ورآمد سواد رساله موارد الکلم سرآمد والاگهر حاکم لوهارو که مع اد در سطور صدر او ردّ ام
هرگاه مُحرر احکم سواد موارد الکلم در داو ودو کلمه که هم اسم رساله وهم اسم ماه وهم اسم سال سواد رساله
اطلاع دهد در مطرح اعلام الهام سرداد وسال سطر موارد الکلام او اسطو محرم الحرام ۱۲۸۵ھ

دیباچه دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین هستی و کسانی که تراست بدان مانی که دانی
در عالم فرض محال سپندی دیده ام بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سودا که هر نفسی که سکیشی
چون خطی که از نقطه برآورند همرنگ سویداست آن قلم و اندیشه که از روانی خامه در روانی گفتار
آب و هوا داشت دی بهمن را فروردین پرستار بود و چاشت گهش را نسیم سحری پیشکار بدمن
ناخوشی و نژندی و بران جبر است سبزه را چه افتاد که به چمیدن دل از دست تماشائیان
نبرد و غنچه را چه روی داد که به دمیدن پردهٔ شکیب نظارگیان نه درد نظم آن اثر پرده سارت
چه شد ؛ زمزمهٔ خاره گدازت چه شد ؛ آن زجنون پرده کشائیت کو ؛ و لوله سلسله
خائیت گو ؛ آن نفس تا که کمندت کجاست ؛ وان نگه جاده پسندت کجاست ؛ گفتی که
سوز غم دود از دل برآورد و گداز نفس اورد زبان زد با دلی که هر آینه نگداخت و باز بانی
که همانا نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا همین دل بدزهرهٔ الحذر نوای بر اسخن
نهیم و همین زبان کنترنغمه این المفر سرای را بگفتار آوریم ثمره را که بپالودن خون دل
به درد شیشه آغشته تو به تو بهم چسپید بزیرش این خون گرم که دمادم در جگر جوش میزند
بخیه از هم گسلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشائیم نظم زمن جوی در بند گوهر بستن
جگر خوردن و تازه روزیستن ؛ سمن چیدن و در راه انداختن ؛ دل افشردن و در چه انداختن
روان کردن از چشم همواره خون ؛ بشور آبه شستن زرخساره خون ؛ شگفتن زداغی
که بر دل بود ؛ نهفتن شراری که در دل بود ؛ رهرو را به رهگزاری مرغزاری در نظر
آورده و در بیابانی بجیابانی در آورده اند که دران تماشاگاه تا بهوبه نیم گامی زند موج

سبزه را بند تا کمر رسیده دران خرامش جا تا بر خویشتن چند گوشه دستار نگرد و از گرانی بار
گل خمیده سخن بسکه به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود بکوتهی زد و از کشاکشی که در نورد
بیان روی داد قماش استعاره که نقاب عارض سخن ست از هم گسست همانا رنگ آزاری
که بسبزکاری انگشت نما شد و بیابانی که بحنابانی روشناس آمده همین غالیه اندوه سود
مردمک مداد و همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد ست که در نظر داشته ایم و نی هنوز از
بدیباچه نگاری آن گماشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی
آسمان سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانه راز رقم کردهٔ اوست
و این مجموعهٔ سوز و گداز فراهم آوردهٔ او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکدگر سرشتند تا چار آخشیج هستی
شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن به سخن داشت بمناسبت
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت داد آشناسان شناسند و اندازه دانان دانند که با آنکه
خامه در کف سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام ست سخن
بر نغزی و خوبی و روانی در نفس خویش تمام ست آری سخن اگرچه بصورت نتیجه جنبش قلم است
اما بمعنی از وابستگان سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سرد
ندارد سیه مست می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد و ندارد و زین پس از مرحله سخنگزاری
که هنجار دیباچه نگاری ست در میگذرم و گزاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده دران
وامیگذارم سخنور را سروش آموزگار و بخشش را جهانی به آفرین گوئی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامهٔ بینش را در نورد نیرنگ گردش رنگ به بوی آن نوید که چین روی نگارخانه
را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آئین کار
پیکرآرایان دیده ور را تماشا بیخودی روی آورده و آنگونه فرو ماندگی دست بهم داد که اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکرکده ها پیکرهای با پای پویه تا پای را برفتار آورد پیوندی
بنازمانی وپشت دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانهٔ آن کارنامهٔ مینو بارنامه
خواهم که شادروان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریاران است
و سرنوشت روزگاران ونه این نی نی نوا که مرغ دست آموز دستان سرا ستی بردو
دیوار پیکرستان زمزمه سنج چراستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش
آرامش در اندیشه بر نتافتمی و تا خود را بدشت از سوهان تیزی گام آبله سا و در بن کوه
به پیاله داغ پلنگ شوربا به پیمائی نینداشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه
زخمهای بهم میای افشانگاه و دیده چون دل ربای پروانه خونابه ها مژه ورخساره بهم سوز را فرود آید
بجای اینک در پردهٔ گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیداربختان غنوده پیکروشکستن جای
خداوندان اورنگ افسر کرشمه سنج میگزرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها شاخ
گل دست سای گلچین گرزند نشانهای شاهان گذشته یکیک در اندیشه می شمرم و دلاویزی پرچشم نشانهای
لشکرکشان کشورکشای پیشکش ما را که بگفتار لشکرکشور هند از زبان نکشایم سخن در آنست که درین ستوده آیین
راه سخن کشوده کسی ست که دل آزاده در بند هوای ادبی ست ❊ خوشا دانا دل هنر دستگاه
فرخا کردار گزار کار آگاه مهرورز کین فراموش اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه بافر و فرهنگ
جواد الدوله سید احمد خان بهادر عارف جنگ آنکه خامه اش در نگارش
افسون زنده کردن نام بدان روش روانی داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی
جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی ترمی با آب بختی استوارتر و فرجام
یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی بمهر پاره آشکارتر با همگنانش دلی ست از فرزانگی
بآیین مردمی دانا و با منش پیمان مهری ست از دل نشینی به پیوند خون مانا سخن
که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کهنهٔ خویش از گهرهای گسسته خنده دندان نما
داشت بدستیاری این گرامی هنر در جامهٔ خسروی و پیرایهٔ نوی یافت آزاده

مزد بی مزد و کارگزاری بی مرا آفرین که تا در نوردِ این فرخنده گزارش که خبرگزاردن کردار پیشینیان
و افزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گذاشت ازان دست سخن برانم که هم
بر رفتگان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور گنجینهٔ غالب
پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودِ بی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خویشتن از
نیامدگان دور نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هر آینه از رهگذر این
رهبر که آورده شد به نمودداری این نشان که انگیخته آمد در کردار پسندی سپاس پذیری
باریافتگان هم اندیشه و در کردار ستائی و آفرین خوانی با آیندگان همنواست گوئی
گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را بشنودن آوازهٔ دیرپاییست و
زود بیا پاسخ ست و آیندگان را بسرودن زمزمهٔ زود بیایند و دیر بمانند فرخ شادم
که نگارش بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی انگاه
نازم و شادی و شیره اندران هنگام روا باشد که روانم در شبگیر اندیشه بروشناسی
روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست گریوه دشوار گزار پندار پیدائی را از میانه برگرانه
ره سپرد و مرا ازین شاهراه به بالا دوی بر در میخانهٔ نیستی فرود آورد بو که از می مردافگن آن
خمستان پاره به سفالم ریزند تا به سیه مستی آن بادهٔ روشن انبوهی نمایش آز و آرزو هم پاشد و
و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از ستی نامی
ماند و نه از هستی نشانی **فرد غالب** بدم از همه خواهم گزین پس ؛ گنجی گزینم و بپرستم خدای را ؛

دیباچهٔ دیوان ریختهٔ نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن ستائی را از حضرت مبداء فیاض صلای عرض جوهر دیده وریست که
شاهد سرمست بی پروا خرام سخن روشی که دل از خاص و عام تواند برد در انداز جلوه گستریست که
آنان که از روی سواد و بیاض طره های شانه فرسود و رخساره های غازه اندود علم قطراند و خته
اند و از حسن بدین ادای خاص که عام ست چشم دوخته اند بی ساختگیهای حسن خداداد

از بند آرایش آزاد چه شناسند با که گوییم و اگر گوییم از چون منی که آنمایه گرانبار پندارد و دانستم که اگر در
سماع سخن دست برافشانم یک سومنات بت از آستین فرو ریزد چنین حرف تنکمایه کی باور اندر
که درین هنگام که بهر گرمی هنگامه گفتار هزار رنگ سخن ساز مهیا نیست داد ساز نطق مرا زخمه بر تار
بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و در نهاد زخمه جنبشی بهنجار نیست نگاهی که باندازه آویزش با خویش
از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی خویش فرا رسیده طبع در
گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روائی دل بر نمی دید طعنه میزد و دیده
برافسردگی دل چشمک مگر از شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن آشتی
میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توقیع سیر باغ بنام خویش
نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن ما سر سودازده من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی به نای و نوش آباد سروها همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ و
هم از انبوهی سرو و گل جا بر سرود گل آنچنان تنگ که دانی زود است که آن بگریختن از حلقه
بدر رود و پنداری نزدیکست که این را خون جستن از پوست برون رود باری بمشاهده برگ
و ساز توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خورد را نیز شادکام خواستم و سرسبزی از سرود
شگفتگی از گل بدام خواستم اگرچه آن بسرسبزی سامان خداوندان و آن بتازگی نواسندان
طرح داد و ستد به بیگانه نینداختند اما تدروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل بسختی خرامش
و پاره رامش به پا مردی نامرد قلم ساختند کلک خشک مغز سبک سر بدان دایه که از تدرو
یافت هم با تدرو در پویه یا جفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدائی کرد هم با هزار در
زمزمه همنوائی کرد آرامش خاطر رامش و خرامش خامه که آن غم از دل برد و این دل از دست
بدانگونه صورت بست که از خودبینی به خودنمائی رفتم و به آئینی ستوده تر از آن شیوه که از پیش
در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایه سخنوری که بستایش وی گوای
بلندنامی میخواستم افراشت مرا بران داشت که سخنور را بفر فرهنگ و فروغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آئینه پرتو آفتاب ذات سخنورست هم
به سخنور ستوده باشم هان ای هم‌نفسان داود نواجان من و جان شما به فرجام ستودن این
بزرگوار موسوی گهر مصطفوی تبار روائی نقد ارزش خویشم هوس ست ورنه فرمان رب الارباب
دیده ور باب برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس ست زهی صاحبدل
ور که دیده ورانش بصاحبدلی پذیرفته و صاحبدلانش بدیده وری آفرین گفته خلق را مشاهده
شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی محیط سیادت
افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و تارک سروری را افسر
نور دیدهٔ بینش و چراغ دودهٔ آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب نواب فرخ القاب
فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از عادتهای شاهانه جز استغنا از خلق هرچه گوئی و
بفروتنی از سیرتهای درویشانه جز ریا با خلق هرچه جوئی داشت با آنکه در رهروی از همه پیش
بود و در سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و بر هیچکس در پایه بیشی گاه گاه
به نوائی که عندلیب از رشک آن آشفته به اردو زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم گستری
نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با این همه هرچه از دل بزبان دادی و از زبان
بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به بر بینی گیتی که در انجا تیر از پایه
برتر انگیستی روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن روان
کارشناس رازدان دانش اندوز بینش افروز فرزانهٔ بی‌همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذو الفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذو الفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گرد آرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج باد آورد راز دلنشین فهرستی

نبشته آمد و بر در گنجینهٔ دلکشا پرده فروهشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و گرد آرنده را جمعیت ارزانی باد دیباجه تذکرهٔ موسوم به طلسم راز فراهم آوردهٔ
میر مهدی یارب این جگرخراش خروش که بمن سپردهٔ چونست که هم بر لبم موج
خونست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آئینه دانستمی
و گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینهمه تراوش خون از انجا صورت
گرفت آری نوا سنج خسته درونست و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از ناله دلخستگان
قطره قطره خون چون فرو نریزد **فرد** خون دل از شگاف قلم میترا ودم ٭ بارد بیام ابر و نم ار
ناودان دهد ٭ حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن گشتن تیغ ستم جز بلهی بر زبان
مانده باشد از ان همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که سختی را از ان متاع
کاسد دل دانند و پارهٔ را زبان خوانند انچه من دارم همین چشمی ست نا امیدوارانه بهر
نگران خواهی آنرا دیده گوی و خواهی دل انگار همانا روزی این دستانسرای گداخته دم را
بدان پای پر آبله که چون راه پر خس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و
به تار جادهٔ راه می آسوده است از دشت بگلگشت آورده اند و از وی بچمن برده بسکه بتماشای
آن خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در ان انجمن ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دواناپذیر و زخمهای مرهم گریز این
را میرم که اگر صد سال دارو ندهند و مرهم ننهند چشمداشت باقیست آه ازین خستگی و داد ازین
ستمزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه ببوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
بمشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد **رباعی** گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد ٭
غمهای کرشمه چون بهم برخیزد ٭ مشکل که دهند داد ناکامی ما ٭ هر چند که فرجام ستم برخیزد ٭
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی برکنار سپس سخن در ان میرود که چه میگویم و از موج
رنگ گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجویم درین روزگار تیره تر از شب تار

وانان رو که صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبحدمی و از انجا که بشب چراغ افروزنده
و شب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی
سر سلسله خیالی داشتم دفتر امید و بیم یعنی دل و دنیم در پیش نهاده و من دران جریده راز بشمارهٔ
سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را چراغ سیدزاده ولبند و
یگانه جگر پیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خوی آبادانی که پنداشتم نسیم سحر لیست با شمیم گل
هم نفس لبر وقتم گذشت و گلبه تارم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر شب بود چراغ فروزنده
گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل سخت سخت که من در نظر داشتم برابر گذاشت
اینت نوآئین مجموعه پراز نواهای پریشان و دلنشین سفینه بحر باده روی روان تصویر لیلای
معنی را نگاره و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامه شیوا بیانان را قانون و گهرهای
اندیشه رازدانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از پری پیکران زمردین
یاره گوهرین پرگر انجمنی دوائر حروف در سواد حروف همانا بدان ماناکه پنداری ساقیانند
سیمین سیمای دم غوله سوی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربایی و دل از دل دادگان
جوی گزین کردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادرار که رگ اندیشه شان ناهید را تار ساز
بلکه خود آن سطرها رشته کش بدکشی این ساز ترانه پرداز ست از دیده رست بین و دل
شایسته گزین گزیر نیست آری مشتی از سویدا بکف آوردن و سخت درهم افشردن فرا
پس که به چشم پالوده باشند درد فرو گذاشتن و صاف نگهداشتن مشکل که آسان توان
دانست الله الله این نالهای از دل جسته به کلک آویخته و از رگ کلک برون و ورق فرو ریخته را
در نهاد آفرینش درایشی بوده است که اگر بشکل زهره نقش بندین سرود آمیز چنانکه سخن سرای
شیراز سروده است مصرع سماع زهره برقص آورد مسیحا را به از انجا که گرایش اندیشه برقم سنجی بهر
آثار این طلسم راز که هم بدین نام از ناموس سفینه ها ممتاز ست به فرمان ذوق سخن روی داد هر آئینه
بفتوی سخن پرستی در نگارش سلیقه مستی و گزارش در آزادستی سهل است از نظم و نثر نقشها که نظر فروز انجمن

وپیروین وپیران بروی صفحه فرو ریختن لیکن ازان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و
جامه گرد آورد را در شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم
و سخن با سخن سنجان ستوده باشم هم ازان ستایش سختی بمن بازگردد و دانشناسان را زبان بپیغاره بر من
دراز گردد دانی که **غالب** آشفته نوا آزاده کیش ست نه گرفتار بند بلند نامی خویش آیین
آزادگان سخن پیوند نیست نه خود پسندی هر چه بر دلها گران گذرد چرا بزبان گذرد بارے برآنم
که چون از سخنورانم خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد دیباچه اختر
بروی شاهد سخن طرهٔ خم در خمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار ست
نبشته آمد قطعه اندرین سال همایون که سپهر از مهر ⁂ کرده ایثار بر آفاق همایون اثرے ⁂
این شگرف نامهٔ معنی که طلسمی ست شگرف ⁂ یافت پیرایهٔ اتمام بنوا الفطرے ⁂ سال اتمام خود
آنست بآئین حساب ⁂ که بر آئینه بروج فلکی راشمری ⁂ اول **احاد** که چون با عشرات
آمیزی ⁂ کند از روی ورق نقش دو شش جلوه گری ⁂ چون بآرایش عنوان مات
آری روی ⁂ جزوه دو دو نبود انچه در انجا نگری ⁂ آن دو شش دین ده و دو دانیست
شماری عجبی ⁂ روزگاریست که عالم شده **اثنا عشری** ⁂ دانم این تذکره باغ و دران
باغ بدو ⁂ جنبش خامهٔ **غالب**م باد سحری

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام به مفتاح حمد احد و مدح احمد ست که چون عینک عین
عینیت بر دیده نشانی به بینش بینی و به دانش دانی که احد بشمول میم احمد و احمد بعد حذف
میم احد ست آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا بسجود این را درود اما بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ موکب نواب
فلک بواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان کشاده و ملائک
آسمان آرا یک خاکیان را چون خاکیان به تقریر تقرر دوام امن مژده امان داده

بزم آرا اگر سلطان ست عالم ملک او و گر عمانست قالب فلک فلک او و در راه پرستش سجاده جاده او و در معرض پرسش خلق هر گرا خدا اول نواده دل داده او و در دین داری حمایت حمیت دلنشین در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق بطاعت سرافراز در موقف شرع با طاعت ممتاز قسمت ارزاق را کفیل طریق اشراق را بدل و دلیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی معنی که از آن آراسته رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش در شناسود مندی رعایت مقلوب مستوی داد اگر بر گردد و همان داد است مهی اتحاد معنوی ساقیان بیارش شراب سرمست همانا بی رضای وی مطربان بشمار رامش ترد ست اما با یجاد وی ضمیر هر شین که بسوی عدوی وی راجع شود آن شین را نیش انگارتن هر شیر که بسایه شمشیرش دو چار گردد آن شیر را شیر پندار شرف در دار الشراع فرش ست هر آئینه شرع در عهدی وازروی شرف عرش ست رو ف رافت او و دود داو داع گوییم غم دهر هر چه باد ابا دا غالب کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجراست دارد عقده که در دل افتاده مهره هانش با دو خروش سروش نرم هم این مصرع سعد که از سعد بیست نوید سعادتش دهاد ع و للرحمن الطاف خفیه

بسم اللہ الرحمن الرحیم

جهان خدایرا سپاس مر جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فرا آمد که کارپردازان فرازین جهان این نشیمن دلنشین را از سر آرایند و آن بر بسته هارا که بند از روزگار و تیره بهر این روز نگاهداشته است نورد از هم کشایند سپهر سپهره ساز بالیوان عز و ناز نوا آئین بزمی سازد هر که هر آئینه هر فروغی که در شبستانه آفرینش از پیکر آرای مهر و ماه و انجم باز مانده است بدین انجمن باز دهد به چشم داشت نظر فروزی خلق آنمایه درفشانی رو دهد که بروی زمین هر جا که آسمان را نگرند سه چو انجم بشب مهر گیتی فروز نه نیارند مردم شمردن بروز نه سویدای دل بدخواهان این دولت جاوید را که من گدای نرادیم سپند آتش گرمی هنگامه باد

دیگر روز دوم دسمبر که به دیماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان
یگانگی بست و نقطهٔ انقلاب شتوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر جدی که
از دولت روزافزون روزنشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه
چنانکه جهان در صفر حمل باشد آنچنان دارد ؛ هند در فصل خزان نیز بهارے دارد ؛
گوناگون سبزه حلی بند خیابان آمد ؛ دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد ؛ اندرین ملک گل و
سبزه فراوان آمد ؛ تا برد داغ غم هجر شقائق ز دلش ؛ گل صدبرگ به دلجوئی دهقان آمد ؛ نیشکر
بسکه صف آراست کد بور بنیم ؛ گفت جانیست که گر سرزده نتوان آمد ؛ اگرچه شرف مهر جهانتاب
که آن خود به فرازنگاه برّه پیکر بپذیرد سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو باداد
و داد سهر شید فروغ حسن خداداد و غیرت ایرج و رشک تور فرمانروای رامپور در بلندی با ایوان
کیوان برابر است هر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندر است از کجا که درین همسایگی به پایه آن
در چشم ستوده باشد و ازین رو پایه وی چندان افزوده باشد که در حمل نبوده باشد زهی داور
دادار یا در کیوان ایوان مشتری انگشتری آن به دانش و داد بازو همین خرد و به بلندی
پایه و همین سپهر نجومی و سرشست بهمین بهشت و به فر و فر از دهشتمین سیاره مشابان گرد
اندر هش برره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب با وی انت نور الانوار گفته مهین شهریار
دانا و گزین پادشاه توانا در نام و نشان بشاهان نام آور صاحب سکه مانا ما ماند از آن
رو که نخست زر را بصورت درم گرد باید آورد تا از ان سببے که نقش نام توان انگیخت و
گرد آوردن زر که ابهام اندوختن تبر دارد نه شیوهٔ خداوندان بیشمار بخشش ست سکه بر زر
نزند و بیم جمشید بدست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف کلاهش در یوزه گر عز و جاه
داورنگ سلیمان با اینهمه بلند پایگی از گوشهٔ مسند جاهش دراید جوے والائی پایگاه
سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده و در جز بدل نپرداخت حاتم و کسری
توقیع بدل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه همی بایست کارد

نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان سپرند
تا تنها وران دو فن گوی از ان دو فن برد و خواهش هر نفر جامی فرخ انجام یافت نور
حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه
غور عکس رخش چون نقش چرخ چارم قدری پست تر از منظر اوست بکرم دوست نواز
بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش زدم خنجر اوست و همتش گر نگرند دیگر نیز زرهای
ترک خونخوار فلک بشیر و لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد با غیبت
که در بلده از کشور اوست از گهر دید نگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه بسوی
سر اوست خوبی گل بود از رائحه گل پیدا خوبی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش
راست سوی دل خلق میسر هر چه از مهر و وفا عرضه دهم باور اوست واگر اویم درویش
نظر افروز منست مردمک ذره خورشید رخ انور اوست اندر بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته ام
بدل خویش که اینهم در اوست غالب غمزده گر جان بتن لفظ و بد از اثر بخشی انفاس
روان پرور اوست عمریست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی مشنوم
و به راستی این واگویه میگردم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آدرسگالنده را
چنان در دل آمد که نشگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا بجاه ناکاسته
باشد بروزگار پیشین اینچنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نو بوده و جهانرا همین یک جهانبان
خسرو هر چه از روی سرزمین بینندگان آنرا هنر پنداشتند و دانندگان بآفرین در خور نگاشتند
شاه بسوی انگورهای در سبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیگزید این باده های
رنگارنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود اینچنین سازهای جادو نوا و نه پریپیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز در ایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پا بر جای را به سقف آویخته حضرت
فلک رفعت مهر طلعت نواب عالیجناب همایون القاب اباتنی چند از نامداران

فرنگ همه صاحبان فره و فرهنگ هریکی باروی چون ماه نیم ماه و هر یکی در سروری
خسروی دستگاه انجمن آرای نیکروان یکا و نجوان و سپند لسوز و چشم بد دور بگوی این
بیت بزبان نامه نگار بسرای ؎ زبان رو که به پیدائی بزم تو نهانست ؛ انگاره این
نقش نتوان گفت ارم را ؛ بتخت اطلس فلک ابیاری انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه
هماسایه بفرمان خداوندگان سلاطین فرمانروای روی زمین دکارفرمای قیصر روم خاقان
چین ؎ وکٹوریا که کاتب قسمت زد فترش ؛ توقیع خسروی بجهان خسروان نه از بارگاه
آسمان کارگاه مهین دستور جناب مستطاب ویسرای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر
که نظیرش زنهار هیچ بیننده نه بیند بجهان جز احول بهراین جهاندار که از آفریدگار کشور آرائی
رامپور دارد آورده اند فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم گویند هفت اقلیم داشت
اگر درین روزگار بودی و خروش هما و بخشش یار بودی در باره خویش سودمند نگالش کردی
و این خلعت آبا و رفتش کاویانی آتش کردی ؎ اختر بقضای بارگاه آمده است ؛
هنگام فروزش نگاه آمده است ؛ چون نور که از مهر بماه آمده است ؛ تشریف شهنشاه
بشاه آمده است ؛ یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر در روشنی روز
روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی ؎ گر همین ست حد افزایش
دایما بر عیار اکنون باد

تقریظ ریختۀ خامۀ جناب فیضمآب نواب والاجناب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

؎ خدایا چگویم که شاهی تراست ؛ تو خود هر چه گوئی و خواهی تراست ؛ اگر ترا می ستائیم و اگر
ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو به تن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده خاص
و باز پسین نامه آور ترا خداوندی پذیرفته ایم نیز از آن روست که چراغ ایمان در نهانخانه
سویدای دل برکرده تا در آن روشنی دیده روشناس جادۀ راه راست آمد هر آئینه

هر شایستی که ترا دهر نیایشی که با تو دهر پوزشی که با وکیل مطلق تست و هم به تست و هم از
تست لا موجود الا الله و لا موثر فی الوجود الا الله ٭ دبیران را آیین آنست که پیش از
حمد و نعت در مدح سخن بر صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
این یلی ٭ و اگرد که در سال هفتاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را بر هم زد و مرا بدان
زمانه وسط فصل برگریز پیری بود، آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن قدم
و از حرف عشق دم توانم زد توانگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان دراز
کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایه هستی من جز آن نبود به یغما برد از آن
همه گرمی هنگامه مهرورزی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی با من ماند
تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن و
سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی اردو را
از آن راه نام نبرده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن دل
مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاؤه فرا رسیدم و فرزانه کاخی افراخته و بوستانسرائی
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانه تصویر و همه بخشش
خامه نقاش نمودار دانگاه دران باغ ابرها بارنده و آبها روان و گلها بویا و مرغان نغمه سنج
پنداری گزیده اشعار را که یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده که آتشکده
را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود هر بیت که از غزل بانتخاب گرفته از روی اد
بیت الغزل همانست اگر نامواران را باندازه بالیست یاد آورد گمنامان را از ارزش فروتر
ستوده آنت قدردانی و اینت قدر افزائی من بر سائی دریا بشکه بمن داده اند آن می سنجم
که غزل فراهم آورده و ورزش این شیوه های ستوده بمقتضای فحوای الولد سر لابیه پرورش
آموز و فیض اندوز پدر بزرگوار خویش ست آن دیرین آموزگار یگانه روزگار سخن را ابوی
ناز و معنی را اندوهی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجده

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه‌های خردافزا نوشت که هر باتن در کنج لحد آفرین گوی اوست شرح نگاری اینچنین همه ان را سزد نه آن خیار از چنار ناشناسان را که چون خواهند در شرح کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه وز تا نه بازار ارادت خان واضح را ترا وید رگ پروین نگار و پرن بار مولانا نورالدین ظهوری دا نمایندهان دهان غالب لاابالی شیوه از دشمن بدوست روی آرد و دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین پنج نگین مهر اوست ہ مرحبا مظهر ظهور علی ؛ در وزبان کن یا رب ابیات ؛ داورا زعمر و دولت برخوردار باد

آہنگ پنجم

در مکاتبات که با عزه سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑه ہوگلی بندر

قبلهٔ خداپرستان سلامت ؛ ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بد نما چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ کوته قلمی بر خیزد همانا این عبودیت نامهٔ اقتماش سلام روستائیست و دائرهٔ هر حرفش را پرواز کاسه گدائی لحتی شکم بنده ام و قدرے ناتوان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش جان خردوران دانند که این هر دو صفت با آئینه اندرست و اهل کلکته برانند که قلم و آئینه ہوگلی بندرست آرے آئینه از ہوگلی و گل از گلشن ایثار از جناب و سپاس از من شوق میبالد که هر آئینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر دولی نعمت خواهم گذشت و آزمی نالد که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت **فرد** نگلویم تشنه جان و دلم افسرده ای ساقی ؛ باده نوشینه داروی که هم آتش هم آبستی ؛ نخل مرادهم باور باد و هم سایه گستر آن آرایش و امان نگاه واین به فرق غالب هواخواه خطی که در تهنیت **شادی** منشی احمد حسن به منشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت ؛ میدانند که

غالب صافی مشرب را چون دیگران دل بساختگی آشنا و زبانی بتکلف فرسهٔ نیست
زبانش نه دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار نداند و دلش نه زبانی بخشیده اند
که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگر نه اینچنین بودی من اندوه دل که
درین چشم روشنی که پیش آوردهٔ دولت و ساز کردهٔ اقبال ست از اقسام سخن چها بکار رفتی
هم در و دیوار روزگار را بسر جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ نیر بخت
چراغان نمودمی تار از طره حور و پود از بال پری آوردمی و لوای آئین نمطی درهم بافته بدان
همایون انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را برامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتعال رشک زیبائی آئینی که بشبستان نظم بستمی مهر درخشان
را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ زرستان نثر گشادمی
باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم بگلو سر دادمی در چشم خیالم بهر گوشه از دل بر پرواز معنی گرم
بال افشانی ست همانا گردی که از حاشیه بساط این بزم میرود بند سرمه سلیمانی ست هنا میرود
آرایش این بزم طوبی گردیم از دل شوی را نازم در رونق این هنگامه مینو بار نامه استاییم
اکنون پدید آمد که زهرهٔ عشق رامش خامه از بهر گرمی کدام محفل میگرد و مشتری متاع سعادت
و ذخیره از برای صرف کدام روز می اندوخت مهر آئینه باسید مشاهدهٔ جمال که میزدود و چرخ
گوهر از پروین همنا سے نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید اینمایه قطره میزد اندیشه
بسراپا این گمان نه سجد که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی دستگاه
ذوق میرود و از روشنی که خاصه طبع سخنور ست نشان داده میشود تا دیده وران
فرارسند و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه است وارسد که نگاهداشتن اندازهٔ سخن
که آزادگی را ایمان ست و ادب را زیور با همه جوشش که دل میزد زبان را بگفتار دستوری نداد
و از لب خیر طلب جز زمزمهٔ دعائیکه مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همایون تواند بود

نه پسندید یارب این کتخدائی از سازگاری بجا و دانه کامرانی ارزانی باد و نوید شادمانیهای
تازه و فیروزیهای بی انداز در سانا د برادر عالیقدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان
بهادر تبقدیم مراسم خلعت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوه چشم روشنی و عرض مراسم
تهنیت با نامه نگار همزبانند **نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر**
رقم شد فرد کار برادر به برادر نکوست * به ز برادر نتوان یافت دوست * هر چند شیوه من
نیست در گفتن اندوه دراز نفسی کردن و شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید
و هم دوست ناچار بشما میگویم که یک چند با مید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار
گداختم نشسته ام بعد ازینکه مجرم بزندان نشیند و می بینم آنچه کافر بجهنم بیند به فیروزپور از بهر آن
نیامده بودم که یارم بدهلی باید آمد نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمه رسمی
که بالتفات میهمانست از راه بردند تا کجا شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از درو
دیوار شاهجهان آباد بلا می بارد روزم از تیرگی چراغ شب نشود حاشا که چون من شیشه و
نی درین سنگباران تواند بود میر امام علی را با عرضداشت بخدمت نواب فرستاده ام زنهار
با من زمانه سازی و از نواب محابا نکنید و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود و شما هم
در انجمن باشید تا گزارش را گذارش نیرو دهید و میر امام علی را بسخن دلیری بخشید در طلب مدعا آنچه
گرم خون نیستم که خواهش من جگر گوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که تو به نواب نمیگرائی و درد دل
باوی نمیگوئی ورنه از کجا که نواب بچاره برنخیزد و کارها را روانی ندهد اینها که میگویم از بهر زبان بندی
این ادا ناشناسانست خدا را طرح آن افگنید که میر امام علی زود برگردند و بمن پیوندند تا دوستان
ناصح را خیر باد گویم و لب به بیبرگی که ندارم بشرق پویم والسلام **ایضاً** برادر صاحب مهربان گرامی تر از
جان سلامت * هداری خان میرسد و نامه امیر سانند آنچه از کالای ناروائی من در انجا باشد
بوی بسپارند و نیز آنچه نزد متاحقه بر دار و دیعت ست هم بنام گرفته بدهانند شنیده میشود که
نواب بدهلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپای

نواب میر سند یانه من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود به فیروزپور هم
وشرف قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم عمر و دولت روز افزون باد **ایضاً**
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران ست دریابد که
غالب رهنورد روزگار بادیه نوردی سر آمد و رخت سفر بسر منزل کلکته کشوده شد چه کلکته
جهانی از هر گونه کالا مالامال جز چارهٔ مرگ هر چه گوئی پیش هنر ورانش و سهل جز بخت هر چه
خواهی ببازارش فراوان :: فرود آمدن جای من :: کاشانه ایست به شمله بازار که آنرا
روز ورود همان هنگام ورود بی زحمت جستجو یافته ام باجمله امیدی نوازش مست از خواب خوش
بر خاسته و روی ناشسته بدرگاه آمده را در چشم و دل فرماندهان جای داد و در انجمن پایه از
خواهش برتر بخشید مستر اندرو استرلنگ نامی از اعیان کونسل در درد دل دردمند شنونی و بخستگی
بند غم مرهم نهی به بیکسیهای من بخشوده است هرچند دل که عمری به ناامیدی خوی کرده است یکباره
پیوند از رم و برین آمیزش نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجای خود تاثیر کام بخشی
میانه من و یاس طرح جدائی جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام باری دانشم
او را ناگرفت در عرض راه خبر شد آباد یافتم در نورد گفتگوهای در پرس و جوهای که رفت از جا نامه
گذاشتن **فخرالدوله بهادر** بمن خبر داد و باز بکلکته میرزا افضل بیگ و دیگران برگفتند آوخ که
چراغ روشن این دودمان مرد و شبستان آرزوها تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که
آنچه شما را پیش آید بدخواه نباشد ناکسان را او زنا بزار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زدود
که انجمن از هم پاشد و پراگنده چند گرد آید دولت روگرداند و آسودگی برخیزد زینهار هوشمندی
کار باید بست و همواره بخود نگران باید بود دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا
مدارید و هر چه در آنجا ازین گیتی آشوب ماتم پدید آمده باشد برنگارید عمر دراز و بخت سازگار و دانش
هوشمند روزی باد **ایضاً از کلکته** جان برادر سخن را از فراوانی بهم روهم افتادنست گره در گره
گردیدن و من آن میخواهم که باندک گویم و سود بسیار دهد و شنوه آنرا زود دریابد و این پیچ روانی

پذیر نیست مگر آنکه گویند در آن کوشد که شستن از گفتن آنمایه دورتر رود که سر این هر دو رشته
باهم گره نتوان تافت و نقش یکی در آئینه دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دارید و فرارسید که چه میگویم
وازین گفتن چه میخواهم و شمارا در برابر آن چه میباید کرد و اندازهٔ آن بالیست تا کجاست پنهان
نماناد که از جاه مندان این دیار **نواب اکبر علیخان** نام بزرگیست گرانمایه و بلندپایه و دانشمند
و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمانروای
دهلی سپرده اند و خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و وفائی هست سپارشنامه
اندرین باز رقم کرده است و من آنرا به نوردنامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت بنهج یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در آغاز
کار کرنیل هنری املاک که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ نامور و
صاحب سیذدنت دهلی را بجای برادر است از بهر من سخنهای سودمند نبشته است چنانچه هم بفرمان
گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفاتش بحال وکیل و را فزایش است
وقت است که رپورٹ مقدمهٔ من از محکمه رسیدنٹی دهلی بال روانی کشاید لاجرم شمارا باید به
منشی التفات حسین خان سررشتهٔ گفتگو واکردن و رنگ آن ریختن که تقریبا ذکر سپارشنامه
کرنیل هنری املاک بهادر با صاحب رسیدنٹ بهادر درمیان آورند تا گل مدعا شادمانی
پذیرد و ارزش من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را شاید شما که
اندران هنگامه جا دارید نیک وارسیده باشید زیاده ازین چگویم که یگانگی دلی و محبت معنوی
و توئی برمنی تا ابد و السلام والاکرام **بنام مولوی محمد صدرالدینخان بهادر** صدر الصدور
قبلهٔ حاجات امروز پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز آمده بود چون
دولت بسجود قدسی آستان رسیدستم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زدستم بیش
از آنکه حلقه در از جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و با سعادت
همقماشی داشت بر در آمد و نوا بر آورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود مسعود سهیل

آن همین ناچار از خود رفتم و پس از دیری خود را نگمده همچنان آرزومند یافتم همانا این پرستاران بر آمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن بخت خویشتن

مکاتبه در جواب خط نواب مصطفی خان بهادر

سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات اند آگهی را این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز بی افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هر چه فروغ هستی آنرا فرو گیرد جوهر گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکارا تابد و تیرگی نیستی هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین ست از چیست که ازین دو صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود نخستین را سر و بن پیدا نیست و دومین باندازهٔ دستگاه کرم از گنجینهٔ فیض نمود بهره ربا نیست آنرا درق از انگاره نمایش ساده و این را از پیدائی همان نفس نیمرخ در کار اگر فیض هستی عام ست و چنانکه وا نموده اند تمام ست بایستی هیچی نشاط همگی بر گرفتی و ناتمامی تمامی نام آوردی بالجمله سررشتهٔ خیال از زیر بار گرانبار زحمت عقدهٔ این تامل بود و میانه من و خرد درین پرده سخنها میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بر روی دل کشودند نیز آگهی بخورشید اندران روشنائی سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایه همگی داشت چون همه آنرا همین باز گرد آمد فرجام هست و بود بر جاست و از وی جز هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یارب چه شگرف کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام در سبکی گرانم و در بستگی خام دل در دمند دست و چاره جوئی زبان خود پسند ست و راز گوئی مگر از سر راز گوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذر رانده بر چینیم تا سخن را پای به سنگ نخورد و در خود ازین جا نگد از ترجیه خواهد بود که تا دکانم را در کشاده بود در تنگ مایگی متاع سخن بر وهم بنهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که نقد رایج سخن خود رایها ی گفتار نا سره من میدهد و گوهر را به پله بیعانگی خزف می نهد هر چند آنست که اگر سخن برابر سخن گزاردمی و آواز بر آواز افگندمی شرمسار بودمی لیکن ! دانشناسی اند

کہ این خجلت ازان شرمندگی افزونترست چنانکہ در انجمن گوہرین طیلسانان برہنہ تن از
خس پوش زبون تر ہان وہان امی خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت ورود مسعود ہمایون
نامہ چگویم کہ مرا با آنکہ نکوئی خواہ خویشم بر من بر شک آید و در حوصلہ مرا کہ فرسودہ غمہای ہر دم
گنجائی اینمایہ شادی کو و اندیشہ مرا کہ دل شکستہ دورباش ہا رانم فرجام پذیرائی اینہمہ قبول
کجا روزگار را از آزار خویش چگونہ پشیمان گیرد کہ اینچنین شادی را نخود در پذیرم و دوستان
را تا کجا قدرناشناس پندارم کہ از شما این قدر ستایش در بارۂ خویش باور دارم حقا کہ نہ آسانست
ستودہ شدن بزبان شیوہ بیانان و دشوارتر ازانست اندازہ نمائی باندازہ داشان قبالہ مزد
چہل سالہ جگرکاوی آنست کہ فراہم آوردم و بر فرق فرقدان ساہی افشاندم اکنون آہم بدان
روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از سختن آن گنج گنجدان رفتہ و از سخن ہرچہ ازل آورد
من بود گفتہ شد بخاطر نگذرد کہ غالب بسا ختگی سخن دراز میکند اینک من و اینک فرد اشعار جز
آن غزل کہ مطلع و مقطع آن شنودستید ہیچ زمینی بخاطر نگذشتہ و غزل رقم پذیر نگشتہ آن گذشتہ منظر
ہیگذرد و رقم پذیرفتہ رقم پذیر میگردد یا رب اندیشہ آسمان گرای ابدین زمین سر فرود آید غزلی
بگلدستگی رنگ بو گر آید غزل من ∴ وفا مردم و رقیب بدر زد ∴ نیمہ لبش انگبین و نیمہ تبرزد ∴ در نمکش
ہین و اعتماد نفوذش ∴ گر بلی انگند ہم بزخم جگر زد ∴ زان بت نازک چہ جای دعوی خونست ∴
دست وی و داہنی کہ او بکمر زد ∴ کیست درین خانہ کز خطوط شعاعی ∴ مہر نفس رزہ ہا بروزن در زد ∴
غیرت پروانہ ہم بروز مبارک ∴ نالہ چہ آتش ببال مرغ سحر زد ∴ دعوی او را بود دلیل بدیہی ∴
خندۂ دندان نما بجسن گہر زد ∴ لشکر ہوشم بزورمی نہ شکستی ∴ غمزۂ ساقی بخست راہ نظر زد ∴ برگ
طرب ساختیم و بادہ گرفتیم ∴ ہرچہ ز طبع زمانہ بیہدہ سر زد ∴ شاخ چہ بالد گر ارمغان گل آورد ∴
تاک چہ نازد اگر صلای ثمر زد ∴ کام نہ بخشیدہ گنہ چہ شماری ∴ غالب مسکین بالتفات نیرزد ∴

خط بنام میر اعظم علی مدرس مدرسۂ اکبرآباد ∴ رباعی امروز شرارہ بداغم زدہ اند ∴
نشتر برگ صبر و فراغم زدہ اند ∴ از کثرت شور عطسہ مغزم ریش ست ∴ تا عطر چہ فتنہ بر دماغم زدہ اند ∴

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامهٔ مطاع بکرم مخدوم اعظم را نازم که باحیای هوسهای مرده ساحت خاطر
را عرصهٔ محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزوها سر از دل بدر آورد و بیاد آمد که پیش
ازین مراهم در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش بمغز اندیشه فرو برده اند
خونچکانی نواها تماشا کردنی ست درازی زمان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال ست
و بدانست نامه نگار کم از بست سال نیست سرتیز گزندگی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر
بدان ستروه اند آغاز ورود بدهلی که درد بادهٔ غفلتی بقدح داشتم لختی از عمر بهیودن جادهٔ کامرانی هوس
گذشت و بیراهه خرامیده شد تا از سر مستی بگردید و اندران بیخودی پای مضطبه پیمای بگوی فرو رفت
لاجرم در هم شکسته سراپای و گرد اندوده سر و روی برخاستم هنگامهٔ دیوانگی برادر یکطرف و غوغای
دام خواهان بیکسو آشوبی پدید آمد که نفس راه لب و نگاه روزنهٔ چشم فراموش کرد گیتی بدین روشنی
روشنان در نظر تیره و تار شد بالبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و
عالم عالم خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه مردم تیغ نالان بکلکته رسیدم فرماندهان
سترگی و کوچک دلی کردند و دل را نیرو بخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید کشایش
آورد و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس
آتشکدهٔ نیرو میخانهای شیراز که دل را البوی خود میکشید و مرا بپارس میخواند از ضمیر بدر جست
دو سال دران بقعه مجاور بودم چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی
رسیدم روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون ششمین سال ست که
خانمان بباد داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته
من اگر با اینهمه رنج و اندوه که پاره ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم
باشم و بزرگان وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف نزه مند نیستم اما گرانمایگان جهان مهر و وفا
که درین روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو
بمیان آید دسمند شکوه عنان بر عنان تازه گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آداب دانی

که منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد **فرد** کس از اهل وطن غمخوار من نیست * مرا در دهر پنداری وطن نیست * مخدوم سیفر ماید که اینک از گورنمنت و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید همانا راه این سگالش سپرده است که مگر غالب دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فروبسته او را از ینجا کشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بپریشانی من نفزاید مرا دین هنگامه کار بنا شد چه عدالت دیوانی تاب تظلمی که مراست نیست و سر محکمه گورنمنت همان خود رای دردمندکش ست که فگار دشنه بیداد اویم **مصرع** روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست * یارب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار مبیناد سخن کوته دل جز بامید مرگ نشکیبد و از دهر نکوئی در حق خود گمان ندارد این ست پاره از درد دل هزار پاره **غالب** بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر وزیر علی دیده و دل را روشن کرد زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه ها رسید و جامع گفتار و کردار گردند و السلام بالوف الاحترام **به مولوی کرم حسین خان سفیر شاه اوده قبله حاجات** : نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای سرمایه کرم حوصله آز گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب تقدّ ابرام میرود و بدریوزه گری نام بفضولی بر آورده میشود قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صله نگارش این قطعه دست مزد خویش می سنجم روشناسی حضرت ست و تشریف قبول و نوید التفات و عطیه فتوح اما کشایش طلسم این مدعا دیگر دانست که پایه و مقام ستایش گر بحضرت ممدوح بر شمرده شود تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد و رنه پیدا ست که جائزه بادخوانان تا چه قدر است و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد خرد باور میکند که پیدائی این مراتب باندازه گفتار سبحان علی خان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکساریهای سائل در نظر ندارند و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بیکس نوازیست قطعه در نورد عرضداشت

شاهی فرو پیچید و آنچه بجا آن نامه نگار در خور دانند کما بیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی گردیده
باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعتست اگرچه پایه فرومانده اوده بالاتر از انست که
چون منی لب به ستایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثنا خوانی و سخن فروشیست
تنگ دودمان خویشم و از خجلت تا کسی سر پیش چنانکه **عرفی** فرماید فرد دودمان اسلیم همین
و هم بس یاد که شرمم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد بالجمله سپاس از بخت دارم که مرجع من
صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم ست **مولوی** سید کرم حسین خان بهادر
با اسدالله جز کرم نکند و از قدردانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند **مکتوب بنام**
سبحان علی خان رباعی ای آنکه همه اسیر دامت باشند ضافت می خسروی بجامت
باشند تسبیح بهر اسم الهی که بود آغاز ز ابتدای نامت باشند مرا که پیک خیال در بند بست
و سر رشته گفتار گره در گره ولی با هزار غصه در ستیزه لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای فطرت
پیمانه آفرینش در ادردم و باعتبار حالت ناصیه بینش را داغ والائی همت خود را سپاسم
که درین آشفتگی خبر با آستان سپهر نشان قهرمان اود سر فرود نیاید و فرخی طالع خویشتن را
ستایم که درین جستجو خاطر خبر با التفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت خار این آرزو
بدامن دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیز از نهاد برانگیخته که این عرضداشت بفروغ
نگاه قبول آصف ثانی بشرفستان گردد و این قصیده به بزم مینو مثال سلیمانی خوانده شود
تا مرا که سخن پیوند ستایش نگارم بجائزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان
گرانمایگی که هم به بهرم بلندنامی دهد و هم در نظر خویشتم گرامی کند خرده میسگالد که این آرزوهای دشوار
و این خواهشهای ناروا را چه مایه دور باش پاسخ باید است اما هم درین سگالش دل بدین اندیشه
نیرو می پذیرد که خان ارسطو تدبیر را برگ چاره فرا دانست و شاه و وزیر را دست بخشش در آزادی
پرتو مهر از جا رمی سپهر رو که ذره های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بمغز ریشه نهالهای
خاک نشین فرو رود دانم که اندرین نگه دو بهر و تشنه لب خفته خردهی نیم که به دریوزی نگوشه جائی چند دو

و آنرا بچاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد هر چند نظارگیان بی پروا بشاهد این
روش لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما فتوت منشان که
غمگساری و اندوه ربائی شیوهٔ ایشان ست بخشایش آورند و بدلجوئیش دریابند و انمودن
این مثال که آئینه صورت نمای حالست پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه ساده لوح
از خالص صاحب و الامناقب جزیهٔ ترحم و تفقد سزاوار مباد **بنام نامی نواب مصطفی خان**
بهادر حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرارست و اندیشه سگالش گستاخ امید که
دران پایه بزمرهٔ خوشامدگویان شمرده نشوم و بدینمایه جرات بزه مند نگردم بهامیر تذکره ترتیب
یافته و مجموعهٔ فراهم آمده که پیش طاق بلند نامی را نقش و نگارست و نهال نکوسرانجامی را برگ و بار
رهرو نظر چون به بیدای کنار ناپیدای ذوق سخن کام تماشا بردارد نوشته به ازین برکمر نتواند بست
خضر با آنهمه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش برشحهٔ آبی تر نتوانست کرد و آن آب ای دریا بخشیدن
بو و شما گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشیدید و این بخشی از عمر بکار دیگران
کردنست جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زندهٔ جاوید شدند و همگنان را به نکوئی
نام برآمد باری گهر نه سفتن خامه و گوهرین گشتن نامه در ردیف الف بنگارش اشعار این رو
نثار حضرت آورده ازچه روست هر چند ذکر خدام برجبیں مقام در جریدهٔ این فن نه سزاوار شان
فضیلت هاست لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جرائی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی آن به
پوزش نیاز نمی افتاد نه هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده
کشاکش خیالم یعنی بداشت نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میر
امداد علی و نام پدرش میر روشن علی خان است و درین نسخه به امداد علی بیگ مذکور شده چشم
آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم هر چار جزو تذکره بوالاخدمت
بازمیرسد چون تحریر گران نپذیرد و این اجزا را شیرازه بسته آید به من باز مرحمت گردد والسلام

نامه باسم سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی اسد الله

نامۂ سیاہ کہ از رحمت گسستہ امید و درین دو روزہ پندار پیدائی اسیر زحمت جاوید ست بعرض
خدام والا مقام نواب ہمایون القاب قبلۂ اہل دل و کعبۂ ارباب ایمان میرساند اگرنہ وسعت
حوصلۂ حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با ہمہ شرمساری روی سخن کجا و
نیروی عرض مدعا گو آری مینگرم کہ دریا آلودگی از قطرہ میشوید و مہر بخاکروبہ‌ہا تابد بزرگان
عطا چون از خوردان خطا بینند چرا ہم پیش خود عذر نخواہند و بار خجلت از دل بر ندارند مہہات
دل از غصہ صد جا در گروست و در نظر با ہزار اندیشہ در جنگ روز از شب و دیدہ از دل
نشناسم و نفس از نالہ و اشک از نگاہ باز ندانم و چرا چنین نباشد کہ با اینہمہ شورابہ کہ من در
سفال داشتم سوزش الماسی بران افزودہ اند تفصیل این اجمال آنکہ برادر والاقدر ستودہ سیر
نواب امین الدینخان بہادر ابن فخر الدولہ دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ درین
روزگاران کہ روزم از شب سیہ ترست محمل عزم بجانب کلکتہ راندہ و من چون نقش قدم ہمدرین
خرابہ خاک بسر ماندہ از رنج فراق این یگانۂ آفاق اگر سخن رانم بہزار سفینہ انجام نپذیرد و شوق جگر
تشنہ این نوازش ست کہ چون برادر صاحب المناقب بسراپردہ قرب جا یابند از تفقد و عنایات
آن قدر دربارۂ ایشان مبذول گردد کہ بہرۂ من باقی نماند درد دل شنیدن و طریق چارہ نشان
دادن و از غم تنہائی ملول نگذاشتن و بتدبیر ہای سودمند آموزگار گشتن آنچہ با خویشتن در مدام
سختی بسامان تر و فراوان تر از مہر این والاتبار میخواہم و بدین سپارش ہم بر خویش منت می نہم
زیادہ نیاز ست و بس خط بہ شیخ امام بخش ناسخ مکرما مطاعا از نیاز و تسلیم آنچہ بتقدیم
میرسد بہا نقدرست کہ نامہ و خامہ آنرا بر تابد و از شوق و آرزو ہرچہ گزارش می پذیرد خود آنمایہ
تواند بود کہ در کلک و ورق گنجد بتاریخ دوم اگست منتخب دیوان ریختہ در ہمین جامہ پیچیدہ
بسبیل ڈاک انگریزی بوالاخدمت رفعت درجت فرستادہ شد و تا امروز کہ بست و ششم
جمادی الاولی ست ندانم چندم ماہ انگریزیست بالجملہ اینقدر بخاطر دارم کہ دو ماہ است نوید رسیدن
آن نرسیدہ بارہا ہوای این جنون بسر پیچید کہ ہنگامہ برانگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گروه کفیل رسانیدن کاغذ و کتاب ست نه کفیل حصول
پاسخ و جواب اگر گونه قلمی از جناب مخدوم ستاهل ڈاک را چه گناه و آویزش را چه اثر جز به انتظار
پرداختن ست و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن والسلام والاکرام

عرضداشت بجواب شقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر موقف عرض
ایستادگان حضور فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزادهٔ کیوان ایوان شمع فروزنده
دودمان گورگانی شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه
مهر جهان آرا و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آئینه زدای این نمایش و چهره گشای
این گرایش ست که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جان نهاد در کالبد امیدوار
ندمیدی سپاس اینهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب را روانی
بیش نداده اند و رونمای عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف بالای
طاعت ست این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد چه این همه
جان نهاد و مبدهٔ فیض جنبش خسروی بوده است بسرانجام کاری که فرمان رفته است هم بخاک پای
عرش پیمای سوگند که اگر دلی برجای و خاطری خردگرای داشتمی پا از سر ساختمی و درین وادی بسر
تاختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه چه مایه
آویزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که با درد کام و فردای نگارش این عرضداشت
گام سنج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقامی
معین ندارد هر روز بجای و هر شب بسرای است * سید قاسم علیخان با وصف اینکه خانه زاد را
دراز بریدند و تا بپای تخت رسیده حاکم را نیافته بازگردیدند طریقی چند در سگالش چاره بخانصاحب
موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کارهای خسروانی
را لفرجام خواهند رسانید زیاده حد ادب * نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی فروغ باد

رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر مخلص نوازا والانامه رسید سرفراز گردید

اینهمه سربزرگی و کوچک دلی شهر سارم ساخت هی هی چه بالغز و کدام دستیاری کور بینائی کند خطای بود و در نگارش بود نه در گزارش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن سواد روشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره نگریستی نمیخواست و قطع نظر از آنچه من میگویم هنگامه بیش ازین نیست که میانجیگری کرده ام و وکالت میر امداد علی خان بجای آورده اگر منشی ست بران بزرگوارست نه بر ملازمان گرایش اندیشه و فا پیشه سنجیدن زمزمه تقریظ پاره بفرمان مهرست و بختی بهوای دل همانا این آرزو دارم که به پرده این تقریب ستایشی که از دیرباز در خاطر ست گزارده آید و چون چنین ست دانم که از سرانجام این جمع مست باز نمایم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر بپایان و نامه بعنوان رسیده باشد هرچند پیدا بیست که پیش از آنکه مطاع بجهانگیرآباد خرامد این کار بپایستگی انجامد و دریغ در روزه فرصت نگاشتن یکدو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی بر جای و زبانی سخن سرای ندارم عوائق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان بهادر بخور از جیپور آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در اینجا هیچ گفتگوها روی داده و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پیچتابی افتاده اوقات به بیمارداری ضائع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره باز پس میفرستم و سخنی میگویم تا حق وفای یکی از احباب که بدانش به مینو آسوده با دیگران نماند مرزا احمد بیگ خان ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن پیوندی از مرزا جان تپش فراگرفته بود و این گزیده مرد که ستایش بر شمرده هم برادرزاده مهین برادر نواب احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در مهرپیشگی دل بازبان یکی داشت و مراسم یگانگی بجامی آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته بجاده سندانه منیریست چار سالست که با آغاز جا خرامیده بهنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص تذکره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتائج طبع خود بمن سپید تا چون بدهلی رسم بنامه گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدینهم من همچنان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید
آن سفینه پیش میکشم و پیام آشنا میگزارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزومند
خاموش کرد آوخ که مرا خود از کلامش بهتی الضمیر نیست اگر بسبب گرمی التفات ملازمان اوراق
اشعار مرحومی مرزا احمد بیگ خان که از من بسرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگ خان درین فرهیده جریده ثابت گردد
منت بر من خواهد بود والسلام رقعه بنام حکیم احسن الله خان دردمند نوازا بنسیم درود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشائی و بشمیم این نوید را غالیه سا آمد که روزگار بکلک
مرطول زمان فراق نقش بی اعتباریهای من از صفحهٔ خاطر احباب لسترده و ترکتاز صرصر باد
جدائی خاکسار بهیام مرا ازیاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر فرومایه تر از ان میزبان
بیدستگاهم که ناگرفته مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره لب با بگرد سرآید ایک سرمایه خوشتن
بگرد و تا شوربای دود بختی و نان کشکینی فراآرد من وایمان من که بگرد آوردن نثر پراگنده پرداخته
و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فرو ریخته کلک انگیس نقشی ست نزندیا
رنگیست فرهمند در صورت اول چه لازم ست خود را بهیچ فروختن و دوبال نظاره آیندگان
بسلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان چه یافته که مارا
آرزوی آن دایه بیتابی ارد انصاف بالای طاعتست بدعوی گاهی که توانائی قتیل را
بفرهیدگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نورالعین واقف بشیوای شیوه برافراشته باشند
با که باید گفت که نتایج طبع ما کجائیست و ما را چه مایهٔ لذت درین جگر خائیست سطری چند
که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف در رقم پوشیده و دود سودائی که بآرایش سفینه سوم
بگل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم تنگمائگی آب میگردم والسلام

به الف بیگ نام دوستی درباب تسمیه پسرش

مهربان روی مهربانی خوی سلامت بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری باخجستگی و فرخندگی قرین باد انچه درباره نام نهادن آن نو پیکر پیروی گوبن
آورده دمرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر پرتو انداخته و
قطعه دران خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این اسم
لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما بعمر شمار رسد و پس از شما نیز سالهای
دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی ❊ پسری یافت سربسر غمزه ❊ نام او همزه بیگ
کرد بلی ❊ الف منحنی بود همزه ❊ یاران انجمن شمار البیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید مکتوب باسم سامی سبحان علی خان بنامیزد بدین نازش که نامه
بسوی که میفرستم و درین میانه روی سخنم باکیست اگر آن مایه بر خویشتن ببالم که بزمین و آسمان
درنگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خوردیم نسبتی ست بزرگ ❊ ذره آفتاب تابانیم ❊ هر چند
سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاند زبان با دل ازین شادمانی
در تهنیت گفتن ست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون کار نازکست
و سر رشته ناپدیدار بیان هم در سر آغاز رنگ شیوائی یافته و هر اهر در اندیشه در دارد
در هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از کدام
پرده سر بیرون آرد نگارین نمایان عنوان نامه الستایش آرایند اگر من از شوخی بدین
شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زنهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم
را بنر استودن نتوانی ارزش آن داعیه بارسطو زیبا و شایستگی این دعوی به بوعلی سزا دار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ بر من زند که حالا والائی تمنای زمین بوسیدن بر نتابی و رخصت آرزوی گرد سر گردیدن
نیابی آن منصب خلیل عطارد ارزانی و این پایه بلند به مشتری مبارک هان دهان چون منی را
اینمایه آبرو بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو نیز برین نفزاید که به پیشگاه قبول قلندرانه هوئی بر کشیده
گدایانه شنیا کنند گویان و دایه جویان پیش دو دیده باشم ریزش آبروی سائل که از فرط لطافت

پرده هیچ گوش نخراشد بران سامعه گرانی مکناد و شام آگهی بوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد
وعطسه نیز بخشایش باد الغرض قبلهٔ حاجات سخنوران و کعبه آمال ثناگستران سلامت دیرست
که قصیده و عرضداشت بدان حضرت رسیده و هم اینقدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در آتشم
دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نیز التفات فروغ
نظر تا کجا گسترد و گشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهریار بکدام دستور برد و هرچند بقدم را
سیمای روائی و سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف نظیر
خطوه افزون نبود از انجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسرگرمی
گرامی تفقد این قدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتاریکه تا دستور رسیده است چرا
به پادشاه نرسید قدردانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شعور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه
اجزای عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه درهم سرشتم و رنگها باهم آمیخته شگرف نقشی
برنگذار نظاره بستم تا چون فرزانه داور و دانش پیشه مربی دیده در بدین ورق نگرد و دریابد
که رهی را چها در دلست فرد فضلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام ؛ میتوان راز درونم
خوانده از سیمای من ؛؛ خط بشیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرماندگی
از اندازه گذشته و دل با فسردگی خوی گرفته است ندانم چه بینگارم و چه می نگرم که درین نگرستن
نگه از ناز بدیده در نگنجد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصد بخت را بهمائی ستایم
و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بکمال تمامی آفرین گویم و انگارم که موسی را با ید بیضا دیده ام
اگر مخدوم مرا بگرفتن عیار این دعوی حیرتی روی دهد و اینمایه بالاخوانی و خودنمائی از من
عجب آید گویم آن القاب سخن بکنایه سیراند نه بگزاف موسی اشاره بسیدی مکرمی میر
موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فروغ عالی عنوان زهی دیوان که مدادش
از دوده چراغ طور است و غلافش از دیبای حلهٔ حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون نکوئی خواه نامه گرد آورد هواخواه نگارندهٔ این پیکرم شادم که این نامه
دومین نقش ست ازان خامه اگر آن نخستین نامه پذیرفته شود مرا این رانگیختی نظیر پذیرفته بود آری
هر متاعی را که بیکتائی نام برآید گزند چشم زخمش از همه بیشتر آید سبحان الله سخن بروزگار مخدوم
بپایهٔ بلند رسید و اردو را رونق دیگر پدید آید اینکه تا رسیدن نامهٔ من بخاطر عاطر جای گرفت
و شکوه اگر زبان قلم رفت مرا آبرو افزود و ارزش مرا در نظرم جلوه گر ساخت خوشا من
که دران چشم و دلم جای باشد و چون نامهٔ من نرسد به آرزو ارزنده گردم سر این نوازش گردم
و برین پرسش جان برافشانم خاطر نشان باد که هجوم غمهای دهر آسیمه سرم دارد ورنه دل را
از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی نیست با اینهمه در عرض این مدت دو بار ناصیهٔ
قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون دران هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستادستم
و این سررشته را آن مایهٔ استواری نیست که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن
و نارسیدن آن عرایض دو دل بودم اکنون که کار یکروئی شد و پرده از پیش نظر
برخاست و بنارسیدن وا رسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه جز در ڈاک انگریزی نفرستم
و درین نوبت خود این عریضه را به آورندهٔ دیوان یعنی حضرت میر موسی جان سپرده ام
تا اگر نرسد مرا در گیرودار شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش گواهی بوده باشد غزلیکه درین
روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر کوته قلمی بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم
و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده بدل جا گزیند غزل رفتم که کهنگی
ز تماشا برافگنم ٭ در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم ٭ در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست
ناهید را بزمزمه از منظر افگنم ٭ معشوقه را ز ناله بدانسان کنم حزین ٭ کز لاغری ز ساعد او
زیور افگنم ٭ هنگامه را جحیم جنون بر جگر زنم ٭ اندیشه را هوای فسون در سر افگنم ٭ نخلم که م
بجای رطب طوطی آورم ٭ ابرم که هم بر تهی زمین گوهر افگنم ٭ با غازیان ز شرح غم
کارزار نفس ٭ شمشیر را برعشه ز تن جوهر افگنم ٭ با دیریان ز شکوهٔ بیداد اهل دین

مهر خویشتن بدل کافر افگنم ٭ ضعفم بکعبه مرتبهٔ قرب خاص داد ٭ سجاده گستری تو و
من بستر افگنم ٭ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ٭ بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم ٭ راهی ز کنج
دیر به مینو کشوده ام ٭ از خم کشم بیا و در کوثر افگنم ٭ منصور فرقهٔ علی اللهیان منم ٭ آوازهٔ
انا اسد الله در افگنم ٭ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست ٭ خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم

غالب بطرح منقبت عاشقانه ٭ رفتم که کهنگی ز تماشا بر افگنم ٭ **خط بمولوی نور الحسن**

فرد جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن ٭ از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد ٭ ندانم عید کدام
آرزو و نوروز کدامین رنگ و بوست که کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شیره
خانهٔ روحانی را کشایشی تازه در گرفت سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا بر انگیخت
که با اینهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش سر و زانو بایدم گسیخت دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد
که نگه سیه مستانه در سرمه می غلطد سخن در شرح ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی
بیان بیکدیگر می چسپد گرانمایگی های جناب مولوی نور الحسن را نازم که نظاره برای اثر
جولان قلمش در سنبل درود شست و اندیشه بذوق لطافت رقمش در باده پالودن ای
آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما د **غالب** وفا پیشه هم بدل و هم بزبان
بدعای نیک سرانجامی شماست ورود خجستگی رقم صحیفهٔ شادمانی که نگارش اندازهٔ گذارش
آن بر نتابد ارزانی داشت و نشاط ضدیتهای روزگار خاک نشینی کلکته بر دل تازه کرد
نیرو بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی فرزانگیهای شما و گرم خونی دلربائی های
حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان ست و جاودان دلنشین خواهد بود
پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این گفتار را در انجا آرایشی هست
یاری هم دل را به پسندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیده روشی پیش گرفته دم
سردی شما بدانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده ام یاد میکنم و خون گرمی شما در
خرد اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه نهالی برگهند دارم

بدان زودی که ثمر از شاخ افتد تحلی شده و رطب بار آورده نی نی هنگامهٔ یوسفی در نظر
دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و بهر هفت گروه خواسته آید
که مسودهٔ نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگریسته هر کرشمه و انگزهی بذله را به بایستگی
برآراسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز به گفتار سره نگردد و سخن بسخن
شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعهٔ سعادت من و خرسندی شما موجب رضامندی
منت لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجی گری خامه کار بر نیاید آری نگارش یکدست است
وگفتار سخت ستردن یک لفظ از میانه آوردن لفظ دیگر بجای آن برنشانه دانا
شناسد که چه بار گفتگو چه قدر پرس و جو دارد و حق این پرسش نتوان گزارد دیگر بهنر بانی
درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست سخنهای پراگندهٔ مرا
که عبارت از نثرست گرد آورده و صورت سفینه داده دست زین پس آن مجموعهٔ
پریشانی را به پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش در سخن و باز نمایندهٔ اندازهٔ نکوئی فن
تواند بود داغم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطهٔ خالصه نام
هیچ سمتی و جهتی وانموده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازگی داشته باشد
و بریدان ڈاک انگریزی جاده شناس آن سرمنزل باشند لیکن هر از وسوسه ناکی
دل بدین استواری نمی شکیبد هر آئینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی
که عنوان مکتوب را بران نگار توان بست بر من نگشایند کتاب بشما نفرستم منت ایزد را
که رسیدن نامهٔ شما ذریعهٔ آن که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبهٔ خود بهره ور
شدم امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم بسیر زد لطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غائبانه خدام ایشان را ارادتمندانم
آداب عبودیت گزارده شود :: باکریم خالصاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
پدیدار نیست لاجرم بفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم ہی ہی آوانان

به پرده وفا دشمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید
و بنامه یاد نیاورد و پس ازانکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی
اشتیاق سلامی خشک فرستاد و لاجوردی غمزه بجوی من گماشت خواهم که سلامش
با آشکارا همچنان بسوی وی بگردانند و پنهان از وی فرجام مانده و بوده او را این رقم فرمایند
تا بدانم که چه در سر دارد و روزگارش چگونه میگذرد و دلنشینی آوازهٔ کمالات خدام جلیس مقام
حضرت مولانا علی اکبر شیرازی دلم از دست برده مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده
شوقی را که از گفتار زاید به محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده
کامیاب است و دل آرزومند و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو دربند اگر خود را بشایستگی
ارزش التفات مسلم داشتمی نامه بهزار گونه آز و آرزو بملازمانش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای
قبول نداده اند لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاهدارم و گمنامی خود را بهرزه
رسوا نکنم غزلی از فکرهای تازه همدرین ورق مینگارم و از شما بدین تفقد امید دارم که ذخیره
از بهر این نگاربدان والاگهر پیوندید و غزل را پیش باریافتگان بزم والایش برخوانید و
عرضه دارید که هندوستانی بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید درخور آفرینست
دستوری تا دیگر از کلک وی ورق کامستان و بخیال نغزگفتاری شادمان باشد ورنه دور
باشی تا بعد ازین گرد این آرزو نگردد و هرزه خون جگر نخورد. **غزل** بیا که قاعده آسمان بگردانیم
قضا بگردش رطل گران بگردانیم ❊ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ❊ ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم ❊
بگوشهٔ بنشینیم و در فراز کنیم ❊ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ❊ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ❊ دگر
ز شاه رسد ارمغان بگردانیم ❊ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ❊ وگر خلیل شود میهمان بگردانیم ❊
گل افکنیم و گلابی برهگذر پاشیم ❊ می آوریم و قدح در میان بگردانیم ❊ ندیم و مطرب و ساقی از
انجمن رانیم ❊ بکاروبار زنی کاروان بگردانیم ❊ گهی به لابه سخن با ادا درآمیزیم ❊ گهی ببوسه
زبان در دهان بگردانیم ❊ نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم ❊ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم ❊

زجوش سینه سحر را نفس فرو بندیم ٭ بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ٭ بوهم شب همه را در
غلط بیندازیم ٭ ز نیمه ره رمه را باشبان بگردانیم ٭ بجنگ باج ستانان شاخساری را ٭ تهی
سبد ز در گلستان بگردانیم ٭ بصلح بال فشانان صبحگاهی را ٭ ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم ٭
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود ٭ گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم ٭ بمن وصال تو باور نمیکند
غالب ٭ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ٭ **بنام نامی مولوی حافظ محمد فضل حق**
صاحب قبله و کعبه ٭ اگر نه این بودی که لاله هیرا لال را هوای دیدن عنقا در سر
و ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بست و پنج ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گذر افتادی
آن در گرفتن آتش گرداگرد والا کاشانه و سوختن خانه درخت همسایگان از هر کرانه و
نرسیدن آسیبی بدان زمان در میانه از کجا شنودمی و اگر نشنودمی هر آئینه هم حق دوستانه
پرسش که شیوهٔ غمخواری و اندوه ربائی ست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که لازمهٔ
حق شناسی و سپاس گزاریست بتقدیم نرسیدی هان ای دفادشمن بیگانگان کامیاب پیام
و نامه و آشنایان جگر تشنه رشحه خامه فردواهی برمن که رقیب از تو بمن بنماید ٭ نامه و اشده
مهر بعنوان زده ٭ همانا سوزنده آوه سرگرمی شوق از من فرا گرفته بود که بیتابانه گرد سر گردید
و اندران اشتلم زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و اینهمه دعوی بلند از
کجا خود نمائیهای کمان تا شبر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ هرزه لای و یافه سرای دارد و
آنرا که از شعلهٔ آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته پیراهن نسوزد و
شکوه پیشکش و بیچاره برطرف خدای توانا را شکر گویم که بلای بی زینهار از بندگان خویش
بگرداند و تابی بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمهٔ نیروی جبرئیل
و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یارب این شگون سلامت که رنگارنگ
فرحی دارد خجسته تر از آن باد که شماده آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد اگر دانستمی
که بیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندرین محال طلبی برمن زبان طعنه دراز

نخواهد شد از آن مخدوم بی عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستمی و پرسیدمی
که در آن هنگام که آتش زبانه زد و نگه بسراغ تیرگی دود و تابش بنودی فرا رسید شما چه میگردید
و نورچشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالسمیع کجا بود و پس از آنکه رستخیز در همسایه آشکاره شد
و هراس هر در انجمن افتاد و سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی برونی هواداران چه قیامت
آورد و اینهمه آشوب چه مایه در کشید و فرجام کار که مژده ایمنی دادند بر کارخانه و دواب و
بنه بارکهاران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر از اینها طعمه آتش بلکه افروزینه
آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا نیک در دل
فرود آورده اند که غالبا در آن گوشه خاطرم جای نمانده هر چه گفته ام بطریق آرزو است
نه بسبیل سوال والسلام والاکرام به **نواب مصطفی خان بهادر** فرد مردم
ز فرط ذوق و تسلی بنیشوم ٭ یا رب کجا برم لب خنجر ستای را ٭ سحرگاهی که دلم از درد شانه
چنانکه مومن مهر پیشه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و ستم از اشتلم بیتابی دل عشته آرا
فرخنده سروشی از در درآمد و بسپردن بهار سامان نامه گل بجیب تمنا ریخت هر چند نامه
سپاس امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را
زیور بخشید لیکن از انجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر
می و شاهد ساده بود و دل سودا زده بدان نیاسود و خمارم بدان یکدو جرعه صهبا نشکست
گفتم هی هی نه مژده دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب به زمزمه
آن توان گشودن هر چند درازنفسی خواهش در آغاز حال بخبر و ستم آورده بود و میخواست
که خواهی نخواهی غبار ناله به پرده گوش الهام نیوش فشاند اما دور اندیشی فطرت با خودم
در ستیزه افگند و پس از آنکه بر افتادن پرده از روی کار و آشکارا گشتن راز نارسائی فهم و
ناتمامی دانش من بر همنفسان خاطر نشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و مهر خموشی
بر دهان نهاد و بفتوای شیوهٔ آزادی هم بدین مایه شادی که باری از فراموش گشتگان نیم و

گاه گاه بآمدن رسول و رسیدن مکتوب آزرم خرسندم کرد . بذله که مائده گفتار را شکر و شکوه
که خوان دوستی را نمک ست پیشکش درنگی که در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب
نیندیشم میتوانم گفت که مرا بدین جرم نتوان گرفت همان دردشانه که در ورود والانمیقه بر اثر
آن بوده است بسختی گران پای آمد و کمابیش دو هفته بر پنج روز افزون گرفتارم داشت چون
آن روان فرسا زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بند گران باز رست قلم بجنبش و ورق
بگشایش آمد و شکر یاد آورد و شکوه فروگذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد
امید که ازین بعد زود و نه دیر بانشای غزل شادم فرمایند و بنوید رو بکوتاهی نهادن روز
فراق که اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند دولت اقبال
روزافزون باد

عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر بوقت عرض

حضرت قدر قدرت سلطان
سپهر آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند والای
رتبه اورنگ جهانبانی که نمونه سریر سلیمانی ست برتر ازانست که پایه آنرا بآرزوی بوسه نگار
توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدنی بسراپای آن توان گشود لاجرم بگونه
بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را
دستور العمل رزانی آثار همایون پرتوی بادجائی که بفروغ خرد نورانی و بهین گوهر گنجینه
یزدانی ست بسبیل نثار می افشاند و بزمزمه تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را
با جهانیان همزبان و جهان را با خویش آمین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از ازل
انتظار پیش آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در درآمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئیکه
از دیرباز در دل بود بدلپذیر ترین صورتی بر آمد ذره آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی دیده
بهار کوهم گشودن ست و خار و گل را برخ افروزی نشاط کامرانی دل از همه گرو ربودن بهار
تا دم بدم گلهای تازه بنظرگاه خسروی ریزد غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه روزه و گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا
صورت گوهر میگیرد و هر چند جائیکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی
پرویز سرهنگان را به شمار رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف بشمار آرند. و زمینیان را کدام پایه که تا در آن
نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از انجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق اظهار است کمترین
خانه زادان به فرستادن نذر و استدعای عطیه قبول بی اختیار است حقا که ربودن تیرگی
سایه از مهر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن ره آورد قطره از بحر زکوٰة گنجینه روانی نیست
یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و گوشه پرچم لوای جهانداری آسمان
فرسای باد **خط بنام مولوی سراج الدین احمد** مخلص نوازا به خستگان بند غم
دوری اگر دم زنند بسا خستگی نام برآورده و به توانائی انگشت نما شده باشد درد دل آن
قوم آرایش گفتار برنتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد لاجرم مرا که یکی از نیایم خامه
مرهون مدعا نگاری خویشتن تا بعد از انکه خود را بسخن آزموده باشم بنارسائی اندیشه و کوتاهی
بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرا یاد خاطر عاطر خواهد بود که نامه بنام نامی مکرمی مولوی
نورالحسین سلمه الله تعالے فرستاده بملازمان زحمت آن داده ام که این را به لکهنو
فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصول نرسیده تاب
این اندیشه ام می گذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و او را انجا خاطر گذشته باشد
که غالب آشفته سر وفا ندارد و حق دیرین صحبتها نگه نداشت و در ایثار جنبش کلک تنگدلی
کرد چه شود اگر پاسخ آن به تقاضا از لکهنو به طلبید و به فرستادن آن مرا از بند تشویش
بدر آرید دیگر از دیر باز میخواهم و وعده نیز همین ست که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است
روشناس نظرگاه قبول گردانم ازان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والاشان
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می سپرم که رسیدن

آنرا روشنی آیین تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید لیکن
در تمامی سفینهٔ نثر سخن سست چه آن وابسته به تقریبیست که از جانب مخدوم باید و آن تقریبی که
در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشتهای من آنچه در نظر آن والاگهر ست به من باز رسد
تا آن نیز بسبیل انتخاب و التقاط دران جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ در ڈاک
صرف بیهوده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از رهروان
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر چه اینکه تا زنده ام بنده ام
چگویم که جای مهر در دلست ٭ بزبان هشتها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد بنام
نواب مصطفی خان بهادر فردی رنجد از تحمل بار جفای خویش ٭ هان شکوه که خاطر
دلدار نازک ست ٭ جناب نواب صاحب برانگیختن رسم نامه و پیام که مراد رگفتار دلبر زده
می افگند چون بکردار آمد هر آئینه پسندیده دارد و باز گفتنی می خواهد اگر بی پروائی ست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائیست ٭ بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیرزم ناکسان را بسخن دلیر کردن و تنگ شکوه ٭ شکوه ها بخود نپذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات عمل ست مرا که نژندم
بگله نواختن و ساز پوزش مرا به نوا نیاوردن گناه کیست کدام نامه ازان سوی رسید ٭
کدام باد ازان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان برگذار این فشانده نشد من خود از
فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدانسان ستوهم و بهوای دل النفس
زدن و بادای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهدهٔ نامه
فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط جامه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه از گرداب خون موی کشان
بدر نیاوردمی و خود را بزور به سخن سرائی نه بستمی نه سپاس نظاره افروزی منشور توانستمی خواند
و نه ستایش دلنوازی غزل توانستمی سرود فروچه نویسم تو در نامه گر ز انبوهی غم ٭ نیست ممکن که
روانی ز عبارت نزود ٭ داستان درماندگی جز به گفتن راست نیاید و نوشتن آشوب این

ہنگامہ را برنتابد یارب زود باشد کہ بند دوری از ہم گسلد و دل بہ پیوند ہمزبانی آرامش پذیرد

نامہ بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بپوزش جرم کاہل قلمی و مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فر

شگیر مدار روشنی اختر من
بس ٭ در راہ ادب حسن طلب رہبر من بس ٭ آئین آمیزہ فرہنگ این کہن کارگاہ کہ ایزدی
دبستان ست آنست کہ ہرگاہ خداوند از بندہ برنجد اگر آن بندہ بگفتار و کردار دلاویز و برد
و خوی مہرانگیز ست ہم خواجہ را دل بدوری وی کمتر شکیبد و ہم نزدیکان خواجہ را پیوند نشاط
از خاطر بریدہ گردد آمرزش از درون سو بہانہ جوی آید و سپارش از برون سو شایستہ گوی
لاجرم این چنین بندۂ روشن روش را بند حرمان جاوید بر دل نہند و پس از کیدور وزہ
جدائی کہ گوشمال ادب آموزیست دیگرہ بزم انس بار دہند اما کم خرد بندہ کہ بسیار گوئی
و دشوار جوئی شیوۂ او بود نہ در نکو بندگیش پایہ و نہ از شایستگیش مایہ ہر آئینہ بہ بیم گناہی
کہ از وی سرزند از بود و نابودش در گذرند و ہیچگاہ چہ در آشکارا و چہ در نہفت نامش
بزبان آری من آن بندۂ زشت خوی ناسازگارم کہ تا از انجمن بدر رفتم خواجہ از غوغای
شمار روزہای باز رست و ہمدمان را افزودہ تنگ ہمدمی از میان برخاست نہ خیال مرا در
ضمیر خواجہ گزاری و نہ نام مرا گرد لب شفاعت نوایان طوافی با اینہمہ ناکسی بتوفیق این دیدہ وری
شادم کہ شناسائی باد افراہ کردار خودم بخشیدہ اند و نگاہ ہای بیجا را انجا طراہ ندادہ ہرگز نبودہ
است کہ درین دوری آویزش از ملازمان شکوہ اندیش بودہ باشم چون از خیرگی ابرام
بدامن مقصود سخت در آویختہ و از فزون سری خواہش ابروی گفتار بہ ناہالیست ریختہ بودم
ہر آئینہ شرمساری بر من ہجوم آوردہ و بیخودی مرا در ہم فشردہ بود کہ ہرگاہ بعریضہ نویسی بایستی
انگشت و ستم از بیتابی دل آسیختان بلرزہ در افتادی کہ عذرہای بخاطر آوردہ پیش از آنکہ
بہنجار طبیعی از قلم بورق فرو ریزم بیخود است از قلم فرو ریختی و اندیشہ از اسطرہ مدعاگذاری و
پوزش گزاری بکف نماندی فرزانگیہ دیدی بہ تجہیم طلب رحم خطاست ٭ سخنی چند غمہای

نهانی شنو، نیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی
در اندیشه اشتلم کردی و از مکرمی میر سید علی پرسش حال خجستگی فال بکار رفتی باآن همه ذوق طلب
وآن مایه جگرتشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنو و می سوزنده آتشے از رشک در نهاد
من افتادی و بوے کباب از جگر برخاستے هنوز آویزه محبت و فطرت را آتش هنگامه تیز بود
و ستیزه مهر و خرگرمی بازار رستخیز داشت که سپهر سرگشتگیهای من بخشنو و بخت بکار سازی سر از خواب
گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به آله آباد ارغنونی ساز کردند و آن
قدر زهی ساز را بر غوله ریزی نواے مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ ساختند نشاط زمزمه
در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق بهانه طلب بتقریب اداے
مراسم تهنیت از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود را افسرده و مرا افسرده داشتی از سرمستی طرب
برقص اندر آمد شاهد ارادت که برقع حیا برخ فروهشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته
یافت باندازکشاده روئی آهنگ پابوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی برگرفت
عطاے تشریف قاضی القضاتی از پیشگاه گورنری که از روے فرماندهی شهریاری و کشورخدیوی پیوست
با فرخندگی و همایونی قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد
خدام مخدوم را به تحسین بایگی دلنشین باد امید که ازین پس جرم کوته قلمی که بعذر درازنفسی
بوده است بر خاطر عاطر گذر نکند و اسد الله نامه سیاه باضافه تابش نیز قبول رو سپید
جاوید آمد نگاشته یکم جنوری ۱۸۴۳ع **رقعه موسومه مولوی محمد صدر الدین خان**
صدر الصدور قبله حاجات ؛ اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زد و گستاخ و
پریشان را حق بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان بخشود **فرد** گیرم وفا ندارد
اثر هم بجا گرای ؛ زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما ؛ شور کرشمه تفقد مخدوم به روائی
کار مشفقی مرزا اسد بیگ زخم سنان آن دورباش که بپاسخ سپارش اقبال نشان مرزا
زین العابدین خان بمن رسیده بود به نمک انباشت و باد دامن رشک آتش

پاس را شعله ور کرده هنوز این جراحت به پنبه مرهمی درخور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده
وزودمیر نیست سخن کوتاه هرگونه عنایت که دران کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی
مرزا فاضل بیگ صرف گردد اگرچه آن صرف از اسراف بجایی رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت
زحساب افزون باد ❊ بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت ❊
رسیدن دلنواز نامه دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ
نامهای خویش میکنند و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما گرانی داشتم که کجائید و
چه در سر دارید باری پرده از روے کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید
ناگاه ورود جناب مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلانی
از سخت جانی هنوز زنده است مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی
روزگار گذشته اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بهم بافتید و آنرا دیباے دیباچه نامه ساختید
بهرحال دیر بمانید و از دهر خرمی نگوئی نه بینید دیباچه هاے بلند رسید از حال من پرسیده اید
چگویم که بگفتن نیرزد چنانکه گفته اند **فرد** شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم ❊
که در میانه خاراکنی زدور رها ❊ خیره سر و آشفته راے نه زبان سخن سراے و نه دل از
سراسیمگی برجاے چهار سال میگذرد که مقدمه من با جلاس کونسل در پیش ست و
دلم از تفرقه بیم و امید ریش حکمی که قطع خصومت تواند کرد برنیامده و هنگام بپایان
رسیدن تیره شب نا امیدی در نیامده حالیا بران سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا
لارڈ ولیم کونڈس بنٹنگ بهادر بدین دیار در آید بدامنش در آویزم و داد خواهم و استدعاے
صدور حکم اخیر کنم گروهے برانند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم از آن رهگذر باجمیر
خواهد رفت اگر همچنین ست بدا من و روزگار من و آوخ از دوری راه و درازی کار من
خواسته آید که نتائج طبع والاے شما بنگرم و از تراویده هاے کام و زبان خود
به شما ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزه اخبار

از ہر در ترتیب افراد مقدمہ و تمہید نگارش حال سنجیدن اندیشہ ہاے رنگارنگ سگالیدن
اندازہ بیان آن مایہ دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم کہ چون ورقی انشا
کردہ باشم نقل آن تواند برداشت یا چون دفتری از بہر نگرستن پریشان کنم آن اوراق
پراگندہ را فراہم تواند کرد و بہر رنگ چندی روز دگر معاف دارید و تا زمانیکہ بہ من پیوندید
گاہ گاہ بناز رنگ زداے آئینہ وداد باشید اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریستہ ام
واز جملہ بزرگانی کہ دران افراد مذکور اند مرزا حیدر علی افصح را فرد کامل دیدہ ام
روشی پسندیدہ و طرزی گزیدہ دارد و ہمین ست شیوۂ نکرمی شیخ امام بخش ناسخ و خواجہ
حیدر علی آتش و دیگر تازہ خیالان لکھنؤ غزلی ازان بزرگوار مخمس کردہ آید اما نداںم
کہ در حسن مطلع تصرف شامت یا سہو کاتب چہ در رکن اخیر مصرع اول کہ باصطلاح
عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیمزہ واقع شدہ کہ بر صاحب طبع سلیم نہفتہ نمی ماند
دانم در اصل مصرع اینچنین خواہد بود **فرد** نہ خریدار کا حصہ ہون نہ حق بائع کا ٭ مین
وہ دانہ ہون کہ گر جاے کفِ میزان سے ٭ والسلام **نامہ بنام نامی مومن خان**
صاحب فروغ طالع گفتار سلامت ٭ دوش اندیشہ دیوانگی پیشہ با روشنان سپہر
ستیزہ بستی کہ بہ پرخاش انجامد آغاز کرد و تیغ دو دمۂ چار مین مصرع این رباعی در میانہ آن ہفت
فروزند پیکر نہاد **رباعی** آنم کہ بہ پیمانۂ من ساقی دہر ٭ ریزد ہمہ دردی و تلخابۂ زہر ٭ بگزد
سعادت و نحوست کہ مراش ناہید بغمزہ کشت و مریخ بقہر ٭ با آنکہ ہنوزم لب از تلخی این مے
زہر فشانست دل از سادگی در بند آنست کہ اگر نگارش تقویم این سال گران پذیرفتہ باشد
منش نیز بنگرم تا بروز افزونی شکوہ خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم زہی نادان ہوس شیوہ
کہ من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حقا کہ دل نہادن من بہ آثار نوروزی بجشن داشت فرخی
و فیروزی از روے مثال بدان گویہ آن کنیزک کم خرد و سال ماند کہ چون شب عیدش نشاطی
تازہ در گرفت و بزمزمہ عید آمد و عید آمد نواے شادی برگرفت **خاتون** گفت تن

زان که اگر عید ست در رمضان تو و همان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه می فرستم و میگویم
یارب نامه بر از آن در تهیدست بر نگردد که هر آئینه اندران صورت قطع نظر از دم سردی ذوق
وا اندوه عکس عاجز من روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن داستان دوست را سپهر پنداشتن
والسلام

نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکرنگی زبان یعنی پارسی بی آمیزش عربی

فرد
بتو گر زیسته ام تلخی این در و بسنج ÷ بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی
هست ÷ آنان را که زبان شیوه شیوائی که تا زبانش بدهن جنبد نخست سپاس توانائی سخن گزارد
که سرانجام هر گونه سپاس گزاری در گرد آنست کیست که این دلکشا پایه را به بلندی نه
پرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نه فرستد بنگر که این هوای شگفت آور نیرنگ نمای را
چه نیرو داده اند که چون بفرمان جنبشی که در نهاد اوست فرزانگان را دل از جای بر انگیزد
هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت تر آن که نرم نرم وزیدن این باد را
آئینی بدان استواری داده و اندازهٔ بدان سازگاری نهاده اند که درین دو روش
بیگانه که هر زبان نه خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد همان یک گونه خواهش
ازین هر دو پرده پدید آید و این خود درخشانی رنگیست که چون چشم بر روی سخن کشایند ناگاه
به نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرد جائی یابند جهان جهان آرزو را
رونق بازار و گوناگون آگهی را گرمی هنگامهٔ دلدادگان را برامش رام کرده ماتم زدگان
را بمویه گره کشای چنگ را بنوا مایه سپارد جامهٔ اندم بلند آوازگی بخشش شگفتگی گلهای
بهاری را آغاز شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن گونه سخن از
دل زاید و دل بسخن نگراید مگر بمهر و فرجام فرهمندی پیدائی مهر پرسش ست در خوشنودی
و گله در شکر آب چون مرا دوستی ست بی پروا که هیچگاه هم از ناز نپرسد و اگر من نیاز نیارم
نیز باز نپرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بمرگ مهر سیاه نپوشم
امروز که آرزوی هم زبانی بر دل زور آورد و اندوه درونی بپارسی ناآمیخته بتازی

نگاشته آمد بهمن روزیست از اردی بهشت که درین روزگار باندازهٔ رفتار ستاره به روز زبان
ترسا بست و دوم اپریلش توان گفت تا به بینم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
نگران بدیدن نگارین نامه فروغ پذیرد شبها روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد
ایضاً جناب عالی :: دو سه روزیست که ذوق همزبانی را جگر تشنهٔ نامه نگاری و اندیشه را
بکمین بهانه شماری بهنگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلتنگ
شوق از دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار
و شگفت تر آنکه من خود با خواهش در شکر ابم و با سگالش و مساز چکنم درین ستیزه جانب آرزو
نتوان گرفت و بهیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن
گفتن ست و این را خود از سنجیدگی در سخن سخن است سرمایه نگارش اگر هیچ است دست بهم
ندهد پیداست که پدید آوردن و گرد کردن آن باندازه نیرو کس نیست کیستم تا آفرین انچه بیافریده
همت بر نگارم انچه بدیدن ارزانی ست بیداد ستم و زیست و گرمی مهر عیاذاً بالله اگر فصلی از آن
نبشته شود خامه چون خس کبریت برافروزد و خود را و نامه را باهمدگر بسوزد گرفتم تا هنگامیکه دو
سطر نگاشته باشم نامه و خامه را آب دیده از سوختن نگهداشته باشم دل بیحال نامه بر بسوزد که چون
بیچاره را آتش در نهاد افتد و آبلش بر لب در افتارش بپای بگذارد این را چه چاره توان کرد و
یزدان را چه جواب توان داد انچه بشنیدن ارمغانی ست آمیزش و سیاست با خسروان ایران و
گرایش این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گوییا دیو افسانه بیش نیست خدیو هندوستان
خوشتر که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آوازه دل ننهد هنگامه گرم و شور در روزگاران
برطرف و آوازهٔ صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب وی دست نرسیده که سپاس گزار
یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا بگران ارزی توان ستود نهال انبه را
روزگار ثمر افشانی سپری گشته که بشکوه سر داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که بنگاشتن
آن جگر بر گداز نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا را زبان نامحرم ست و داستان اشتیاق را

بیان نارسا لاجرم لب ازین بروز زمزمه خاموش ست و گله فراموش پیش ازین که یاد آورده شود
فراموش ایضاً ولی نعمت طوطیان شکرخا سلامت ؛ هنوز گل افشانی گلبن التفات شستن جهت
رابغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط دره دمهارین صحیفه از دل بدر نرفته بود که نخل برومند
تفقد افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روضهای فردوس بروی آرزو باز کرد
زهی انبه های پاکیزه شیرین از برون سو بشیر شسته و از درون سو بشکر انباشته بتازگی
آب از چشمه خضر و باد از دم مسیح خورده و به شیرینی گوی از شکر و دل خسرو برده بپاکیزگی
گوهر آبروی خانواده آبرو هوا و دلاویزی پیکر چشم و چراغ دوده برگ و نوا ابر نیسان
تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نجست دفتر از حساب زیان زدگیهای
روزگار گهر سازی نتوانست شست انگور اگر در رسیدگی دانستی که آب گشتن و بادهٔ ناب
گشتن دیگرست و چاشنی خدا آفرید این شیرهٔ پاک دیگر هرگز آب نخوردی و بار نیاوردی
تا درین ساختگی بمردم در دسر ندادی به نیشکر اگر در آغاز کار روا رسیدی که به گوناگون
فشار در آمدن و لبسعی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگرست و گوارائی ازل
آور و این میوهٔ نغز دیگر هرگز سر از خاک برنکردی و باندازه درازی بالای بخاک فرو رفتی
تا درین نموداری بالبهی انگشت نما نشدی انچه خامه شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
پیشتر س یک نیمه پخته دیگر هنوز خام ست سبحان الله اگر میوهٔ طوبی در پختگی بدین رنگ
؛ در خامی اینچنین غالیه فام ست من ضامن که بهشتیان بادهٔ طهور نگرایند و شیر بوشان
آن روضه نتوانند که دل از هیچکس بابینده گفتم انچه به پختگی زرد گردیده کرشمه کارسازی
عنایت ست که کار بینوایان لفرد انگذاشت و انچه پیش از رسیدن سیده باشاره بخونگرمی
ذوق ست که در رنگ در دلجوئی را در انداشت و دل گفت همانا انچه به پختگی زرد گردد و نهایت
شوق ست که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و انچه
پیش از رسیدن رسد مژدهٔ وصل ست که من بدان آرزومندم که دوست مرا از زبان یاد

به مولوی سید ولایت حسین بیکسان امیدگاها غریب زدگان ملاذا؛ والانامه
تفقد رقم مع سه قطعه نوت دو صد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود و سپاسگزار
دلنوازیهای جناب گردانید ایما رفته بود که فرستادن کاغذ زربایمای حضرت مولوی محمد علیخانست
ازانجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم بمن نه نگاشته اند شگرف
حیرتی روی داد و بوالعجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان و خرد را سرمایه تیرگی
و در عطای بزرگان بیحیائی و خیرگی ست ناچار هر سه قطعه با خود نگاهداشته ام تا بخدمت
نرسم و ماجرای خویش سر بسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی که بشعر کیفیت این عطاست
نه بینم و حالها در نیابم روانم نیاساید و چشمم از دل نرود بامداد روز یکشنبه بملازمت
میرسم انشاءالله العظیم خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص نوازا؛
خجستگی این روزگار را ستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی گویم که در عرض
دو هفته دو بار دیده بسواد نامه روشن شد تحسین مکتوب نامه مولوی نور الحسین هدیه
آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه رازیکه از گرانمایگی
با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد جاودان مانید که پیکر مردمی را
جانید فرمان بجای آوردم و منت بر خود نهادم عرضداشتی باسم سامی مخدوم ستوده
صفات حضرت قاضی القضات میر سعد چون کشاده عنوانست بخوانید و بحضرت
مکتوب الیه رسانید و هرچه ازان لب جانبخش فرو ریزد مرا ازان بیاگاهانید و اگرچه من
خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوارنیم که رشحه خامه مخدوم آبروی من گردد
لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا بمن نفرستید تا حرز بازوی
اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام ایضاً صاحب من زمانی دراز گذشت که دیده
بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش آنچه بحکم بیکس نوازی نبشته آید هنوز
نقش نگین ضمیرست و تیره همدران باب خارخاری دارم که محاسب خیال روزگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان بردو هنوز زندگی بهار پدیدار نیست ماجرای من اینست
که از داد کدهٔ این خلاف آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار غمکدهٔ خویش گردیده ام شمعی ام
در بزم خیال افروخته و چشم بداد گریهای فرمانروایان صدر دوخته دارم چگویم که حکام اطراف
چه هنجارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفتند اگر روزگاری هم بدین نهج خواهد گذشت خانمانها
غرقهٔ سیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عمائد غمازی و نمامی اختیار کرده اند و حکام
گوش به گفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزان ست خستگان را مرهم
نوازشی جز بدار و کدهٔ صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه حیف و میل را روائی نیست
ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز ست امروز که بیست و هفتم رجب و دوازدهم جنوری ست
جام جهان نمای آئینه شهود این خبر گردید که در کلکته و با شائع ست منکه باندیش دوستانم
چگویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زود زود بداو نگرانیهای من فرا رسیده نوید
عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احبا در هر ماه یکبار میفرستاده باشند زیاده عمر باد و فزون عمر

ایضاً قبلهٔ دیده و دل سلامت ؛ حیرتی داشتم که بمرگ ناگاه در گذشتن امیر چون
دولت جوان سال یعنی مستر اندرو اسٹرلنگ ستوده خصال سکرتر چیف و کارپردازان
والا کدهٔ قضا ازین سانحهٔ سترگ کدام نتیجه منظور دارند حالیا حالی شد که بسیلاب فنا دادن
بنای امیدواری **غالب** ستمدیده بخت تیره استند و آن صورت نمی بست الا بظهور این
طوفان هوش ربا فرو ماندهٔ این خراب آباد که فرانسس هاکنس بهادرش نامند با والی
فیروز پور پیمان یکدلی بست و رپوٹی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده داران
در پرده بارم دادند و بختی از آن راز به من باز گفتند مرا دل از جای نرفت گفتم اسٹرلنگ
حق پرست و حق شناس کسی ست که سر رشتهٔ هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد نشست
قضا بر من خندید و طرح آن افگند که پیش از آنکه رپورٹ بصدر رسد امیدگاه مرا
اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن

کاغذپاره‌ها که فرستاده این داور بیگانه کش بود چه گذشت این قدر دانم که صاحب
سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسس هاکنس بهادر در باره پرورش شما
بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری غرصدور یافت گفتم آیا صاحب رزیدنٹ بهادر
چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بجنود فرورفتم و از حیرت
جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه می فرماید کار مرا شستی ازین خوشتر می بایست
من و خدا که نبودن مستر استرلنگ را بفرجام کار ما سرمایهٔ فروماندگی می شمردم اما صدور
این حکم از صدور هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره از شش سو فراز و چرخ و ستاره
را با خویشتن ناساز می بینم برمن ست که عرضداشت انگریزی بنام بندگان دارا دربان
نواب گورنر جنرل بهادر بڈاک فرستم و حال خود را مو بموی دران برگزارم و بر شماست
که بیادی تظلم مرا پاره در گوش صاحب سکرتر حال بدمید تا نامرادی را بیاد آورد و
خسته را بشناسد فرد بر دل نازک دلدار گرانی مکناد ٭ خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی
هست ٭ **ایضاً** والی من و مولای من ٭ هفتدهم رمضان بود که برادر یا پیشه
کج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کاشانهٔ خویش گردید از انجا که سربزرگی و عاجز نوازی
خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمد و سرم را به سپهر رساند مژده میدهم شما را
که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی یافت و حالیا مقرب الدوله
افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود خویش بیمار و بعارضه
تپ و سرفه و سعال گرفتارست رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده تا تختی سبکدوش
برآمده سخن کوتاه آنچه من فرومانده آنرا ایست که دو روز پیش از ورود مقرب الدوله
بهادر که بیانش گذشت فرومانده دهلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود خواند و کاغذ گذرانیده
وی بوی باز داد و گفت جعلیست مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد و سرجان مالکم
بهادر این را بدیده وری نپذیرفت اکنون مرا گرهی چند برشتهٔ خیال افتاده

یکی از دیگری سخت تر و محکم تر نخست اینکه سر جان مالکم چنانکه این نامهٔ فارسی بی نام و
نشان را با درداشت رپورت انگریزی را که جگر گوشهٔ دفتر سرکاری ست نیز غلط وانموده
است یا نه دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورت انگریزی را ناسخ
افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابلهٔ این هر دو تحریر بمیان آمدی تا کار یکرو شدی
سوم اینکه هرگاه خط فارسی بمدعی علیه که این نقش تازه برروی کار آوردهٔ اوست
باز دادند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجه این را باید ستد و دیگر نباید خروشید ظرفگی درین است
که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده و خود را ازین راز بیخبر
نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه وارهاند و خاطرم را فارغ گرداند ناچار از شما
می خواهم که تا توانید راز ها بدانید و بمن بازگوئید تا دانم که چه بایدم کرد زیاده زیاده ❊
ایضاً مولای من ❊ چگویم که از بخت چه قدر گله مندم و از هجوم اندوه چه مایه نژندم
سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابو القاسم خان ترک مهر و وفا گفتند
و راه بی آزرمی رفتند نامه از آن سو میرسد نه پیام روزی داؤد بیگ نزد من آمد و
تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتم وای به کلکته کسی
نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از انچه دران هنگامه رو نماید بمن تواند نبشت
خیالی داشتم که مرزا ابو القاسم خان وعده دادند که چون کرنیل هنری املاک از فرجام
رنجوری بر خیزد سپارش نامه بنام هاکنس صاحب از وی بکف آرند و به من رسانند همدرین
روزها یکی از سترگان فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت وای
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر لنگ میزنم و جان بناکامی میدهم عدو
جاه مند و مالدار و من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون
منست خدارا اگر بکانپور و از انجا به لکهنو رسیده بعشرتکدهٔ خویش آرمیده آید سطری
چند از اوضاع دادگاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیارامد و دل نشکیبد والسلام

ایضاً جائیکه الطف اجزای آن به تحلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاکستر از آتش وا مانده
است اگر بپای دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در
عالم مهر شرمسار بوده باشم یارب چکنم ناحق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم
مشاهدهٔ صفوت نامه دیده را آئینه دار جلوهٔ شاهد آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد
اغلب که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامهٔ دیگر از من بشما
رسیده باشد سخن اینست که بار گرانی دارد خدایا دوش همت نه دزدید و کریمانه این کار را
کشید و دانم که همچنین کنید چه از کریمان و گرانمایگانید حال آن دادکدهٔ و اوضاع آن محکمه در نظر
دارم حقا که راست میگوئید لیکن ماتم زده را دل جز بمویه نیارامد و خسته جز مرهم نخواهد بخدا
اگر جارج سوئنٹن مهربان گردد در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من آسان ست
و اگر این قدر خود میدانم که پای وی درین داوری راجع باستحقاق من است و این خود
از تنگ ظرفیهای من ست که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من کار شماست
و اگر خود را کار شما نمیدانستم چگونه این راز سترگ در میان می‌نهادم هر نامه که از من به هیرسنگه رسیده باشد
بعد خواندن به مولانا نمودن میدریده و بآب و آتش می افگنده باشید همت کارها دارید
والسلام ایضاً قبلهٔ من به رسیدن دلکشا نامه روان را نوید تازگی بنواخت و
درون را بنور آگهی برافروخت دانستم بیکس نیم و کسی دارم سلامت باشید و جاوید بمانید
از جانب شما و بیرونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت ایزد بخشایش گر شما را که از نیکوانند
نیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی دهد به ترقی تازه رساند خوش و ناخوش
دهر را وقعی ننهاده روی با خلق و دل بخدا باید داشت من و خدا هر گاه به شما و حالهای
شما نظر می افتد دل می سوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف راه می بینم با اینهمه
خدایا شکر گوییم که بآتشکده رسیدید و رنج راه سر آمد مضامین گرامی مفاوضه سربسر
خاطر نشان شد در بارهٔ خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و بداد رسم چه طالب ظهور

حق حقیقیم و ہمچنین کسی را محروم نگذارند انچہ از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود
آویزۂ گوش ہوش گردید بہ عظمت و جلال ایزدی سوگند کہ ہرگز امری کہ موجب پراگندگی
دل باشد از جانب مرزا صاحب گمان نکردہ ام مگر اینقدر دانستہ ام کہ چون بگلکتہ نیستم
فلانی در قفای من با مرزا صاحب ہنگامۂ ہمزبانی گرم کردہ بخلوت و انجمن حکایتی چند
مطابق مقصود خویش بہ میان آوردہ باشد و مرزا صاحب سخنہای او را باور داشتہ اگر
ہیچ نباشد این مایہ خود را انگاشتہ باشد کہ مدعی استحقاقی دارد و اسد الله حیف میکند
وھمی خواہد کہ حق پوشیدہ در اتلاف حقوق کوشد چون صفحۂ ضمیرم را بدین اندیشہ نگاشتند
دندان بجگر نہادم و بدین شعر استاد زمزمہ سرا شدم فرد دل بر جفا نہم کہ بجز صبر چارہ نیست
اکنون کہ دوست جانب دشمن گرفتہ است :: لله الحمد کہ سادہ دل و راست گفتارم
آفریدہ اند ہر چہ در دل داشتم بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مہر و وفا نزہ سنج باشم
نہیب تعذیری و اگر شایستہ بخشایشی بر آیم نوید عفو تقصیری والسلام ایضاً این
نیایش نامہ ایست از غمدیدہ اسد بجناب مولوی سراج الدین احمد عنوان گزارش مدعا
اینکہ نگارین نامہ بجنبش نسیم و رود حبیب کنارم بہ گل انباشت و رنگ در نگارش
پاسخ از ناپروائی نبود میخواستم کہ سرمایۂ تحریری دست بہم دہد و برق آگاہی از پردہ بدرخشید
اندران کہ جادۂ مدعا طلبی بپایان رسید خامہ در نامہ نگاری بسر شگافتن آغاز کرد و
شوق ہنگامۂ پاسخ نگاری ساز کرد فیض رسانا نامی نامۂ شما از صحت وجود فائض الجود
قبلہ و کعبہ حضرت مولوی جلیل الدین خان آگہم ساخت حقا کہ شردہندۂ این نوید بودم
از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوتہ قلمیہا باز خواہند امید کہ درعرض یکدو ہفتہ
بخود آیم و خود را بذریعۂ تحریر فرایاد خاطر عاطر شان دہم دیگر انچہ مرا از گردش سپہر و
ستارہ پیش آمد اینست کہ بروز چارم از مئی کہ چارشنبہ بود و یازدہم ذی قعدہ
مطابق داشت ریپورٹ مقدمۂ من ازین داورگاہ بصدر روان شدہ ہی چہ ریپورٹ

وکو مقدمه رپوٹی چون موی زنگیان خم اندر خم رپوٹی چون حال دلبستگان درهم رپوٹے
فتوی خون نگهبان آرزو در پوٹی فرمان ریزش آبرو از انجا که فرمانده شهر را در آغاز بر خود
مهربان شناختمی شرم مے آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن این قدر خود هست که
اگر بنای امیدم را استواری پایهٔ تحریر صدر نبودی پوشیده ستان این محکمه رخنه در بنیان
مرادم افگنده بودم و حاکم را بر من دگرگون ساخته کوتاهی سخن تا امروز رنگ و بوی کار اینست
تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضاً مطاع فیاض مخدوم غالب قبلهٔ غالب
اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بودی من دانم و دل که در شکوه چه روشها ایجاد دور
گله چه عربده ها بنیاد کردمی صرفه شما در ناکامی من ست ورنه اگر تاب و توان داشتمی آن قدر
با شما در آویختمی که شمار او امن و گریبان بریان رفتی و مرا سر و رو شکستی آخر از خدا نترسید
و از روی داد بسنجید که کار من و شما بدان رسد که روزگار رها نگذرد و بنامه یاد نکردم گفتم
که در بند گزارش اندوهی تازه ام شکوه کجا بخاطر ناشاد میرسد اگرچه اندرین ورق گنجائی
این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه بران پیچید که مبادا دوست او ناشناس من مرا از خود
خرسند داند و بدین گمان از تلافی فارغ باشد و من زیان زده جاوید و گسسته امید باشم
بالجمله بدین نامه نگاری مدعای اصلی بدین رنگ ست که برادر صاحب مشفق نواب
امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر
رستم جنگ راهمان موج بلا که زورق شکسته بود خانه بسیلاب فنا داد خون دفایم بگردان
که درین سفر همپایش باز ماندم فرد روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم * شمع خموش
کلبهٔ تار خودیم ما * واماندگی و بیچارگی من ازینجا توان سنجید که دندان بر جگر نهم و
امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گذارم اگر قاضی محبت بدین جرم بر نطع
نشاند و بتیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین ست که هرچند درین باب بگفتار
گرائیم و هنگامهٔ پوزش آرائیم شرمساری بیشتر گردد و خجلت افزاید مگر سراج الدین احمد

بتلافی برخیزد تا از گرانی تشویر سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی کمر
به غمخواری و مهرنوازی استوار بندید و خود را دوست دیرینه امین الدین خان دانسته آنچنان
چاره سازی و سگالش گرمی بجای آرید که دردمند دور از خانمان اسدالله سیاه را فرامشش
کند و شما را بجای او داند و نیز به برادر والاقدر سلمه الله تعالی گفته شده است که چون
به کلکته رسد و شما را دریابد داند که اسدالله پیش از من بکلکته رسیده است قطع نظر ازین
مدارج که برشمردم آخر خدائی هست و داوری هست افسانهٔ ناکامی و ستم کشی این
فروغ ناصیهٔ سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل بگدازد و آهن را
آب گرداند زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از ساختگی گریزانم
الله بس ماسوی هوس **ایضاً** فرد رسید بهای منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان رانده روزگاری دراز در پیچ و تاب انتظار کوتهی
گزید تا گوهر این نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید نازم این همه ساده پرکاری و خویشتن
نگهداری که خود را شرمسار وانمودید و عذری بتر از گناه آوردید بهر تقدیر مصرع عمرت دراز
باد که این هم غنیمت ست ؛ اغلب که برادر صاحب والامناقب فخرالدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان درنوردید
این ورق بهر سد باید رساند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد خدا کند که بکاشانهٔ
شان فرود آمده باشند و شیوهٔ تکلف مرعی نداشته بینگارید که چون ترا یعنی نامه نگار را
با نواب امین الدین خان محبتی هست هر آئینه مدارج پاس وفا بتقدیم رسانیده خواهد شد
مسرت گردم معاملهٔ من با وی آنچنانست که لفظ مودت و محبت درمیان نتواند گنجید
چه این الفاظ افادهٔ معنی دوئی میکند و میانهٔ من و وی دوئی نیست لاجرم هرچه با وی
خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیف که بعد از مرزا
آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدای ناتوانان گروه را

توفیق یکدلی بخشند زیاده ازین چه نویسیم که نوشتن کی شاید اگر آرزوی دیدارست پاداشش کو
واگر اندوه روزگارست تاب گزارش آن کرا نگاشته چهاردهم اکتوبر ۱۸۳۴ع **ایضاً**
صاحب من دیده بمشاهده آئینه سکندر فروغ‌افزائی گردید و صفای عبارتش گهر رشته نظاره
کشید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته‌های دلپسند و رقمهای نظرفریب دارد
فرمان شما بر جان و دل و الست در روائی این اوراق کوشش فراوان مردم این دیار
بسکه از نامعتمدی اخبد جام جهان نما ملول اند ذوقی درست باخبار ندارند انصاف بالای
طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته خبری نگارد که در هفته
دیگر خود تکذیب آن نگردد در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور پیش از رسیدن
موسم زمستان بسلک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن خبر دروغ بوده است
در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعهٔ اکبرآباد و روضهٔ تاج محل بدین بها فروخته شد باز بعد از
دو هفته رقم میکند که فرماندهان کونسل این بیع و شری روا نداشتند بهر حال امروز که
یکشنبه چهارم ستمبرست نامهٔ نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است مبارز الدوله نواب
حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر دیدند
و خریداری این را نه پسندیدند زین پس هر که از اعیان دیار هرچه بمن خواهد فرمود
بشما عرض خواهم کرد والسلام **ایضاً** جناب عالی امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش می خواهم نهفته مباد که لارڈ ولیم گونڈس
ٹبنگ بهادر بروز بست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوٹهی رسیڈنٹی فرود آمد و بعد از
دو روز لشکر و بازار لشکر را رشته جمعیت از هم گسست و مردم را برفتن دستوری داد و از انجمله
خیام خاصه به شماله روان شد صاحبان سکرٹر جابجا در شهر رخت اقامت افگندند
مولوی محمد حسن و مولوی سید محمد دو شبانروز غمکدهٔ راقم را آرامشگاه داشته کاشانه
در خور گنجائی خویش بهمسایگی کوٹهی رسیڈنٹی بکرایه گرفتند و در انجا فرود آمدند شاه دهلی با نواب

عالیجناب به پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر همپای صاحب سیڈنٹ بهادر به بارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار دادند
و گروها گروه مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز پرستشی بسزا
قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار
نواب فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر با برادر و پسر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی
پیش کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهرهٔ نشاط افروخته دومین بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دوندی خان زین پس امرای شاهی و عمائد
شهر و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علیخان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بست اشرفی نذر کرده و بیافتن
انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است **ایضاً** سرت گردم
بدخواهی گفت که **اسد الله** دادخواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است خدا را از ناله و فغان
دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندی که از بندگان است نامهٔ منشی حسن علی صاحب
رسید و شرمسارم کرد پاسخش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد و دانند که دیگران آشفته سر
ترحمی نخواهد داد و در حقیقت این تدبیر هوسی و طمعی بیش نبود کار بدان عرضی انگریزی است
که من بشما فرستاده ام و در رساندن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرضداشت پذیرفته
شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ماسوی هوس نگاشته پنجم
جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ **ایضاً** قبلهٔ حاجات
گوهر آگین نامهٔ دلنواز پس از روزگاری دراز رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
تا رسیدن نامه بافسردگی شوقم حمل گردید چرا بمرگ من حمل نگردید تا از داشناسیهای شما خرسند
بودمی و شما را اهل دل و دانشور شمردمی و ایمان من که ریشهٔ مهر شما به مغز دل و دیده
و محبت شما با جان در آمیخته تا زنده ام بنده ام و وفا آئین من ست و مواساتم دین

من ست اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود دردها در دل و هنگامها
در نظر و تفرقه‌ها در خاطر و سوادها در سر چگویم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر می برم نامه موسومهٔ
جمنا داس اخبار نویس و نامه موسومهٔ نواب فتح الله بیگ خان بهادر جابجا رسانده و آنچه برتر
ازان نتوان گفت گفته شد سلامت مانید که مرا نجات داده سبکدوش گشتم و از کشاکش
وارستم اکنون جمنا داس داند و نواب فتح الله بیگ خان وی داند و شیخ علیم الله زین پس من
در میانه و ناوک تقاضا را از هر سو نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوه بخت و فراوانی
مهر و استواری وفا چه سرایم والسلام بالوف الاحترام ایضاً قبله حاجات ؛ داغم از
نارسائی بخت که نیروی سرانجام پویه که از دیر باز گرد دل میگردد دست بهم نمیدهد و توانائی
سر کردن شیوه که خاطر از یک عمر دیگر دانست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر ست که رخت
از ورطهٔ آمیزش بر کنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد می سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را
پایان و ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بصحرا
خواهم نهاد عقدهٔ کار گشایش نیافت و این عزیمت امضا نه پذیرفت **فرد** تو سپیدی ناگردش
ایام ندارد ؛ روز بیکه سیه شد سحر و شام ندارد ؛ آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب روش خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب کلکته خاطر جز به مولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و مودت را جز
ضمیر منیرش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کمابیش یکسال ست که مرا یاد نیاورده و فرد شیرینی
را عذری نخواسته امروز که بست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و سه عیسوی ست
دل از درد بیخبری بهم برآمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرضه نادم اگر بنام
یاد آیم دشوار ست که در پیرهن گنجم داستان شکوه فراموشی کوتاه باد ایضاً عمر من و جان من
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازه وجود از هم
گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی را برگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

را دست از کار رفت و گره گشای بسته کاران رانی بناخن شکست خامه‌ام به من چگونه
گویم و اگر من نگویم کیست که شنیده اند که مستر اندرو استرلنگ مُرد و از گیتی جز نام نیک
با خود نبرد کاش وی گداخته بر روزنه گوشم ریختندی تا نشنودمی که چه شد اکنون امید غمخواری از که
باید داشت و دل از خیال گردش چشم که تسکین داد در پورتی که فرانسس هاکنس بهادر در خصوص
دادخواهی من بصدر فرستاده است چگونه برم که چه مایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است یکسر
برکارسازی آن چابک خرام بیدای افتاده داشتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن ست زینهار
در پاسخ این نامه درنگ روا مدارید و بنویسید که آن والاگهر را چه روی داد و آن گلبن روضهٔ مردمی
را کدام تندباد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفتر کده چه شد و جایش که گرفت الله بس
ماسوی هوس **ایضاً** قبله و کعبه، والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ سانید
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم نمیریزد
میگفت که بدهلی می آیم وعده فراموش بمروت راه گرداند و ناقه بسر منزل دیگر راند گرفتم که
خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سر شان باز گرفت
وای بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید و بستن
تار و پود پیدائی هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت ست هنوز هنگام مردن
مرزا احمد نبود چرا آن قدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روزنه نظاره فروزش دیگر باره دیدمی چرا
آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها باندازه دانش وی روان گشتی حیف
که مهین پسرش خردسال ست و باشد که به حقیقت سرمایه پدر دانا دیگر وا آوردن زرهای
پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد و بر فرودستان
خود ستم کند و کین برادران را ناکام گذارد هر آئینه درین حال امینی باید هوشمند و حق شناس
که گرد حاصل را باید و غمخواری بی پدرماندگان نماید بعد ازین قال **قه** دمرا باشد از
در و طفلان خبر شد که در طفلی از سر بر فتم پدر شد والله که تیمار آن بیچارگان عین فرض

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر مرزا ابوالقاسم خان بیکسی این جماعه در نظر باید داشت و
غافل نباید بود و الله لایضیع اجر المحسنین ایضاً هان دهان این نامه ایست از اسد الله
دردمند بسوی آن یار خود پسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان را بنامه
یاد نیارد شگفتی بنگر که دوست بدان ناپروائی و من آنمایه هوسناک که نامه میفرستم و آرزو
میکنم که روز رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن
بدین سو فرستاده آید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال ؛ صاحب من این دشوار طلبی
نه از فضولی و فزون سری ست بلکه گشایش گرهی چند که در سر رشته خیال افتاده بیتابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرل بهار در
چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد دهان می آیند و بدهلی میرسند و ازینجا میگذرند و باختر
سوی این دیار راهی میپیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان بر میشوند و تابستان در انجا
بسر می برند و درین پویه هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یکی بتقاضای وقت کارها
سره میگیرد و ناگاه آوازه درافتاد که چالش کوکبه گورنری تا الهٰ آباد خواهد بود و بس و
درین سخن مردم دو گروه اند برخی بر آنند که نواب والاجناب از الهٰ آباد بکلکته میروند و
بعضی را عقیده آنکه به الهٰ آباد درنگ میفرمایند و دو سه ماه اندران بقعه می آسایند
مرا ازین کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته بیدار و گفتار
هیچکس را اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فروغانی کوکبه تا الهٰ آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست
بر شما آشکارا شده زنهار بی سر و دل بگذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشید بمن بنگارید
والسلام ایضاً قبلهٔ حاجات : هر چند ورود نامی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش سودای
خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بحال عمه های خود که عاشق او یند چرا نمی پردازد
و خیر طلبان را بسلامی خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما او را یعنی حامد علی را بسعادتمندی

میستائید ہر آئینہ مرا با وی بدگمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری
را از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین ست کہ ہرچہ غالب خونین نفس از
درد دل فرو ریزد نامہ ابدان نگارند تا مخدوم نگہی تماشا آب دہد سخن این انیست کہ
نفس نرباد پیمایی در نگ ندارد فراوان خون خوردہ و جہان جہان پارہ دل بدامن
شمردہ میشود اگر خواہم کہ ہمہ آنرا بورق اندر آرم نامہ از درازی بکلکتہ رسد و رقم انجام گرای
نگردد اما چون مخدوم مرا بہ نالہای زار من سری ہست عہد کردہ ام کہ در ہر نامہ یکید و جامہ
یعنی غزل می نگاشتہ باشم تا فرمان بجای آوردہ باشم فرمودہ آید کہ نامہ را باخبار آن
مرز و بوم باید آراست چگویم آنچہ نتوان گفت گویند دارا میکہ نادر بر ایران دست یافت
و آن فرخندہ بوم را بہ ستم ویران کرد مزاجدانان روزگار و اندازہ شناسان کیفر پاداش
گفتند کہ نادر صورت معقولہ کردارہای ماست چنانکہ گفتند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
ہمچنین درین روزگاران بفرمان منعی داور یعنی حاکم حقیقی خوہای بد و طمعہای خام و ہوسہای
تباہ مرا در قالب ریختہ پس ازانکہ باتش غضب گداختہ اند بصورت مرد میانہ بالای بزرگ شکم
ساختہ اند و آن صورت نخست زہر بلا بر سر من ریخت و دود از نہادم برانگیخت و از ان پس
در ہندوستان میگردد و ویران آباد و کوہ و دشت می پیماید مرحلہ بمرحلہ و منزل بمنزل
آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعلۂ آن آتش سپندست مگر ابر رحمتی از جانب بحر
محیط پدید آید و برین سرزمین کہ ہندش نامند فرو بارد ورنہ فرو نشستن این آتش بی
زینہار محال بالجملہ این خبریست برای معنی یابان رمز جوی اما بمذاق صورت پرستان
آشکارا گوے نیز دا نمودہ میشود نہفتہ مباد کہ لارڈ گونڈس بنٹنگ بہادر سومین نوبت
بدہلی نزول اجلال فرمودہ نوید بار داد مرزبانان و مشاہرہ خواران و بزرگان و مالداران
شہر رفتند و نشستند و عطر و پان یافتند غالب ستمند کہ گشتہ صورت معقولہ اعمال
خود ست درین ہنگامہ جا گرم نکرد و ببارگاہ نرسید چشم براہ پدید آمدن ابر رحمت

از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر جدید ست دارد والسلام والاکرام
ایضاً زینهار صد زینهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین که چون
قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد به نشیند من گریان و مویه کنان دران هنگامه آیم
و در تو آویزم و گویم که این آنکس ست که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از
سادگی بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی
کرد خدا را بگو که آنزمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد وای بر من
که روزگارها گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا
بپاداش وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان ست لاجرم
جفا نیز باید که فراوان باشد و اگر خود این تغافل بپاد افراه جرمی دیگرست نخست گناه
مرا خاطر نشان من باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد دم از هیچ گفتار
نباشد منم که معاش من از گوناگون رنج و رنگارنگ عذاب بمعاد کفار ماند خون در جگر و
آتش در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر این روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این
خواری مبیناد رهست به تنهاروی مانم که در صحرای پایش بگل فرو رود و هر چند خواهد
که بالا جهد نتواند و فروتر رود والاقدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را
بروی‌ش دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی بکلکته رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و
دل را امید بار که شادمان دارم واماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم همپائیش کردن
و روا داشتم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده
تا چون بدان دیار رسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی
سراج الدین احمد این کار بر نیاید و دلم جز بوی نه شکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی
سپرده ام امید که چون شما را دریابد آنمایه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش برخیزد و شما را
بجای من شناسد والسلام ایضاً دیروز که یازدهم اکتوبر و چارم جمادی الاولی بود قدسی صحیفه

نگاشته بست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار اودران
لفافه هرچند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن
نامه نوردیدن اوراق از یاد رفت بهرحال سخن اینست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش
از انست که گفته آید اما بدین زودی برهیمراد چیره نتوان شد چه اندرین روزها آوازه آمد آمد
بهیمن و اورد و کلای اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی
در رفتن ست تا این آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود روائی نگیرد
کار من بدادگاه دهلی چنانکه دانسته باشد بتباهی گرایید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز
بدان در به سر و درد دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم
هیهات اگر معاش من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساؤ لوحان
آنرا معدلت آثار گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی
که هرزه مخروش آنچه تو باز یافت وانموده یافتنی از ان افزون نیست و قرار داد نیز همانست
لاجرم دیوانه بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران نیند به ستیزه
برخاستمی و بباطل سیری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصر الله میانجی گری و طلب
اعانت از جارج سوئنٹن بها در بهایتی و رعایتی داشت که آنرا خبر من کسی نداند اما چکنم که کار برگشت
و روزگار برگشت خدا را بنگر و بدرد دل من دارسی کولبرگ بتوسط کرنیل هنری املاک برسن مهربان با
شود و رپوٹی که خوشتر از ان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر از ان نتوان
سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرگ معزول گردد ناکس که
بجای کولبرگ نشیند آنچه بر هم زدن هنگامه سلطنتی را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و من
دران داوری از مستر اسٹرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپوٹ بصدر نرسیده باشد
که مستر اسٹرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همه نگسلم و بدامن جارج سوئنٹن آویزم
گرم از جا برخیزد و دامن بر شغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد مگر کولبرگ

بمرگ ناگاه مُیرد مگر اسٹرلنگ بولایت نرود مگر جارج سوئینٹن درخور این صدمه‌ها که جانکاه
نباشد مگر اسد الله داد خواه اکنون بمصلحت وقت آن می بینیم که ازین داوری قطع نظر فرمایند و
وکالت نامۀ من که نزد منشی نصر الله صاحب است باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند الله بس
ما سوی ہوس ایضاً والی من و مولای من یکشنبه دوم جمادی الثانی بنجی سعی آوارگی در
زاویۀ دہلی پای بدامن کشید نازم آئین غمخواری و جان پروری نکویانی که درین سفر دیدۀ
روشناس کف پای آنان گشته که وطن بر ابنداق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت ساخته
رسیدن بدہلی تلافی اندوه ہجران کلکته نکرد تا به شاہدی چه رسد ہر که از اہل نظر مرا نگرد ہرگز نداند
که این رہرو بمنزل رسیده بوطن آرمیده است بلکه پندارد دردمند یست از وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابو القاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
که مرا بیرون گردہلی و صحرانوردی گذشت رسم و راه اعیان دہلی برگشته و مہر و وفا در نہاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروہی باغاز جا خرامیده و سرخوشان بزم الست جرعۀ فنا
چشیده گرانمایگان و صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفله‌گان و سفیہان از رنگ
بروی کار آورده حال دادگاه از داد خواہان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر
نارسیده ام ہر سود دیده ام و آرزم در ہیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب
شہر آشوب آن امیدوار باز آمدن اکلب لنته بجوی و این با وجود اندیشه زوال دولت دیو سار
و اہرمن خوی اما ہر چه ازین عالم ست عامان را بزبان ست و خاصان را بگمان سر رشته
بہیچکس پیدا نیست نامه نامی که در باندہ بمن رسیده و جوابش ہم ازان منزل مرقوم گردید
سطری از نہفت کوای جہانگشای گورنری داشت ہنوز آنچنان بروی کار نیامده ہمانا اکن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواہد که ارباب کونسل را با دفتر آن محکمه بہند با خود آورد
و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که بجرم نگذارند و ہر چه درین باب

دلبسته باشند بمن بزرگارند دولت روزافزون باد ایضاً قبلهٔ حاجات ما دلنواز نامه
پس از عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باشد و سپری شده را تلافی تواند کرد اما شاد کردن
دلی که نهادش بغم سرشته باشند نه آسانست منم که چون نامه شما رسید مستانه از جای برجستم
و جهان جهان نشاط اندوختم اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار
شد نخست آنچه بنظر درآمد خرد آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن
خواهر عزیز شما یعنی این مخدومهٔ مرحومه همانست که تا در کلکته خبر بخوبی وی شنوده بودید دل
از دست رفته بود و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مرگ وی بر شما چه قیامت
گذشته باشد توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی
دارد و این سانحه را در روزنامهٔ عمر شما خاتمهٔ مکاره و مقطع مصائب گرداند آشکارا شد که مخدوم هم
از علاقهٔ تازه خوشنود نیست هر آئینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت خدا را
دلتنگ نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست
خاک نشینی آن دیار از اورنگ آرائی مرز و بوم دیگر خوشتر من و خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق
ناموس عیال بگردن نداشتمی دامن بر هر چه هست افشاندمی و خود را دران بقعه رسانیدمی
تا زیستمی دران مینوکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هواهای سرد و خوشا آبهای
گوارا فرخا بادهای ناب و خرما ثمرهای شیرین **فرد** همه گر میوهٔ فردوس بخوانت باشد **غالب**
آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد ۞ هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبلهٔ جان و دل میرزا احمد بیگ
خان از درد پهلو زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید واحد علی خان روی اقامت دیده الحمد لله
والله الشکر نامهٔ موسومهٔ شان همیرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم ست از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشتهٔ کلک **اسد الله** دولتخواه میگردد امید که بنظرگاه قبلهٔ دلها و کعبهٔ جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیر التفاتی بسراپای ذرهٔ بیدست و پا تابد گمنامی

را ناسور ساختن و هیچی را همه پنداشتن عنایتی ست سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ
عنایت بی ابرام داعی رو نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای بظهور آید نگرنده اگر دیده
حق بین دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند بمحض
عنایت پیرایهٔ وجود بخشید و بر آن سعد و مات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود
رقم گشتن قطعهٔ تاریخ در آئینهٔ سکندری ازین عالم خبر میدهد و چون ناخواسته اینچنین نوازش بمیان
آمد هر آئینه روائی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش مدعا فضلی بمیان
نهاده آرزو را بسرانجام گفتگو داده میشود و نهفته مباد که بی تمیزی و قدرنشناسی حکام رنگ
آن ریخت که فاضل بی‌نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سررشته داری عدالت
استعفا کرده خود را از ننگ [illegible] رهانید حقا که اگر از پایهٔ علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آنمایه بکاهند که از صد و یک وامانده باز آن پایه را بسررشته داری عدالت
دیوانی سنجند هنوز این عهده دون مرتبهٔ وی خواهد بود بالجمله بعد ازین استعفا نواب
فیض محمد خان پانصد روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرده نزد خود خواندند
روزیکه مولوی فضل حق ازین دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو
دهلی صاحب عالم مرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا پدرود کنند سوی خود طلبید و دوشالهٔ ملبوس خاص
بدوش وی نهاد و آب در دیده گردانده و فرمود که هرگاه شما میگوئید که من رخصت می‌شوم مرا
جز اینکه بپذیرم گزیر نیست اما ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا بصد هزار جر ثقیل
تا اینجا سخن ولیعهد بهادر است و غالب مستهام از شما میخواهد که دفع تودیع مولوی فضل حق
واندوهناکی ولیعهد بهادر و بدرود آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در
آئینهٔ سکندر بقالب طبع درآرید و مرا درین تفقد منت پذیر انگارید والسلام ایضاً مخلص نوازا
عمرهاست که بورود دلنواز نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آئینه داران ملتفتانند و
بمذاق باریافتگان دوستان از هر گر گواراتر اما آنچه من می‌نگرم تغافل ست این از بر نتوان یافت

بادلی چون کوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا نمیدانید که بر من درین روزگاران
چه گذشت و خار مشکلم با کدامین شعله وکش گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید امامن از گفتن
فراغ ندارم چنانکه گفته اند ع کس بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم ٭ روز شانزدهم از مئی بود
وقت برافروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنٹی دہلی رسید و نامهٔ مہری ولیم فریزر بہادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری
از هم کشودم و دیدم که نامهٔ مہری ولیم مسٹر جی مکناٹن صاحب بہادر در لفوف است مضمونش اینکه
کواغذ منتظمهٔ مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
ہاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط کاغذ گذرانندهٔ مرزبان میوات اصلی و بند و بست مندرجهٔ
دفتر سرکار با مصرح و ناکمل فقط لله در من قال ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گذار گردید که مولوی محمد محسن بجرم خفیه نویسی
ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار به انجا رسید که خبرها بوقلمون شد دہلویان حسد پیشهٔ ناجوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن فی الستر رنگ آن ریختند که در هر روز
دو بار یا سه بار پراگنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گدازتر بیان
نماید تا بعد از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهده سکرٹری اجنٹی دہلی دارد شنودم
که جرمی و بزه چنان که در سر آغاز داوری متحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد
لاجرم لارڈ صاحب بنا خوشنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و رخصت انصراف
بوطن دادند هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشتهٔ زندگانی کردم و چشمی بره
باز داشتم تا بروز بیست و دوم ماه جون مولانا از شما رسیدند و بساحل دریا بدورقی که خاص
از بهر شان ایش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعهٔ مهر و وفا را دریافتم آشکارا
شد که این بزرگ را باد آورد رخصتی با مزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانهٔ
راهداری از دفتر بہنگ آورده بالجمله آن جان بیکر مردمی را بدرود کردم و سفینه را لنگر بر گرفت

۱۸۲۸ء

مرا از هجران وی و نامرادی خویش سترگ اندوهی در گرفت خدایش نگهبان باد و مرا در غم
دل صبر کرامت کناد والسلام ایضاً چار ماه است که از نارسیدن فرو غانی نامه بروزم
سیاه است کافر باشم اگر گمان بی التفاتی رود و بی مهری مظنون خاطر شود همه دران کشاکشم
که نارسیدن نامه را چه اندیشم نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه
در راه اینهمه یکسو از روی انصاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جا دارد
خدارا برای اکرمی مرزا احمد بیگ خان چه قدر اندیشم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب
سگالم گوناگون اندیشه ها و رنگارنگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سودازده بتابم دارد
خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای
که مرا بیکس آفریده و شما را غمخوار من ساخته است میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ
کلک فرو ریزید و بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام برآید و هنوز مدت
رسیدن این نامه بپایان نرسیده باشد که نامه شما از در درآید و گرامی مفاوضه بمن سپارد
فرجام دادخواهی من جز این قدر نیست که لارڈ کوندس بنتنک بهادر کواغذ مقدمه مرا از دفتر دهلی
باخود برد کارپردازان دفتر گورنری میگفتند که دادنامهای پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده
است تا بمشاهده آن مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آئینه وار راز نیست سر امید دارد
نظر بتقریر که در قوانین حکومت روی داده و بحکم کشاکشی که در سررشته کار من افتاده اگر فی المثل
درباره من حکم قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود
شگفت نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هرچه باشد گو باش والسلام ایضاً از اسد الله
نامه سیاه بوالاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه
بار و پیامی که شنونده را بچشم آرد پذیرفته باد اگر بنا هی تغافل بر مصلحتی ست شاد باشید که از من بحل اید
اگر این دیوانگی از بیگانگی ست هیهات چه مایه بی مهر و زود گسلید باری اگر نامه نگاشتن نتوانید
اینقدر خود کنید که نوید آمد آمد فرمانروای لوانچه لشنو بدر آئینه سکندر بانطباع آورد تا فی الجمله

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه زمان فرو مردن شمع و
چراغ و هنگام بردمیدن ستاره روز نزدیک ست آنچه پرتو شمع چراغ نیافته اند اگر به روشنایی
روز دریابند شگفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش بمن داوری آید
هنوز بر جان و دل بار داشت تا ریش دل در خونابه فشانی بود و ناخن فکر پیشه جگرکاوی
داشت هیچ تاب سزای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آویزشهای رنگارنگ ست قافیه
سخن سنجی تنگ ست منم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یافتمی به نیروی فکر پنجه
ارباب فن بر تافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر بزبان خواهد گذشت
بمیانجیگری خامهٔ روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش که
نامه نگارش تغافلی ست پشیمان شود والسلام ایضاً مولای من ؛ درین روزها که غم روزگار
بر من سخت تر از انست که اگر خواهم بختی ازان برنگارم خامه روائی تواند گرفت تا شناسا
کسی از در درآمد و نامی نامه بمن داد و حقا که مشاهدهٔ عنوان صحیفه مرا بدان فریفت که مگر چرخ
را از کجروی پای آرزو و ستاره را آیین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد که روزگار در
ایثار عطیهٔ نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن در سر که دل را به بند غم خسته تر کند وارسیدم
که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آیینه بار اندوه گرانی کرد و دل را نگرانی افزود
و اندیشه را پراگندگی روزافزون مبارک و خاطر را تشویش و نادم ارزانی چون شما را خود
این خوی نیست که نامه زود زود نویسید و غالب را اغلب یاد آورید چکنم تا فرجام
کار را دانسته باشم و هرچه در انجام روی دهد مرا در نظر باشد هان ای ساده
بر کار خویشتن نگهدار نامهٔ دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره را به شکنجه
شکوه های بیجا تنگ درآوردن رسم کدامین کشور و شیوهٔ کدام مردم ست پیش ازین
ورقی بپاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت قاضی
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گذارنده

پاسخ آنم سطرے از سپاس ورود آن نداشت وسراسر از گله کوته قلمی من پر بود مرا هنوز
آن خامه که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از بان بسرزنش تیز و لب
به شکوه گستاخ زهی ستم ظریفی وخوشا حق شناسی والاگهر جناب محمد حمید الدین خان صاحب
که بخدمت میرسند و نامهٔ من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد و نهفته مباد که ایشان از
عمائد روزگار و روساے والاتبار اند نیاکان ایشان خسروان هند را سروران جاهمند بوده اند
و تا شهر شیخوپور و مضافات آنرا بفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و به صلهٔ جانفشانی
و نکوهیدگی خطابهای خانی و نوابی یافته مهین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار ماند و بود اختیار کرده اند با من در مهر دل با زبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان ست چون با من از رفتن برادر
خود به اله آباد و منشای خصوصیت اصنداد سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که درین مایه مدت گنجینه
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده است و مراهم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از بهر
این بزرگوار والاتبار درخواهم درد دل شنودن و بیچاره ره نمودن و اندوه تنهائی از دل
بردن و کار ایشان را کار من دانستن و جز اینها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گنجد بکار
میتوان برد نسخهٔ پنج آهنگ که خامهٔ لاابالی بوی بطلب آن جنبیده نیز پس از روزی چند خواهند رسید
بشرط آنکه برنگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند. یارب بخت و دولت
بفرمان باد و سپهر جز بکام شما مگرداد **ایضاً فرد** هر نسیمی که ز کوی تو بجانم گذرد ٭ یادم از
ولولهٔ عمر سبکتاز دهد ٭ رسیدن مهرافزا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان با من نماند
و هم بسر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جانبخشی باقیست امید که تا جان
بخشیدهٔ یزدان در تن ست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامهٔ پیشین دو دل چه است
هنوزم نشاط ورود آن نمیقه و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود

که غالب خویشتن نشناس سختی از رسم و راه سترگان پارس برگوید و کتابی ازان گروه
نشان دهد که راز آن دیرین کیش و ساناین باستانی زبان ازان اوراق توان یافت
لاجرم بدانش من اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع برنتافت فرد زهن گز بیخودی در دل
رنگ از بوی نشناسم * بهر یک شیوه نازش باز میخواهد جوابش را * چون دوباره گفتند
که خواهش چنین ست ناچار مهر خموشی از دهان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم
که روائی این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد
و نگارنده دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشنا روئی آنچه میگوید نه همه ست و نه همه بر جای
خود ست پارسیائی که در سورت و بمبئی آشیان دارند زنهار گمان نبری که ازان گروه
جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار ندانند و خبر تخمه و نژ
اد از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان از گرانمایگان روزگار و برگزیدگان
دادار بوده اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانشهای سودمند کنشهای خردپسند
داشتند گشایش را از خرامش هفت سپهر و نمایش اندازه گردش ماه و مهر پدید آوردن
رخشنده گهرها از ته خاک و برکشیدن باده ناب از رگ تاک و پژوهش اسباب خستگی و رنجوری
و گزارش احکام پزشکی و چاره گری و پرده کشائی فهرست اسرار کیائی و فرماندهی و
رصد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیکدگر بستن رنگ رنگ گهرها و هنجار
سره کردن گوناگون هنرها دارو گیاها فراخور هر درد بکار اندر آوردن و پرندگان هوا
و درندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن والاهی اندازه هر گونه بینش و
پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آئینه اندیشه این فرزانگان روی نموده و انگیزش
بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی ازان بسیار تازند از مغز دانش این فرهنگیان
بوده است گنجینه خسروان پارس از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی گنج گوهری
چون دولت ازان طایفه روی برتافت و سکندر ابن فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خانهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند برجا ماند تا بروزگار پیروزی تازیان دران کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینهٔ گلخن گرمابهای بغداد شد همانا احکام آواز پرستی هم با در بازگشت زبان آوران عرب فارسی را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن درست تواند گفت و از آن دیرین آئین پرستی خبر تواند داد شرح دهندهٔ این راز را کام دل برنیاید و من ضامن که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد از من به مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفتهٔ مرا باز باز گویند و نگاشتهٔ مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتخبی از گفتار ناروائی خود برنگارم و لختی از ماجرای خود برگذارم اندیشه را لب گزیدن و خرد را بشگفت راز افگند فرد

چگویم اندر دل و جانی که در بساط من است ؛ ستم رسیده یکی ناامیدواری یکی ؛

از چه بدان آرزوم مرا این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرخندگی هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بینان زود زوال و بوالا دید یکتا گزینان نمودی بود است آنچه بمن داده اند زبانی است یاوه سرای و خامه ایست بیهوده پوی من هم از بیمایگی چون کودکان که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و بیهوده خامه را پاره پاره بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروائی آن خونست دیوانی ترتیب داده جا بجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرسش غالب مستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف بالای طاعت انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گردآورست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه نامه گردآور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده ور حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشهٔ والای اوست و سجده ریز خرامیدن خامه در نگارش بسپاس آشنائی پنهان گوهر آمای اوست شادم

بشادمانی سخنی که از بهر خواندنش برگزینند و نازم بنازش گفتاری که از بهر گرداوردنش
برچینند اما اگر گزارش حال سخنور هوس است خود اینمایه بس است که چون در جریده آن فن
از من سخن رانند سخن را در ستایش من بدینگونه نگارش نشانند که از ناکسان روزگار و بیکسان
دهلی دیار مسلمانان زاده ایست کافر ماجرا و گبریست مسلمان نما که از غلط نمائی غالب
تخلص میکند و بدین رنگ تراز می خاید فرد خرسندی غالب نبود ز نیمه گفتن یکبار بفرمای
که ای هیچکس ما پنهان نماناد که در اصل آفرینش ز دوده روز فروختگان و حلقه بخت برگشتگان
ستم رسیده و روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من به افراسیاب
و پشنگ می پیوندد و بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعهد دولت
ایشان رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاهمندی آن گروه
چون ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد و طائفه را
کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد از آنیانه نیای من
از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور همرهی معین الملک گزید چون بساط دولت
معین الملک درنوشتند بدهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر پیوست و ازان پس
پدرم عبدالله بیگ خان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون پنجسال از عمر من
گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالله بیگ خان چون خواست که مرا بناز پرورد
گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنجسال پس از گذشتن برادر پی مهین برادر برداشت و مرا
درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جانگزاری و گردون را کمینه بازی بود
در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی بهنگام هنگامه لشکر آرائی و کشورکشائی صمصام الدوله
جرنیل لارڈ لینگ صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان دولت
اهل فرنگ و با انبوهی چار صد سوار در رکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم جنگ
بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضاف اکبرآباد

بجاگیر داشت سپهسالار سرکار انگلشیه بخشنهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان را چراغ و ما
بینوایان را بالعوض جاگیر بمشاهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شمار نفس شماری
زندگانی بچهل و چار رسید بدان راتبه خرسندم و بدان مایه قانع در سخن از پرورش یافتگان مبدأ
فیاضم و سواد معنی را به فروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگاریم بگردن
و بار منت رهنمائیم بر دوش نیست رباعی غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم ٭ زان رو بصفای دم تیغست
دمم ٭ چون رفت سپهدی زدم چنگ بشعر ٭ شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم ٭ نامه بپایان
رسید و شرمم پراگنده گوئی و درازنفسی بر من اشتلم کرد دیده وران دانند که گفتنی فراوان
بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی مرا در آنچه رفت
گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست کریم ست و کرم عذرخواه والسلام بالوف الاحترام
خط بنام رای چهجمل کهتری جناب من هر چند می خواهم که بنالهٔ زحمت صداع یاران
نه پسندم اما در دل بجوش آورده است و هر چند در میپوشم که دامن جهد آوارگی بکمر زنم
دست قدرت زیر سنگ آمده است چه نالها که از بیم رسوائی از دل تا زبان نارسیده
خون نمیگردد و چه خونها که از زور بیکسی بکسوت اشک از چشم بیرون نمیرود چارهٔ رنج
بیدلی معدوم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال خواهد بود
و از دست نی بناخن فرو رفته کدام عقده خواهد کشود جلای وطن و عزم سفر و آرام غربت
مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده مباد وای بر گون طالعیها و رمیده بختیهای کسی که تنها
ره با آنزو خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه راه
نامه و پیام داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشود زحمت گوش است
نیم جانی که از آن ورطه برون آورده ام ودیعت خاک فیروزپور است که مرا این همه اقامت
اضطراری اتفاق افتاد و عمرگی که منش بهزار آرزو از خدا میخواهم مگر همدرین سرزمین موعود
است که این قدر درنگ روی افتاد و گیهار روداد هرچه از اخبار معاودت نواب شنیده میشود

راهی بحرف مدعای من ندارد چه سر بسته آن افسانه نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال
و واژگون گشتن کارهای اعدا و درست آمدن فال سگالان دولت فخریه است کلمه مختصر که
نواب صاحب درانیقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل
مضطر تسلی نمی پذیرد دوستانیکه در رکاب نواب صاحب اند و از انجمله آن مهربان بصفت
اسد نوازی غالب پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و اماندگان تنگنای اضطراب ابتلای یاد
نمیفرمایند تا بابلاغ اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمردی
مانم که در کارزار بیخبر و بمقابله حریف پایش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد نیارد گریخت و اگر
خود را بر جای دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید **فرد** مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ ٭
تبر بفرق و گوید که هان سری میخاره خدا را کرم نمایند و از تعین زمان معاودت رقم فرمایند که
طبع موحش از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه درس تسکینی خواند و مراد از خود
بیش ازین نرنجاند زیاده ازین زیاده است و بس **ایضاً** گرمفرمای من ٭ مطلب بیشمار و تنگی
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی هست
در ماده سفارش دوستی بخیال دل نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود و دو سه سطر
ماجرای غالبی رقمزده کلک بدایع نگار میشود ٭ بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام سواد
مهربانی نامه تفقد رقم جلوه برزمش فروخت هرچه مرقوم بود نقد اعتبار اتحاد متاع روی دست
مضمونش بود و بس جواب جز اینقدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم همدرین هفته جوابی
چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراویدنیست بلکه یقین است که در ورود آن نامه موعود
که در ڈاک فرستاده خواهد شد بورود صحیفه هذا مقدم نشینند آدم بر سر مطلب مرزا صاحب
عظیم المناقب امجد علی خان صاحب که برهنمونی این رقیمه کسب مسرت ملاقات سامی
خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار چون
سفر راقم عدو کام اضطراریست از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن برنگارم

که ذریعهٔ شناسائی من ایشان گردد منکه نازک مزاجیهای عزیزان نگوییدانم و استغنای
فروشی یاران از عمری خریدار بوده ام بخود فرو رفته ام و متحیرم که اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری
بتقدیم نرساند چه خیال نهاد که از خود هم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع
اخلاق بلند گردیدم میرسند برادر تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب دربے سفر است
نگوییم که این کنید و آن کنید اما اینقدر ها دانم که از مروت ها چنان کنید که سزاوار باشد زیاده
فضولیست و بس ایضاً بریے مهر اقتضای رای صاحب رافت گرای پنهان مباد که درنگی
که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انشای آن شیوه چه در زمانیکه منیقهٔ سامی در ورود
یافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا رسا نشیند و هوس
رنگ وقوع گزیند بے تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامهٔ بازیهای خیال برهم خورد
و بخت رمیده یاوری نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در اواسط
کار بهنجار نبود و منت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصهٔ گفتگو اینکه اعیان
سرکار لکهنو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین خویشتن‌داری
و ننگ شیوهٔ خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز بتقریر ادا نتوان کرد
و از وفور بی‌ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد از کرم پیشگی
و فیض‌رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد بخدا که
حال برعکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بروی پیدا جرم
یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از انتظام اساس دولت خود خاطرش
جمع است در بند جمع زر افتاده است جمله خانواده‌های قدیم لکهنو از بیداد این بیرحم
بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آوارهٔ جهات گیتی گردیده داد خود از
تردستی و اسراف خود پشیمان شده و ازین شیوه برگشته و تر گشته بالجمله بازار بیدادش گرم است
مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان زر و مال خود را بکانپور میرسانند

و امین نیند هر که بود گریخت و هر که هست در بند گریختن ست چون حال این دیار بدین
رنگ هست آن خوشتر که سخن از خود گویم بتاریخ بست و ششم ذی قعده روز جمعه از ان ستم آباد
بر آمدم و بتاریخ بست و نهم در دار السرور کانپور رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده رهگرای باندهٔ میشوم
در اینجا چند روز آرمیده اگر خدا می خواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را پر قبالهٔ
و بابا پا چوبین در صحرای آتش رفتار شده ام اگر کار بمدعا شد زهی من و خوشا من و اگر دستم
بدامن مقصود نرسید کو من و کجا من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدام باد **ایضاً**
رایصاحب مشفق شفیق غمخوار درماندگان و یاد آور آوارگان سلامت ٭ چه نویسم که از ابتداع
نوشتنیها پر تهیدست افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و امعاست و همان
برودت جگر و حرارت قلب و ضعف قوا و اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین نیست
که قطعه مغلوب سطوت غم دل غالب حزین ٭ کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود
گویند زنده تا به بنارس رسیده است ٭ ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود ٭ بالجمله ماضی
معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در تحریر رود هم
که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی وطن برنگارم تا آنان را خرسندی بیفزاید و
اینان را دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف ست یکی بجناب مبارز الدوله نواب
حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بنغم خانه بدتراز
ویرانهٔ غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند زیاده ازین
زیاده است **ایضاً** رایصاحب مشفق و مکرم مظهر بی التفاتیهای فراوان سلامت
شرمنده و هم غلط کار خویشم و از ننگ ناکسی سر خجلت در پیش بخدا که هرگاه تامل میرود
و سگالش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز تامل حضرت به ضمیر می آیند
و بس مراد مستقبل بجناب کارها و مطلب هاست اول ساغر و دردے چه معنی دارد هرگاه
که مبادی صرف تحریر تغافل مے فرمایند زحمت سرانجام کارہاے سترگ کجا

خواهند کشید یا بفرمایید تا نقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را مرجعی
دیگر داده شود ورنه بخود آیند و بدجوئی بیکسان گرایید بمجرد ورود کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با وی معیت
در ترسیل داشت بمکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گلدسته طاق
نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لف خط عمخانه میرسد راقم را تا این زمان حالی
که در خور تحریر باشد روی نداده با شما التماس اینست که زحمتی کشند و بختی از اوقات
خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح و بسط
چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز ننموده هرچه نامعلوم باشد بلکه هرچه مجهول بود آن را نیز
معلوم ساخته بنگارند و حال دربار رزیڈنسی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط
حاکم جدید با تازه مسند نشین سیوات مفصل رقم فرمایند که هر آینه مراد ضمن آن نظر باست
نه اینکه از جناب طالب فسانه باشم و لبس دقیقه دیگر است و از استفسار آن چاره ندارم
یعنی اگر بنده را در پیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار الخلافت وکیلی از جانب
خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد یا نه هرچه درین ماده مضمر ضمیر
باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی بتوسط راجه
سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سررشتهٔ ڈاک
ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در شمله
بازار نزدیک تالاب گردو در حویلی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد ایضاً
نه پندارند که همچو پابستگان رسم و راه و همدوست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم حاشا تاب
این مایهٔ دوری ندارم اینک رای جهجل را و برو می خویش می بینم و از هر در در سخن
پیوسته ام علاقهٔ سفارت زیب النسا بیگم صاحبه مبارکباد و مقدمهٔ ترقیات
مستقبله شود و کاوش مقدار مشاهره نیز شنیدمی تا باندازهٔ آن سپاس بجا آوردمی از شادمانی

جواهر سنگه طول عمره فراغ یافتند خوشا مسرت و زهی شادی جای آن است که هم مبارکباد
گویم و هم تهنیت جویم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آن قدر فرصت دهاد که ما و شما بزم
کتخدائی فرزندان جواهر سنگه را هنیر بانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنو و بر سر سپری
مدار چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاط نخواهی انگاشت
و زهی در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده به دهلی رسیدم عشرت از
منست ورنه زر از تست بر عنوان مکتوب کلمه نواب را جزو اعظم ساختن یعنی چه و عرف
پایان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسد اللهی شهرت دادن چه کم ست که نوابی
و میرزائی بر سر هم باید افزود ایکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد دنیا را کار آگاهانه میگذارد
با اینهمه اندوهناکی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت ندانی که بر
اسپان بادرفتار برنشستن و گروها گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن تن را لباس
رنگارنگ برآراستن و معده را با الوان خوردنیها ممتلی گردانیدن شهوت از اندازه
بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و پرستشگاه ان را نشاید
کار دانشوران چیست دور از آبادی در بن کوهی نشستن و از شش جهت در بروی خلائق
بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را به بیخبری پالودن هر که حکیم خرد گزین است کاروبا
کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت بدرجه بفراغنای سرخوشی
رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و یا لطبع کریم بود هنوز او عیه منی از ریاح غلیظه صاحبه
کبدیه ممتلی دارد هر آئینه بفرمان باد هست روزی چند باش تا بنگری گره بر کیسه زر
زنان دور حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان مهمان را از نزد خویشتن
رانده است حقا که روی در مصلحتی نداشت و هر چه کرد از بیخردی و ابلهی کرد چه اگر
دانا بودی و خردی داشتی آنانرا که رانده است نراندی و کارها از آنان گرفتی و
ایشان را که با خود در یک پیراهن جا داده است و چون غبار از دامن فشاندی

و هرگز بهوای اینان نرفتی کودکی و بیجا صلی ورزیدی مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان
دلی برداشت و با اینان سختی رام نبود و از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام اینان بدین
کوری در آمدن نه بفتوای دانش است نه بفرمان بینش حکیم کرامیگوئی و کرم پیشه کرامیخوانی
بر بنمایه لغزش نیز شناسائی ناگزیر خویشتن نگشتن و چون افسرده دل فرسوده روان را
دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن و بی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن
کدام آیین دیده ورست و کدام شیوه خردگستری چون سخن درین باب بسیار است نامه بدعا
ختم میکنم دیده را بینش دهست و دل را دانش سودمند روزی باد ❊ بشیخ امام بخش ناسخ
حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم و ورود بوی یکدلی و همدردی بمشام
آگهی زد چار ماه است که نامه نگار بکنجی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است اگرچه
زندان اندر غم اما غرور و خفت من جز از اینان ماند انچه درین چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم بکینه ازان تواند دید چنانچه عرفی فرماید
فرد از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس ❊ زهریکه در پیاله ما کرد روزگار ❊ نخستین شراره
که در خرمن صبر و ثبات زد آن بود که دو تن از گروه وام طلبان چنانچه قاعده عدالت
انگریزیست ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یا زر مندرجه
ڈگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و گدا برابر است آری
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود
برهگذر یافته نشوند یا سپهری نبرند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبرو خود را گرد آوردم
و ترک نشاط سواری کردم تا امروز همان بند خودداری برپای و دل ماندهٔ اقامت گرای
دارم هم درین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از ستمگران خدانا ترس که بعذاب ابدی گرفتار
باد ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیڈنٹ دهلی و غالب مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد و دل از جای رفت و سر گرم اندوهی

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر
سترده شد قضارا به نشانهای داده دوربینان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی
فیروزپور بخون آن دادرستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی
و علاقهٔ مودتی داشت و دران انزوا که گفته شد بوم آسا پردازم خبر لشب نبود گاه گاه
شبا هنگام نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گزاردمی چون این واقعه روداد مرا در پژوهش
کار دخل اسرار با خود انباز ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار با
تنی چند از خاصان خود اسیر شد و تهانه سرکار بجاگیرش رفت چون میانه من و وی ناسازگاری
بود و مردم شهر آنرا امید لستند همگی درمن افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت و آورش را
بگردن من لبستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه
است فتح الله بیگ خان و اسدالله خان از کینه و ریا دروغی چند برهم بافته و خاطر حکام
را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفگی درین است که فتح الله بیگ خان
خود این عم والی فیروزپورست کوتاهی سخن کار بجایی رسیده که نفرین من دریاوه سرایان
دهلی گردیده هرچند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر میسوختند اما
اکنون هم قاتل مشخص شد و هم بدگمانان شهر مرا ستوه آوردند از ایزد ستمگر کش ستم رسیده از
بدعاهای صبحدمی میخواهم که این خیره سران بی آزرم زودتر بباد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایهٔ
دار آیند و دانم که هم ظفریاب و دعایم مستجابست وی که دوشنبه هفتم صفر بود حاکمی
از حکام ستهٔ مقام اله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب نواب گورنر جنرل بهادر بدان
مامورست که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بپایه
قرار داده کار را یکسو کند و پیداست که گران پذیرفتن این هنگامه ۱۱ فزون تر از یکماه نکشد
این بود خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت انچه در باب پاسخ مکتوب من زبان گوهرفشان
سبحان علیخان رقم پذیرفته است نه چنانست بلکه حق آنست که خان والاشان بگمانان نیز داشت

واتفاقات

والتفات سنجاکساران تنگ پایه خودشناخت ورنه بشرط تامل پنهان نمیتواند که مقصود من
همه آن بود که قطعه بنظر بندگان حضرت و سپهر آستان گذرد و بختی از خاکساری و بی اعتباری
من گفته شود و اینها خود این قدر دشوار نبود سبحان الله والحمد لله فرد حریف منت احباب
نیستم غالب ؛ خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد ؛ کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و بزر میفروشد
در نظر نیست و نه از هیچکس شنوده ام که در دهلی اینچنین کسی هست آری شهر معمورست یکدو
نسخه از بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بار باب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط
باشد بجویند و بیارند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود والسلام ایضاً قبله حاجات
درنگی که در نگارش ضراعت نامه روی داده بر افسردگی شوق محمول نشود چکنم همت بکاری
شگرف آویخته بود و نظر منظری بلند را دیدبانی همیکرد تا آنکه هنگام سر آمد و هر کرده را کیفری که
بایست یافت مرزبان میوات مانند کریم خان سرهنگ خویش بحلق آویخته شد و برادرش
بعدم آباد رفت مصرع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ؛ تفقد نامه در ڈاک انگریزی
رسید و مرا شگفت زار افگند چه مخدوم میفرماید غالب روسیاه خود را فرایاد خدام نداده حاشا
که چنین نیست با همه کشاکش خاطر و توزع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت
ما فی الباب اینکه فرستادن نامه چندانکه زود زود نبود و هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که
زین پس بزه مند نباشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این دیار آنکه جاگیر دار فیروزپور
بجا توکشته شده جاگیر وی و هر چه بجاگیر پیوند داشت بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته همانا پس از آنکه این ماجرا بصدر کلکته
خواهد رسید فرمانها اندرین باب امضا پذیر خواهد شد من که از میانه آن جاگیر بحکم سرکار انگریزی
زری می یافتم بنگرم این فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری بختم صاف
ترک اینکه انچه جاگیر دار فیروزپور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده و بدان قدر از سرکار
قانع نیستم بالجمله سخنی است پیچ در پیچ و کاری است گره در گره انچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین
باندا ابوند بلکهنڈ قبلهٔ خداپرستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت :: خود را فرایاد خاطر
خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مرام نیاز را تقریب کامیابی ایشان
حامل مکتوب که وجود ایشان محض حسن اتفاق ست گواه همین معنی ست که نامه در چه عالم تحریر
آورده ام بهرحال روز پنجشنبه در مودهه رسیده تا یکشنبه بآرامش گرائید دوشنبه کوس
رحیل کوفته شبی بروستا بسر برده سه شنبه در چله تارا رسیده لله الحمد که زحمت صداع و حمی
از ساحت طبع رخت بربست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده بامداد ان
اگر حیات باقیست بسیج راه فتحپور کرده خواهد شد زیاده حد ادب **ایضاً** قبلهٔ جان و
دل سلامت آداب کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید لله الحمد که زحمت صداع
و حمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردد نیست چه این
رفیقی ست که از وطن کمر بهمرهی بسته است همپایهٔ حق گزارش قولیست هم سایهٔ ناتوانیش
کار فرمای مزاج ناتوانی با جمله دوشنبه از مودهه برآمدم گردونکی که درین ملک رتهه
موسوم است برای بارکشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت تر افتاده بود آن آهسته
خرام بلکه نخرام دوازده کروه راه نتوانست برید و از مودهه تا چله تارا نرسید تا چار شبی بدهی
اتفاق هیبت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم من خود دو پهر روز برآمده بکاروانسرای
چله تارا رسیدم و آن هیچ مخرام تا ساعتی از شب نگذشت بمن نپیوست همان زمان
مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان نهی چراغ نیفروخته بودند رقم کردم چون
میرزا مغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضهٔ موسومهٔ جناب مولوی به تهانه دار
چلهٔ تارا حواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز بلکه اول شب بکاروانسرای
چلهٔ تارا در انتظار گردونک و واماندگان راه نشسته بودم که ناگاه تهانه دار
بکاروانسرای رسید و هر سو خرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه از وی

اعانت

اعانت جستم اگرچه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیهانه چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد
مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعجز از من
طلب کرد همان سطری چند که عجالةً بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالبکه از نظر خواهد گذشت
اما این عبوبیت نامه که گردون آن حال ست اگر نخواهد رسید زمان رسیدن او به باندا
با هنگام ورود عاصی بکلکته مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه از چله تارا به باندا
رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شیٔ قدیر خلاصهٔ تحریر اینکه آخر از بیداد گردون
دون ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی بکرایه گرفته
وادم و متاع همه دروی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسیها برخوانده سفینه در رود
جمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس میخواستم کرده همدرین بقعه
کاربندم و روزی چند آسایشی کرده باحتیاج بامصار سانده رهگرا شوم و دیگر خبر مرشد آباد
به بنگاله در هیچ جا توقف گزینم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد ماند کشتیبانان
گویند که در عرصهٔ سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه قریب
نیمروز در کشتی نشسته دل با خدا نه با ناخدا بسته ام زیاده حد ادب ایضاً بجناب
مولوی صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی ؛ بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکه
لله الحمد که هنوز سررشتهٔ فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیرهٔ من منقطع نگردیده نوازش
رقم نامهٔ عطوفت طراز بعز وصول خود سرم را به سپهر برین رسانید و مسرت یاد آوری مهیا
کف خاکم را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت از بن هر مو زبان میرویاند اما گفتن
با اینهمه داستان را بپایان نمیرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم است
در بند بر بستن رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت و وجود موهوم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت
فردا بروز شنبه از بنارس می پویم نهفته نماند که ناخدایان ناخداشناس بنارس در باب
کشتی مضایقه کردند چه بهر که برخوردم تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید و تا پتنه افزون از بیست روپیه

خواست ناچار ہمان اسپ سوار و تا بدان بقعہ صحرا خواہم پیمود و ہنوز ہوای کشتی از سر بدر رفتہ
در پٹنہ نیز جستجو خواہم نمود دیگر ہرچہ جز سپاس تفقد و شکر ترحم گفتہ آید از عالم ہرزہ درائی است
یزدان سلامت دارد و اجر لطفی کہ خالصاً للہ بے سوابق معرفت در حق ہمچو من ہیچمیرز کہ ہیچ
در ناکسی قرینہ ندارد و ہم در بیکسی ہمال بدل فرمودہ اند و میفرمایند ور وگیتی عبد ہر زیادہ حد
ادب ایضاً جناب مولوی صاحب قبلہ و کعبہ نشاتین مدظلہ العالی روزگاریست کہ نفس
از سوز فراق آن قبلۂ راستان شعلہ خیز و جبین بہوای آن آستان سجدہ ریز ست و ای
کہ میان من و آبی کہ آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند بہفت دریا حائل است و
از سنگ آن درگاہ کہ مہر نماز عبود یتیش توان گردانید دوری باندازہ بعد کعبہ حاصل
عطوفت رقم نامہ در ایام خاک نشینی ہاے بنارس چشم بخت را نورے و بخت چشم عروجی
بخشیدہ بود سعادت تحریر جواب آنرا از جملہ مغتنمات فرصت انگاشتہ و ورقی بخدمت خادم
ذوی الاحترام نگاشتہ ہم براہ خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجملہ بدستیاری میامن توجہ انفاس
بزرگان چون گرد کہ ببال باد پرد در ہر گام از خار و خارہ سینہ بر دم تیغ مالان گاہ از شدت
پرولیالی افسردہ و رنجور و گاہ از سختی گردش ایام ستم رسیدہ و نالان روز سہ شنبہ چارم شعبان
یا رہ از روز بر آمدہ بہ کلکتہ رسید غریب نواز یہای وہاب بے منت را نازم کہ در چنین دیار
خانہ چنان کہ باید و ہر گونہ آسایش را بکار آید ہم او را باندازہ فراغ خاطر از دوگان
فضائی و ہم اندرونی مانند وہان از دنیا طلبان بیت الخلاے در گوشہ صحن پر از
آب شیرین چاہے و بر طرف بام در خور اہل تنعم آرامگاہے بے آنکہ جستجوے رود یا
گفتگوے شود بی زحمت و بی منت بکرایہ دہ روپیہ ماہانہ بہم رسیدہ و آدم و چار دار آتکیہ گاہ
آرامش گردید دو روز از رنج راہ آسودہ منشور لامع النور را مشعل راہ مدعا ساختم و در کشتی
نشستہ آہنگ ہوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی اگر
گویم کہ مرا از بخت عجب آمد رواست و اگر گویم کہ مرا بر من بر شک آورد نیز جا دارد

بخدائے که خرد آفریده و خرد در برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگرے
نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان است و این گوهر گرامی که از کدامین دودمان
باری چون نخستین صحبت بود بیچاره و مصلحت پرسی دردسر ندادم و دو سه ساعت نشسته
به غمکده باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام هوگلی بندر خصوص زمینی که وقف
امام باڑه است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سر گرم فکر کار خویش است لسد در قائل
فرد همه را امتی حسرت دنیا دیدم ؛ چون بعشرتکده گبر و مسلمان رفتم ؛ روزگار فرمانرو
بخت فرمان پذیر باد ایضاً قبله گاها بیکسان بناها شگرفی آثار رحمت الٰهی ست که
آب و هوای کلکته با من نیک در ساخته درین بقعه آسوده تر از انم که در وطن بوده ام
رباعی غالب هر پرده نوای دارد ؛ هر گوشهٔ از دهر فضای دارد ؛ هرچند بیوست از
دماغم یکسر ؛ بنگاله شگرف آب و هوای دارد ؛ همین فرزیر اسسٹنٹ سکرتر را دریافتم ملاقاتی
شایسته رو داد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد طرز
ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومه نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرتر بهادر سپرده اند همدران صحبت صاحب
سکرتر بهادر آنرا به پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیریست بارای
و فرهنگ موسوم به اندرو اسٹرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه هدایت و قوس
نزولی آنرا نقطهٔ نهایت ست چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف
سخن وا میرسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده نخستے
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نه بسعی کسے ملازمتش بروشنی گزیده و این معنی
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای سخن افزود و عیار امیدوار بهای من کامل
بر آمد قصیده و پاره بر خواندم محظوظ شد و دلجوئیها کردم و وعده یاریگری داد پوشیده
نماند که اسٹرلنگ بهادر عهدهٔ چیف سکرتری دارد و منجمله اجزای کونسل بشمار

سیمین فریزر صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزانه داور ست هرگاه دو سه مقدمه
از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب اسم و رسم دادخواهان بوی عرضه میدارد
و وی فراخور بایست هر کس اوراق بسوی خود می خواند و در مقدمهٔ هر یک تاملی بسزا آورده
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از آنمیانه عرائض ناشنیدنی بگذرانندگان برمیگردد و
شنیدنی بکونسل میگذرد باری بهوس شادمانم که دادنامهٔ من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی سنجیده
شد تا دران انجمن چه روی دهد و فرمان فرماندهان دربارهٔ من چه باشد ؛ زیاده حد ادب
ایضاً از جگر تشنه بدریا سرود ؛ وز تن بیجان بمسیحا درود ؛ از شب دیجور بمهر سلام ؛ وز لب مخمور
به صهبا پیام ؛ از دل افگار بمرهم سپاس + وز من ره جوی بخضر التماس + ده روز بر دو ماه
گذشته که سواد والا نامه سرمهٔ چشم نگران نگشته عرضداشت نگاشتهٔ غرهٔ ذیحجه و عریضه مرقوم
هشتم ماه مذکور که در لفورد مراسلهٔ مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب سمت
ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش تراز تغافل بر دامن
التفات حضرت قبله گاهی توانستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از کثرت اضطراب
بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از سیدن
نامه شرح هوش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچو من چشمی براه دارد اگرچه در دنا یافت وانیافت
اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا بداغ دوزخ آب شتاب نسوخت کوتاهی سخن
هرچه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریضه باجمالی که بتفصیل گراید معروض رای
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی آنست که نخست زمزمهٔ تظلم بگوش رزیدنت دهلی رسیده آمد گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان سعادتم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالتاً برزیدنتی دهلی
گراید بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم وی بیکس نوازی کرد
و خودکار فرما شد و وکیلی قرارداد و بمن بشست من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

وهرگونه کاغذیکه فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته در نورد نامهٔ موسومهٔ آن دوست کارفرما که بر
من از من مهربان‌تر و در کارسازی و دادخواهی از من خورده دان‌تر ست در نورد دیده
بدهلی فرستاده ام تا درمیان خواسته کردگار چیست : الله بس ما سوی هوس

ایضاً قبله گاها آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که همای والانامه
بسرم سایه گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جهانبانی داد زهی به نرم روانی رافت نامها
غبار اندیشه ها فرونشاندن و دل را با من آباد جمعیت رسانیدن من و خدا که هنگام تحریر
عبودیت نامه بسکه ذوق حضور از ضمیرم میجوشد هرگز رعایت آداب القاب اگنجانی نمیاید
چه من آن نمیخواهم که نبشتن کم از گفتن نباشد هر آئینه لبابا باشد که بیان از هر کار افتد نه تقدم
و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز وادی گفتگو مستانه طی میکنم
و عنان گسیخته میرم خاطر همه گرفتار آنست که حالها برای مشکلکشای قبله گاهی پنهان
نماند ازین بیش بدو هفته روز پنجشنبه پگاه جناب مولوی سید ولایت حسین صاحب از در
در آمدند و به تودیع پرداختند که اینک بر سر راهم و به تقریب دوره عزم سفر دارم تا در
غمکده مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر همدرین روزها نامه از دهلی رسید و
کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستادهٔ من رسید و دست کارفرما آنرا پذیرفت و وکالت نامه
بوکیل داد هنوز وکالتش از قوه بفعل نیامده بود که روشن الدوله سر ادوارد کولبرک صاحب
بهادر فرمانروای دهلی بهنجار دوره بال نهضت گشاد و هر آئینه انتظار و باز گردیدنش در پیش
و این درنگ که بیخواست درمیان آمده بجای خویش ست دیگر از اخبار این دیار آنکه
ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل است و بروزگار نشستن وایس پریسیڈنٹ نیز بود
حدلیا به ملک بر بهار رفته است و لارڈ ولیم کونڈس ٹینگ که اکنون طغرای گورنری نقش
نگین اوست به بالده که شکارگاهی است شهر قرویه کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب خلق
عمیم مولوی محمد عبد الکریم میر منشی دفتر کدهٔ فارسی رخصت هشت ماه گرفته براه دریا به لکهنو

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان
این بقعه پس از ورود خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین
سخن گویان در مدرسهٔ سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه
گرانمایه مردی که از هرات بسفارت رسیده است دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده به بانگ
بلند نامی ستاید و بر کلام نادره گویان این قلمرو تبسمهای زیر لبی میفرماید چون طبایع بالذات منفعلون
خودنمائیست هگنان حسد میبرند و کلانان انجمن و فرزانگان من بر دو بیت من اعتراض
نادرست بر آورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران گرامی مخدوم
و ملاذی نواب علی اکبر خان و مکرمی و مطاعی مولوی محمد حسن از آنانند جوابهای پایند و پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد
از اظهار عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی
پسندیدهٔ طبع عالی افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد عریضه که بوالا خدمت خواهد رسید
ورقی از ان ابیات در نوردآن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی ولی نعمی را مد ظله العالی گرد
مهر نیگردم و جان بخاک پای می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پرده کدام رقم سر آرم نه
سپاس یاد آوری گران پذیرد و نه شکر قدردانی افزائی باندازهٔ تحریر پیروز جناب منشی
محلیخان بهادر کتابتی بمن فرستادند چون عنوانش بگشادفتن رسید نوری ازان پرده بدرخشید
چون وا رسیدم سواد مکتوب حضرت بود که بخان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار
جلوه رقم داشت بالجمله ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار داده و
مرا بپایگاهان تا از مسرت از سپهر بگذرانم و نور رو خویش بکدورت کده ات بر افشانم بپاسخ بنوش
گزاردم و روز دیگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن بمذاق اهل وحدت وجود
میرانند و ازین ممد کلاهی دارند مرا که از شیوهٔ اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اختلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی کمنت خدام قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان برسید اشتم نه دامن برکتی و البرز اگر
بر زبان بود ایدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نورد این آوارگی
بشمار رسیدمی خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سر رشتهٔ انصاف از کف
ندهم دانم که از عهدهٔ سپاس امیر کرم علی که مرا انجاک آن آستان رهنمونی کرده اند و بدان سرمنزل
خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا ثم حاشا ع خاموشی
ز ثنای تو حد ثنای تست ♦ مخفی نماند که این عریضه بروز ششم از ماه شعبان رقم کرده هانروز
بتوسط میر صفات علیخان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده آمد یزدان توفیق مکتوب
خود فرو پیچیدن و به بانداز فرستادنش عطا دارد بنام میجر جان کوب بهادر قطعه
ای نشانهای خرد از تو هویدا تر از آن ♦ که سرو واز لب آب از گهر و تاب ز مهر ♦ هم ز روی تو
نمودار توانائی رای ♦ هم ز خوی تو پدیدار دل آرائی مهر ♦ مهربانی نامه که رسیدن بوی
ناز داد و خواندن از وی بخود بالیدن بپیروزی رسید و به شادمانی خوانده شد بهر گشایش گره
از هر نوردش برانگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه فرو ریخته آمد جنبش خامهٔ آگهی هنگامه
دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ را بکوشش بسیار از نادرستی
برآورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری و شانه زنی کرده ایم خواهیم که
غالب سنگ از گهر نشناس از در و یاقوت سخن نو آئین پیرایه بر بندد تا بعلاقهٔ دیباچگی
در سر آغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هر چه اندران اب فرموده اند و
از هر چه نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را بگفتار شمارم و دران دیباچه برنگارم
مخلص نوازا هر چه را من ندیده باشم و بدان قدر که بمن رسیده باشد سراسر نه فهمیده باشم
چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجا نیاوردن فرمان دوست نازیبا بود و مرا
دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و بآئین تقریظ سخن راندم بلغت
عربی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون گفته آمد که آنچه من

نبشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آئینه در خور که بپایان آن قدسی صحیفه جا گیرد و خود
آن کرمفرما دیباچه بنویسند که هم شماره دیگر نگاشته اند هم ذکر این تقریظ دران دیباچه نگارش
پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طغرا و خویش
در افزودن مهر کوشند بخت ازخرد پرده کشائی و خسرو بخت رهنمائی باد ایضاً امید گاها
مخلصا نوازا من که بندهٔ محبت و خانه زاد وفائم بمقابله یکباره یادآوری صدره سپاس بجا داورے
یک گونه بنده پروری هزار گونه ستایش دلنواز نامه در ڈاک بمن رسید و کالبد شوق را جان
گردیده چون من از آن طالع یار غالب صاحب نامهٔ دیگر بمن سپردند گوئی انجان را توان
افزودند ابروی خامهٔ مشکین رقم دران هر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که خورنق رونق
شارستانی دارم آرام نشیمنی بگوالیار طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده
به محبت که دین منست سوگند که هیچگاه دل بفن تاریخ وسمانه نهاده ام و صنعت را بمعنی
نگرویده لیکن چون رضای خاطر عاطر درینست که کلک من درنگارش این راه رود و رگ اندیشه
من بدین هنجار جنبد قلم راچه اندازه که درین راه بسر نشتابد و فکر راچه زهره که جز بدین روش
گراید قطعه مشتمل بر هفت بیت هم درین ورق مینویسم اگر به بینند از عنایت چه شگفت و اگر بپذیرند
از محبت چه عجب قطعه جان جانکوب آن امیر نامور ؛ دست وی آرایش تیغ و نگین ؛
ساخت زانسان منظری کز دیدنش ؛ حور گفت جنت و رضوان آفرین ؛ در بلندی
افسر فرق سپهر ؛ در صفا گلگونهٔ روی زمین ؛ بایدش گفتن گلستان ارم ؛ زیبدش خواند
نگارستان چین ؛ خود سه اشکوب است و هر اشکوبش در اوج ؛ در نظر باشد سپهر هفتمین ؛ غالب
جادو دم نازک خیال ؛ کش بود اندیشه معنی آفرین ؛ گفت تاریخ بنای این مکان ؛
آسمانی پایه کاخ دلنشین ؛ والسلام والاکرام ایضاً فرد حق نه آنست که از رفتن باطل
برود ؛ نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود ؛ مهر انگیز نامه که بختی گله آمیز هم بود تا رسید دل
را شکوه زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامهای من گله سنجیدن

چگونه گویم که روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه زان سو رسیدی و پاسخ نه نگاشتمی
شکوه بجا بود و درویش دلریش وفا کیشم خبر راستی نجویم و خبر راست نگویم آئین من نیست گمنامی
خود را بباد نام آوران دادن و بناز رحمت یادآوری خویش بر دل دیگران نهادن و همچنان
شیوهٔ من مباد در پاس فاسقی روا داشتن و پاسخ نامهٔ دوست نه نگاشتن آزرده هم
بدبجوئی من خود را زحمت ننهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت نهند مادهٔ تاریخ
چاه فرستادن و مرا بسرانجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر داد همانا نخواستند که غمزده
سجود فرومانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم برآید و حق اینست که مادهٔ تاریخ تتمهٔ آنچنانست
که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بنگرند و از جرم ناکرده من
درگذرند ق آن میر فرزانه که موسوم به جانست ؛ وان راست دم دانش و والا دریافت
فرمود پی کندن چاهی که در آنست ؛ آبیکه سکندر بهوس جست و خضر یافت ؛ خود چشمهٔ
فیض ابدی گفت به غالب بنوشت ؛ و چون آن دل شده زین نکته خبر یافت ؛
بستود و درین قطعه در آورد همان وقت ؛ تاریخ دگر نیز بامعان نظر یافت ؛ خورشید
زمین گفت و درین زمزمهٔ دل بست ؛ وین تعمیه را خوبتر از گنج گهر یافت ایضاً
رباعی این نامه که راحت دل ریش آورده ؛ سرمایهٔ آبروی درویش آورده ؛ در هر
بن مو و مید جانی یعنی ؛ سامان نثار خویش با خویش آورده ؛ نشاط بخشی رسیدن آن
آسمانامه را نازم که هم دمیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم شگفتن گل اگر جنبش خامه
را درین سپاس گزاری بچمیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از صریر کلک بگمان خروش
بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفد سرو چرا نخرامد و بلبل چون
نخروشد میر نواب را برساندن نامه بر من منتی است که ابر را بر خاک و بهار را بر تاک نباشد
دور و نزدیک از هواداران و گویا و خاموش از سپاس گزاران فرمان چنانست که نسخه
از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن همانا مشت خسی بچمن بار

باز فرستم فروماندگی من درین معرض آن سنجد وداد من درین سراسیمگی آن دهد که بپای
شکسته برفتار آید وبزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا
تواند پذیرفت اگر نفرستم شرمندگی واگر فرستم شرمندگی افزون‌تر سخن کوتاه انچه من دارم ورق
در ورق مسوده بی سروبن ست کاتبی که درست تواند نوشت وحق پیوند عبارت نگه تواند داشت
میجویم چون دست بهم دهد آن اوراق بوی سپرم تا نسخه بردارد و بمن باز سپارد امید که هرگاه
این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست میر نواب صاحب و خواهی بسبیل ڈاک بهمایون خدمت
برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد **ایضاً فرد** اگر بنامهٔ نام توز دیوان ازل * بسته اند از اثر
دولت جاوید طراز نبا شادی رسیدن اندوه ربا نامه که دیروز بمن رسیده نه آنچنان ست
که تا فردای قیامت هر روز بر دل زار تو نگرد سبحان الله نه کسی بلکه ناکسی را که قطع نظر از ان
که پرسش نیرزد خود از هم پاداش گناهی که ازوی سرزده است برخویشتن لرزد و بهروزی
و مهربانی اندوه ربودن و دل جستن و بزلال روانی نامه سیاهی از روی گناهگار فرو شستن
نه تنها همین بلکه کریمانه نواختن و به گله کم خدمتی شرمسار نه ساختن من دانم و دل که چه شگرف
بخشایش ست آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی دیگر بمن نهاده اند نهان نماناد که
نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان روحانی منست همانا کارفرمای این نوآیش که ده
آن میگالد که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و فروریخته هاے خامهٔ غالب منوار القاب
الطبع فروریزد ازانجمله دیوان ریخته که درنا تمامی تمام شب عجب نیست که هم درین ماه بتمامی و انگاه
بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ و دیوان فارسی که طرازش هرکی وابسته بفراهم آمدن خواستهاے
خریداران ست بهنگام خود بهم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار خود در هر هفته میرسد و این رشته را
بهم گسستن نیست کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از
نظر یافتگان والا نظر شناختند دیگر هم ازین مشکین رقم نمیقه که پاسخ نگارانم پدید آمد که آن قطعه
که در چشم روشنی تولد شاهزاده نگاشته بپارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بودم از اوراق

زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم مسرت افزود
جاوودان مانند که سخن رس و سخندانند والسلام والاکرام بمنشی محمد حسن صاحب امید گاها
شبا هنگام ست و من با دل نژند پیش چراغیکه نورش از حجره بایوان نمیرسد نگارش این
ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مراد نظر
است و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیز زم استحقاق ترحم از من سلب نتوانکرد آری تیرکان
را بر بدان و خرده ورانرا بر بیدانشان دل بدرد می آید بخشودن تونگران بر تهیدستان و گرایش
پزشکان بر رنجوران هم ازین عالمست سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن رسانم پیش
ازین نامه بنام خان والاشان سجاد علی خان و عرضداشتی بحضور والای حضرت وزارت پناهی
با یک قصیدهٔ مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب اشفاق مناقب
راجه صاحب ام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان آرزوی محال
بنظر خانصاحب عالیمناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بو که این قصیده به بزم خسروی
خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسروا و وزله بربندد و تا امروز که از تعین کامل گذشت
هیچگونه ازان نیرنگ و افسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که جز بعهد نگاری
عصا کش ره نتواند برید درمانده بیم و امید رد و قبولم امروز که چارشنبه سیزدهم ماه تیرسایاست
و شبی که بقاعدهٔ اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه نامیده شود رسیده
خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب رام صاحب عرض کرده شود که
به لکهنؤ وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که در نورد آن بقصیده آبستن است
بوالاخدمت شمار ساند ذوق آرزو و طلبی آنچنان بیتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود
بشب نامه نگاشتم و هم بشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضراعت نامه را با نگاشته هایی که بر شمرده آمد بملازمان باز دهد بجز کرم بجوش آید و تفقد
صرف غالب نواری گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد این قدر میگویم که مرا

بپاسخ این نامه باید نواخت واینهم از بیچو صلی و دراز نفسی بعنت ورنه باور دارم که جنبش کلکم در کشایش عقده راز دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل نوید آرامش دهد خواهد رسید
والسلام بالوف الاحترام

ایضاً

قبلهٔ حاجات غالب که نو آموز شیوهٔ گدائی است یکچند بحکم حیا بخموشی ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته و نخواسته انچه در دلست از لب فرو میریزد نخست انچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود زنگار رنگ چشم روشنی ست و گوناگون مبارکباد و هرچند همت من بدینمایه ترقی وخرسندی ندارد مخدوم خود را جاهمند تر ازین میخواهم و فطرت وارزش حضرت بپایه‌های بلند تر ازین جایگاه سزاوار می نگرم لیکن چون بگوش هوشم رسیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط فتوحاتی بی اندازه تواند بود و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد آئینه نشاط فراوان فزا در دل جا داده چشم بمشاهده بهار حدیقه جاه و جلال مخدوم کشاده دل بشادمانی بسته ام یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود پس از رسم انجام یافتن ذریعهٔ امیدواری و بجا آمدن مراسم سپاس گزاری خاطر نشان حضرت کعبهٔ آمال باد که فرستادن قصیدهٔ مدحیه جامعهٔ مدح شاه و وزیر باگرانمایه عزیمت ها را شامل است چه بیبرو سامانی مانع کامجوئی و مدعا طلبی افتاده راهی که در نظرست بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود بمنزل نتوان رسید دست پیش هرکس بیج گدیه دراز و کار خود از خزینه جود چون خودی لبانز نتوانگر دلاجرم خواسته ام که حلقه درین دستور و چنبر و بجنبانم بو که مرا به جائزه بادخوانی و صلهٔ مدح گستری اینمایه سامان فراز آید که خود را اگرد آورده به کلکته توانم برد و کاری توانم کرد و رفتست از دست بیرون و هنگام کار میگزرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده و قصیده گزارنده و حال سائل گزارده شود موهبتی ست سترگ و بخشایشی ست عظیم زیاده زیاده خط بمیان نور رفیع علیخان بهادر فرداای بدل نزدیک و دوروم از دیده گفتارم به بست ٭ از توام با دل بود گفتار و پندارم به بست ٭ اد اشناسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه شناسا در اندک کردار

دیده دید لیست و پیشه دل مهر ورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری و آئین ست
و خامه را در سپارش راز دستوری زبان شیوه هر آئینه تا دیده کار خود از پیش نبرد و دل از
پیشه خود بر نخورد تا زبان بگفتار گهر ساز نیاید و خامه را هنگام گهر شماری فراز نیاید اینجا که دیده
روی دوست ندیده و دل بمهر گرفتارست زبان با دوست سخن نگفته و خامه را پیام نگارست
هم دیده را بر دل رشک ست و هم زبان را بخامه کاش مراد من زیر سنگ و بند بر پای نبودی و پیش از
نامه خود بدوست رسیدی تا به غصه خوان خوردن و بر نامه خود حسد بردن روی ندادی بلکه ازین
ستیزه که دیده را با دل و زبان را با قلم است نیز بمیان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکرمی
منظفر الدوله نواب سیف الدینخان بهادر از لکهنو رسیده بودند بواگویه اشتیاق آن مجموعه
اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور
باز آمدند به نسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای شاهد این راز آمدند که خانصاحب عظیم المناقب
نوروز علیخان بهادر مرا بران داشته اند که چون بدهلی باز رسم گفتار پراگنده غالب هرزه نوا
گرد آرم و آنرا گزین ره آورد انگارم لاجرم بدین بیک آوازه که دو بار در افتاد هم بهرزه نائی گشتم
و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم آری تنک شراب خمخانه عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی من
از اندازه میگذرد و سبک خیز پرستش صنمکده حسنم استقبال نیم نگاه ناز از خودم میبرد بهیهات چون
من باندوه بیکسی در ساخته و خود را ناکس شناخته از دردلها رانده و بکنج گمنامی وامانده چه توان
گفت که بشنیدن آرزو و چه داند نوشت که نگرستن را شاید هر چه از کلکم فرو ریزد و به تکلف ازان
نسخه بر سازند اگر نظر بپاکی آب تاب افگندنش روا نبوده بی سخن در خور آنست که بآتش اندازند
یزدان داند که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آمه مکرر شده باشد و هرچه نوشته باشم
آنرا باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من
تبه کرده و ورقی چند چون نامه کردار من سیه کرده است آن اوراق ازان گرامی برادر بپیچ آسم
و صحیح نویسی را بران داشتم که هرچه زودتر ازین نگارش را بپایان رساند هر چند می بایست

که کاغذ کتاب رنگین و نقش و نگار اوراق زرین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پای در رکاب
دوری براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد و بالجمله بصورت
هشت حسنی سنبلستان و کاغذی گلی بگلستان سپرستم و بمعنی مزد چهل و چهار ساله نفس سوختن
و سرمایه بهای عمر بهیچ فروختن ست که بپای نگاه آن صاحبدل دیده در میریزم تا بعد ازین محبت
چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دو سو تا کجا مهر افزاید یا رب نام نامی شما به نمایش
آثار نوروزی و گشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نوبهاران باد و توقیع روز افزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام ایضاً مشتمل بر روانگی پنج آهنگ مشتاقان
امیدگاها مخلصان پناها کاشانهٔ دل اگرچه کنج خانه زار است از چشم و گوش دو در بروی
یکدگر پیوسته باز است لاجرم هرچه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده بدل فرود آید
اما هر کجا محمل این قدسی مهمان راز زودتر آرند هم از دریچهٔ گوش بنهانخانهٔ دل درآرند بالجمله
هر کجا روی نکوئی و خوی خوش است دل را طلبگاری فعل در آتش است صورت پرستان
تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم بمهر گروند اگرچه هر جا
بدین داد محبت توان داد چها بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد بجنون گرمی اخلاص
آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنهٔ دیدار گشته ام و برسائی انداز سپاس گزاریم که
با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسخن که در آن سخن است نه
بتقاضای خوبی گفتار نه بفرمان ارزش من ست خواستند که آوازهٔ کرم در میان نبود
تا بارسنت یاد آوری گران نبود بمشاهدهٔ این گرایش که از آن سو بوده است با خودم از
افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چرا نامه نگارنه نگاشتند تا
منت بر جان و دل نهادی و نگاشتهای خود را زودتر ازین فرستادمی با آنکه دانستند که مرا
شایستهٔ خطاب ندانستند و ننگ پرسش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل از
مهر بجوش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضاجوئی دوست و حق غمخوارے

خویش بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجای من نتواند بود بگرمی جناب منشی محمد حسن خان فرستادم
چون پویهٔ راهرو همان منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر جز بدو هفته مشکل است بسکه ذوق
روشناسیم از دیر باز نگران داشت هوای دل آزاده ام بیان داشت که نامهٔ دیگر را بسر رشتهٔ
ڈاک انگریزی چون کاغذ با دبال پرواز دهم تا دوست را که هنوز اندازهٔ مهر و وفای من نداند
است خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاسخی از انشاء
بمن باز رسد بلکه اگر مروت و دلجوئی خستگان روا دارد نگارش جواب این ورق نیز در عالم وداد
جا دارد و هر چند از نام وران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم بریدان ڈاک انگریزی بسکه نامه
از هر دیار می آورند بجا ده کاشانهٔ خاکسار شناسا در اند اگر فرسیند و بعنوان نویسند که این مکتوب
بدهلی به اسد الله برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد والسلام خیر ختام نامه
بنواب مصطفی خان بهادر رباعی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه ۔ غم را نشان گرمی
محفل چگونه ۔ ای گوهر دل تو بجای خریده دوست ۔ با دوستان چگونه و با دل چگونه ۔
بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون می شنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده منش
که شکیبائیش گویند دل ناتوانائی بیالاند و از رمیدگی که سراب جای دلدادگی ست باز آمیدگی
که تکیه گاه آزادگیست رساند در فشار این اندوه که مباد است دل پریش از این هر مو تراویدے
و مرا با آهنگ غمگساری جز در آن انجمن جا بودے گرائش من بدیدار خبر یک بار نبوده است همانا
هم از فزون سری خود هراسیدمی و هم از کوچک دلی دوست اندیشه ناک گشتمی چه مرا از وارستگی هم
دل نرم ست و هم زبان درشت و دوست را در دلبستگی هم خوی نازک بود و هم بند غم گران همانا
نگریستن گریستن باز آوردی و آبروی گرانه روی من در میان انجمن فرو ریختی و اگر دل از
جا رفتی هر آئینه زبان به پند جنبیدے و آن جنبش بدل دوست گران آمدے لاجرم
من که بخوردن غم دوست دست از جان شستمی و هرچه در دل داشتمی گفتمی پیش خود
شرمساری کشیدمی و دوستان را به بیدردی کسی بودمے روزها اندرین آویزه گذشت

وشبها درین سگالش روز گشت تا چاشتگاهی بهمایون کده رسیده و از آستان نشینان
شنیده شد که بندگان بجهانگیر آباد رفته و بختی خود را ازان پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان
مهربان باد و دل را باندیشه درست نیرو دهاد و با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نمیرهد و همچنان
در سینه می تپد آری از اندازه شناسی ست که سخن را درازی نمیدهم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخنامه نویسند آنگونه بگفتار نگارش اندر آرند که هرچه در دل ست ازان پرده فرو ریزد بلکه
پردهٔ خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل و مراد سر نوشت چیست شما را در غم دل چه باید کرد
و ما را در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روزی باد نگاشته
دومی روز از ماه روزه **ایضاً فرد** ترسم رهم بکعبهٔ اسلامیان فتد ❊ گم کرده ام بوادی شوق
تو راه را ❊ آتش حسن پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسد اللهش و سیاهش نامند
از دوست بدان شادمانست که برگشتن از کعبه اگر ترگشتن بار بنیا ورده باشد نوید استواری
پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان در آزار که چون رخ کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
بشمار آورده است هر آینه سرمایهٔ اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراهم کرده آنست بتاراج رفته باشد
هرچند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیرزیدن خویش بدان
منشاء آنست سرنامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین بیت ابوالفیض فیضی زمزمه
می سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه بآب دیده فروشویم
و خواهم که بذله چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی و وبال پرواز طائر آواز من
باشد **فرد** حاجی بادیه پیما زکجا می آئی ❊ خبری داری اگر از ره مقصود بیار ❊ اکنون جای
آنست که از شادی این باز آمدن که چون ازان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوانست ناگاه
جان دهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبستهٔ لحن و صوت
نه پسندید والسلام **ایضاً** خواجهٔ نانوشته خوان ناگفته دان رام را از بندهٔ ساده دل
نوا نهاده و بی سیانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن پاسخنامه نانوشته بیات

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی
ورق این همه تنگ نگ اندیشیدن ندهشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کردار نویس
یمین من مانا ساده ازان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد
ورقی ساده بآئینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود انگاشت
که آنچه مراد در نوشتن را از رگ خامه فرو ریخت نامه برادر بدین راه از روی نامه فرو ریخت
باری سخن ناگفته باردل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه
بدل گزرد بزبان چون نگویم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از
خال و خط میبایست کرد نه بدوختن چشم بر رخ ساده **فردگمان** زلیست بود برمنت زبید زدی
بدست مرگ و لی بدتر از گمان تو نیست ٭ دانم که این قدر خود سخا طر داشته باشد که نامه
نانوشته به ازان نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری دران نگارش فرو گذاشته باشند
نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم و صد ره میتوانم گفت
که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگاشتند منکه روائی خواهش دوست اگر همه آزار
من باشد خشنود دم دارد و هم بد آزار خویش افزودم و بدین ننوشتن آن دریافتم که دیر
مے آیند خدایا چنانکه گمان دوست در بارهٔ من غلط بود گمان من نیز در بارهٔ دوست
غلط باد به امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب را بتازگی
تماشا نوید که جگر پارهای از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان ملکش انجمن
بگلدستگی میفرستم ظریفان را بمشاهدهٔ این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد چه شگفت
آری این چنین گلدستهٔ بی رنگ و بو بدان بزم کجا در خور سبحان الله خریدار بدان دیده ور
که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر هیچ برابر نهند بر هیچ ستم رفته باشد
با این همه سنگسار ملامتم نتوان کرد و به شکنجه سرزنشم رنجه نتوان داشت چه این گستاخی
بفرمان محبت است و این بے ادبی بتقاضاے روزگار آرے روزگار را با همچنین

شگفتی فراوانست و محبت را اینگونه خودنمائی بسیار موریاهی ملخ به سلیمان برده و اعرابی
آب شور بسلطان ذره اگر هیچ خود را شناختی خود را ره کش مهر نه افکندی و پروانه
اگر رسوائی آمیزش بال خود را با شعلهٔ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که بر گل سراید
اگر نه محبت عذرخواه هستی مرغ را با بهار چه نسبت و کاه که کهربا گراید اگر نه جذبه مهر در میان نستی
خس را با کهربا چه پیوند اگر گویند که خبر بیا انجیگری دیدهٔ دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد
گویم سخنوران آوازهٔ همزبانی و علاقهٔ همنفسی را پرستند نه چون صورت پرستان دل را بر دیده
بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیرباز مرا بر آن داشتی و این خواهش گاه گاه از دل سر بر زدی
که چون استغنا را جاه رابع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلیری کنم و بنا
خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خان صاحب مهربان خوشوقت علی خان
را بکانپور خرامش اتفاق افتاد چو دران محفل از باریافتگان و مرا از دوستان مهربان اند
نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند و من نیز به پردهٔ گفتار خویش بسراپرده قرب جا
یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک گذرگاه
سیل یعنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه است
و زبان بنیاز بدینگونه عذرخواه که چون از هر دو سو دلها را بمهر گرایش و محبت را بنامه و پیام
افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز بنظرگاه التفات خواهد گذشت حالیا غزلی
هم از آن اوراق نگاشته می شود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل حق که حق
سمیع ست فلانی بشنو ٭ بشنوی گر تو خداوند جهانی بشنو ٭ لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا
من نه آنم که بشناس و تو نه آنی بشنو ٭ سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم جا ده ٭ آنچه دانی
بشمار آنچه ندانی بشنو ٭ پرده چند به آهنگ نکیسا بسرای ٭ غزلی چند به هنجار فلانی بشنو
سخنی آئینه برابر نه و صورت بنگر ٭ پارهٔ گوش بمن دار و معانی بشنو ٭ هر چه سنجم بتو
ز اندیشهٔ پیری بپذیر ٭ هر چه گویم بتو از عیش جوانی بشنو ٭ داستان من و بیداری

شبهای فراق ؛ تا نخسپی و بپاسم نه نشانی بشنوی ؛ چاره جو نیستم و نیز فضولی نکنم ؛
من و اندوه تو چندانکه توانی بشنوی ؛ زینکه دیدی نه چشیم طلب رحم خطاست ؛ سخنی چند ز تنهایی
پنهانی بشنوی ؛ نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد ؛ ورق از هم در وا این فسرده زبانی
بشنوی ؛ یارب بساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و پیوسته نظرگاه امیدواران
والسلام والاکرام نامهٔ نامی میر سید علی خان بهادر عرف حضرت جی
فرد در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست ؛ شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را
جان بهای قبلهٔ آستان افتادن مبدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه رهروان را گرد
گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز و شنیدن نکته‌های
مهرانگیز که مرا خجستگی بخت من امیدواری بسیار می‌بخشد بر من خجسته تر باد چون در آن چشم و دلم جا
داده اند اگر از اوج گرامی سرم بسپهر سایه بجاست و اگر از خودنمائی جز خودم در نظر نیاید
رواست طالع یار خان صاحب بشماره عنایتهای آن محیط کرم بخود از خودم رهانیده اند
و ارادت مرا چندانکه بشمار در نگنجد برافزوده‌اند کیستم تا بدین التفات ارزم و مرا در نکوئی
این پایه باشد که کس مرا تواند بشنود و آرزومند دیدن من تواند بود و انگاه همچنین گرانمایه
و والا پایه کسیکه گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ و بوی هشت گلشن
شبلی با اینهمه قطع نظرها از ما سوی الله در سوسهٔ تمنای قدومش چشم براه و منصور با اینهمه
ترانهٔ انا الحق در هنگامهٔ آرزوی گفتارش گوش برآواز سبحان الله آنکه تجلی طور پیرو رنگی
شمع جمالش آرزو با من ارنی گوست و آنکه دیدارش تاب هر نظر نبود از من دیدار جوست
چکنم عمریست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی ذوق مطلبی شعر به پیراهنم ریخته است
و آن خود کاریست نازک و مطلبی است دشوار که ازین پیش سالی چند به محکمهٔ ریزیڈنسی
دهلی در کشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرماندهان کلکته پیچ و تاب خورده
اکنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن رفته و در آن دادگاه سنجیده میشود

تا پایۂ سخن از ان کشور فرمانی ازان دادگاه در نرسد نتوانم بر جنبید و از دہلی بدر رفت اگر خواہم که پارۂ از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشتۂ سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید با جمله چشم براہی و دلم بجایی است و درین کشمکش که درون و بیرون مرا در ہم دارد سفر نیارم گرد اما دانم که روزگار انتظار سر آمده و ہنگام کشود کار در آمده برانم و ہمه این می سنجم که چون حکم قطع خصومت از ولایت رسید زان پس جز آنمایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدہلی نیارامم و روی بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که به پرورش یافتگان زلہ ربایان مائدۂ فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مرا و کار مرا در خیال آورده ہمت بدان گمارند که نبودی کار من سره گردد و مراد از در در آید تا پای ره پیمای من بخرامش کشاد پذیرد و جادۂ راه گوالیار پی سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خان صاحب بسه روز منشوری که سراسر رقم بحث رنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و ہمت را تعویذ بازو گردیده است و ہمچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلہای فارسی را به منظر التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب بهادر دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کدہ بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن ہر دو مکتوب که مشتمل بر قطعۂ تاریخ ست در نورد این پوزشنامه فرستاده میشود چون کشاده عنوانست میتوان خواند و بمکتوب الیه رساند مکرمی مطاعی جناب حکیم رضی الدین حسن خان صاحب که مرا به لطف و تفقد می نوازند و درین غمزدگی شادی من بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طلبان اند زیاده حد ادب

بنام

مولوی سید ولایت حسن خان بهادر + قبله حاجات + ہر چند دشوار ست بہجران زیستن و دانم که بیدوست نتوان زیستن لیکن بندارادت

از جانب خویش بدان اندازه استواری نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال
به فراقم گذرد خاطر را همان بسوی وفا گرایش و مهر را همان روی در افزایش خواهد بود امید
که بدین شمار تفقد و التفات و از انطرف نیز روز افزون باشند صداقت پیشه حافظ کریم بخش
که به لاهور رفته بود سر آغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی بکاروانسرای آرمیده بامداد آن آهنگ
راه باد کردار از دریا گذشت چون بشاهره که خاور سوی دهلی بسه کروهی واقعست رسید
حافظ قادر بخش مهین برادر خود را که از باندا به بوندیلکهندی آمد براه دریافت و همپای وی
واژگون خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر
آسوده و او را بوطن بدرود کند و خود باگره آباد پوید مهین برادرش نگذاشت و خواهی نخواهی
او را با خویشتن برد مسکین از درد دوری آن آستان مینالید و میگفت که بسن این ره نه
بپای خویش میروم بکمندم بسته اند و به بندم می برند دیگر سفیر سود که صحیفه از مهر مولوی
سعادت حسین هدیه آورده ام و باز می برم و چون بر میگردم با خود می آورم دیگر یک روپیه
مسکوک بسکه گرد گویند که به فرمان والی لاهور دران مرز و بوم روائی دارد بمن سپرده و از
من آن خواسته که این بها باگره آباد فرستم تا به مشاهده سکه جدید نظارگیان را دل بشگفد منشیکه
نامه نگارم گفته او را بر نگاشتم و روپیه را به نورد نامه فرو پیچیدم و نامه بڈاک فرستادم کارکنان
آنگده نامهٔ الکبوسے من برگرداندند و فرستادن نامه که بدینسان آبستنی باشد نه پذیرفتند ناچار آن
شگرف پیکر را از ورق بر آورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاه داشتم تا چون رهروی
راه روی بدان دیار بینم بوی سپارم امید که چون قبلهٔ جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد
بدان همایون انجمن آیند این نامه منظر نگاه شان نیز در آید تا از حافظه بوداع و از غالب
به نیاز تسلی شوند سپس انجامیدن نامه ذوق همزبانی باز مرا بسخن می آورد و نهفته مبادکه درین
روزهای چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیده بپاس دیرین
آشنائی بخانه من آمدند و چون در نوردد هر گونه گفتگو حال سید نور الدین علیخان پرسیده شد

بنودن واماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به بابلا و پدید آمدن ستیزه و پرخاش در میانه
هم بدانگونه باز گفتند که مرا دل غمگین و خاطر اندوهگین شد لاجرم بتسکین بیتابی دل ویران
اندیشیده ام که بجنبش خامه عطارد هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فرا رسیم و منشار ناسازگاری
آن گروه و فرجام کار مخدوم زاده بی پدر مانده بازوانم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره
مددگار باد رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حضرت قبلهٔ حاجات مدظله العالی + برادرم حسین مرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشد
هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم نتوان پذیرفت دیگر لاله هرچند
صاحب نامهٔ نواب امین الدین خان صاحب موسومه کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند
چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب رسند و آن نامه بگذرانند و همین جنبش
زبان گهرفشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بمن میفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود
راه پیچکاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام می پذیرد زیاده حد ادب ایضا
حضرت نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی لاله هرچند صاحب بسپاس کرمهای
بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان هرگونه نکو هستی که درباره
ایشان بظهور میرسد و خواهد رسید منت آن بر منت و خواهد بود همانا که ایشان از ناسازی
روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم آنقدر
ملازمان را نردبان پایهٔ بام رفعت جاه شناخته و سپارش و گزارش نامه نگار را ذریعه بدیعه
حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از
روی ایشان شرمسار نباشم زیاده حد ادب رقعه بنواب ذوالفقار الدین حیدر خان
عرف حسین مرزا + عنایت فرمای من دوست هم عمر هم سبق شما رقعه مختصری بنام
شما فرستاده است و بنامه که مرا نوشته است هم درین باب یعنی در طلب کتاب فراوان
ابرام کرده من خود رقعه دوست شما را نزد شما میفرستم مناسب آنست که کتاب را گردان

باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هر چه فرستاده باشید فرستاده آید لیکن هم امروز که
فروزنده مهر و فیض پیرایه مقدم شما مژده نکوئی داد و مرا از هندتپ رهائی بخشید دیروز
و شب فارغ بوده ام اگر امروز همچو دیروز خواهد گذشت از ظهور تپ بصورت نوبه نیز ایمنی
روی خواهد داد والسلام ۔ بہ منشی التفات حسین خان اسد الله آسیمه سر آشفته سامانی
که بنشستن از گفتن نداند بوالا خدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم عرضه میدهد هنری و کمالی که
ذریعه التفات والا نگهان تواند بود کرا و حق خدمتی که دستاویز دریوزه مکرمتی توان ساخت
کجا مگر بر تهیدستی من بخشند و بر ساده دلیهای من بخشایند که متاع شفقت را که سرمایه بحر و کان
بیعانه آن تواند بود به هیچ خریداری میکنم آمدم تا گره اندیشه گفتار کشایم و سخن صاف ترک
سرایم با فرمانروای شهر مطلبی دارم و دانم که این فرمانروا تا محرکی و مقربی نبود بدرد دل
سائل نمیرسد چه یک تنه بکارهای بسیار پرداختن و تنها کار رهائی ساختن همین آشوب
می آورد بالجمله مرا در عرض این مدعا روی سخن بملازمان مخدوم است امید که تختی این
اندوه نامه را که موشح بنام نامی داور من است بنگرند و هم از شوقت در اندیشه گرد آن آیند
که کدام روش پیش باید آورد تا طالب به مطلوب رسد میر امام علی که با این نامه بخدمت
میرسند مامور اند بدینگونه که اگر منشی صاحب ارشاد کنند نامه موسومه حاکم را بملازمان بسپرند
بیایند و اگر این هنجار با آئین نباشد هم میر امام علی فرا شود تا فرجام هنگام نیز از عبارات انشا
رسیده نامه بمیانجیگری جماعه وار عداد رسانند باری حال قبول این التماس موجب نجات
من وابسته بچاره سازی و غمخواری خدام عالیمقام است ورنه مکتوب الیه را دانم که
چه مایه دیر فهم و نارس ست والسلام والاکرام ۔ بمیان محمد نجف صاحب از
واماندگی بهم رسیدن و دوری وا ز درد دل نشنیدن سرودی از غبار ره بان نمایشے
وانگاه بگهر باگرایشی از زخم به مرهم پیامی و از رنجور به پزشک سلامی از مخمور بساقی
بیانی و از من بدوست داستانی تا ذوق همزبانی بر دل اشتلم گرد چشمه چشمه گفتار از لب

تراوش آورد چندانکه روان گویا سخن نعل در آتش است اندیشه فرومانده این کشاکش
است که این خواهش چگونه روا میتواند گزید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامه بدستگیری
شوق برخیزد و اندیشه را به پیوند خویش استواری بخشد تا گوهرکشان گنجینه راز از بیم دوری راه
باز نهند و هرچه از بهر فرستادن گرد آورده اند بدین رهرو چالاک دهند باری کلک فرمان پذیر
امانت گزار را آفرین گوییم که خدیوار یگیری داد و نیرو بخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست
چون آئین چنانست که هرچه با مینان سپرند همه اندر فهرست یک یک شمرند لاجرم گزارده
می آید که سپرده زبان بخامه و فرو ریخته قلم بنامه نخست آرزوی دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است
و آنگاه سپاس ورود دو نامه دل افروز که هر یک جهان تمنا را چرخ و انجم و بوستان آرزو
را ابر و باران توان بود و دیگر بساط پوزش آراستن است و عذر کوته قلمی خواستن نانگاشتن
پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت چکنم غم روزگار آنچنان درهم فشرده
که دل را باندازه یک واشد در سینه جا تواند بود و اگر نفس ست در سینه خونست و اگر نکته است
در دیده غبار مثنوی زنا سازی و ناتوانی بهم + دم اندر کشاکش ز پیوند دم + ز بس تیره گیهای
روز سیاه + نگه خورده آسیب دوش از نگاه ٭ تن از سایه خون به بیم اندرون + دل از غم به پهلو
دو نیم اندرون + سلام مکرمی جناب محمد حمید الدین سلمه الله تعالی مرا دل افروز تر از آنست که تشنه را زلال
و گدا را دایه و خسته را دارو امید که دوستکام باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند والسلام به نواب
ضیاء الدین احمد خان بهادر فرد غرقه بحریم ما را در دیار ما مپرس + لقمه کام نهنگیم از مزار ما مپرس +
خجستگی خوی فرزانه برادر را از من آفرین و خداوند آنخوی را که از ایزد آن بخشایش که تخت و بخت و از خوی
وی خجسته تر باد و فرستادن نامه باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هر دو را بدلپذیری
یکسان شمرده باشم بلکه این بیدردی است و آن مهربانی آن دلبریست و این جانستانی هرچند
سازگاری این خواهش بگوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا خود از فرسودگی کار از آن در گذشته
که فیروز بکشیدن ناز و وفا تواند گرداهی روشنی چشم مردمی زین بیش که خرام کلک مرا در نگارش

ازان هنجار بود که پیش ازانکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل را از دست رفتی ازان روی بود که دمادم فرخ سرشان را از فراز گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون بالان بانگیختن گوناگون نقشها سرتاسر نشیمن ازین بستی چون میانه دل و زبان جز اندیشه حجابی نیست وآن پرده تنگ بود هر آینه هرچه بدرون سو روی دادی نگرنده انرا از برون سو نگرستی اکنون که آن دلکشائیش نیست این خوشنما نمایش از کجا باشد نی نی شباب شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب بازو گرمی نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری دردمندیست نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرو برده و هنگام شب بازی خیال بهم خورده فرونه رقص پری پیکران بر بساط نه غوغای رامشگران در رباط + انچه درین ناخوش هنگام از قسم گفتار بر زبان رود گلهای پژمرده شبانه از روی بساط بر چیده چیدن و گلدسته بستن است رنگی که افروزش نگاه آورد کو و بوی که آرامش روان دهد کجا یاران بزم و شیره غیاث الدوله نواب ضیاء الدین حسن خان بهادر سلامها میرسانند و من نیز بهمه یاران شما خاصه بخواجه محمد علیخان سلام میرسانم **خط بجواب خط جناب جمس طامسین صاحب سکرتر بهادر نواب گورنر اکبرآباد** بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والا شان امیدگاه خیراندیشان و قدر افزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازه ستایش بجا می آرد و نیروی فرحی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور باضافه فر فروغ درود سپهر تمنا را رخشانی نیز آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی منتظران اندوه ربای و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امیدفزای تاچشم بسرمه سواد ان همایون نامه هنوز بینش افروختم بمشاهدهٔ جلوهٔ تمثال این آگهی خرسندی افروختم که هنوز شب انتظار را سحر ندمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرد تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد: خوش می کنم دلی بامید خبر هنوز شه باجمله سپاسگزارانم که چون منی را که به ارزش لطف و کرم نداشت خجستگی خوی فرزانه داور فریادرس محروم رشحه قلم نداشت

هرچند از خاک وجودم ذره ذره شادکام تردستی ساقی است لیکن از بسکه به پایان همه دم
نیست مدعا طلبی جگر سوخته تموز ناکامیم تشنگی زلال التفات هنوز باقیست توقیع وقیع بارگاه گیتی پناه
گورنری کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نوردِ این قدسی مفاوضه باز بمن روی نمود
یارب آن ذات ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و اسباب
مدعا بخشی و بنده پروری فراوان باد عریضه نگار هواخواه اسدالله ایضاً به جمس
تامسن صاحب بهادر بخدمت کثیر البرکت صاحب الاگهر عالی نظر بنده پرور عیار افزای
سخنوران و امیدگاه ثناگستران زاد افضاله به رو دادن توفیق مدحتگری که عنوان صحیفه
نام آوریست خجستگی بخت خویش همی نازد و نیروی این خجستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنوریست
دستمایه گزارش مدعا میسازد روزیکه بهر و جادهٔ بندگی بفرق فرقدان پا داشت یعنی در آن
همایون انجمن که معیار افاضل است جا داشت علی الرغم روزگار بفرحی دیدار دمادم دل
بشادمانی سپاهی و خود را با رزش التفات و سخن را بحسن قبول مژده دادهی تا بمشاهده
آن نوازشهای امید افزا افسون آرزو در نهاد شوق فرجام اثر گرفت بچشمداشت افزایش
آبرو و بخواهش رشحهٔ قلمی بهادر ست رفت هرچند از مقام ناشناسی زمزمهٔ تمنا ساز داد اما ادب
که پرده سنج قانون حسن طلب ست هم از آن پرده آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن
و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آئین ست و آیین کدام دستور هر آینه اندیشه
راه آن در سر افتاد که خود را خموش نه پسندد و بآهنگ ستایش دلکشا پرده بر ساز سخن بندد
جگر ما کاغم و جانگدازی پاس و ناسازگاری سنش و آشفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی
اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از نهمه سخنور را بسختی فراگیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانیست
در پیکر آن ستم زده فرو میرد و منکه این همه را همه و جز این دیگر غمهای هر دم دارم چگونه داد گفتار توانم داد
و چیان مدعی بسزا توانم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غزلی بره آورده ام بر ضمیر
معجز خمیر داور داد پیشه شناسا اندیشه بشرط تامل پنهان نخواهد ماند که بدستی که بهر انگشتش تنگ نشستنی

در ناخن نهان ست خواهش خامه اندر نگارش غزل چه عنوان ست اگر از مینوایان برگی
بگلبنی چنین پذیرد چه شگفت و اگر از ناله غمزدگان نشانی از زمزمه گیرد چه عجب مرا خود از بس ناله
بلب شکستن ست و دل امیدواری بپاسخ بستن نارفت و عطوفت چه تقاضا فرماید و از این
پرده که پرده ساز ستایش ست چه رخ نماید غزل تا ببوسیم نظر لطف جمیلت تا با من ست
سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست ؛ اینکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید ؛ صفحهٔ نامه ام شادابی
برگ چمن ست ؛ کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش ؛ شاخ انبته الله نباتا حسن ست ؛ گهرافشانی
مدح تو بجنبش آورده خامه ام را که کلید در گنج سخن ست ؛ هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا
مهر تابان که فروزنده این انجمن ست ؛ بخیال تو مهتاب شبگیرم که بگرد ؛ عکس رخ تو فتد در آئینه
پرتو فگن ست ؛ پست گفتارم و نیز دانم نه پسند و خرد ست ؛ حرف نارست سرودن روش
آهرمن ست ؛ آنچنان گشته یکی دل بزبانم که مرا ؛ میتوان گفت که سخنی ز دل اندر دهن ست
راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل ؛ با هم آمیخته مانند روان با بدن ست ؛ دوری
از دیده اگر روی دهد دور نه ؛ زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطن ست ؛ داور اگرچه همایم
همایون سخنی ؛ لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن ست ؛ چند با انده دل و رنج
تهم نفرساید ؛ ناله هر چند ز انده دل و رنج تن ست ؛ سینه میسوزد و از آن اشک که در
دامن نیست ؛ جگرم می خلد آن خار که در پیرهن ست ؛ بیکسیهای من از صورت حالم
دریاب ؛ مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست ؛ حیف باشد که دلم مرده و پرسش
نکنی ؛ بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن ست ؛ چشم دارم که فرستی بجواب غزلم ؛
آن رضانامه که از لطف تو مطلوب منست ؛ غالب خسته بجان جای بران در داده
گر بتن معتکف گوشهٔ بیت الحزن ست ؛ آئینه صیقل طلب و خجسته مرهم جوی و گدای
دایه خواه نامه نگار اسدالله بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر جان برادر اشک
واه غالب نام اد یعنی آب هوای اکبرآباد و دلی تماشا سازگار با دهر چند از بیم دوری اما اندیشه

فرزانگی پیشه راسخین اندازه یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن
نتواند گردید گرفتم که خود را بسفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوزم
در وطنید همانا که نزدیک با معنید شادم که شوق دوراندیش دیده و دل ادرین سفر باشما
فرستاد تا بهمدرین غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زنهار اکبرآباد در چشم کم ننگرند
و از رهگذرهای آن دیار الحفیظ گوی و الامان سرای گذرند که آن آباد چه ویران و آن ویرانه
آباد و بازیگاه همچومن مجنونی و هنوز آن بقعه را هر کف خاک چشمه خونیست روزگاری بود
که دران سرزمین جز مهرگیاه نرستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی نسیم صبح دران گلکده بستانه
وزیدن دلها را آماده از جا برانگیختی که رندان را هوای صبوحی از سر و پارسایان را نیت نماز
ضمیر فرو ریختی هر چند هر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود دلنشین و هر برگ آن گلستان
را از جان درودی بود خاطرنشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته درود پرده پرسش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند و دریغ که هیچگاه ننوشتند که رخش سنگین دعای
مرا بکدام ادا پذیرفت و دریا بپاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا که از همدمان شما
باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و به میر کرم علی صاحب سلام والسلام
خیر ختام بشمس الامرا نائب والی حیدرآباد + رباعی والا نظرا سرا گرامی گهرا
کز فیض تو یافت رونق این کهنه سرا ٭ یارب چه کسی که لفظ شمس الامرا ٭ جزو بیست
ز اجزای رقم نام ترا ٭ بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان
حضرت فلک منزلت نواب همایون القاب قبله اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله
زاد افضاله میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست
و اگر خود را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آفاق مولانا
عبدالرزاق که شریف مدینه و صورت صدق و صفا را آینه اند گذشتن ذکر خاکسار به بزم
جاوید بهار ذکر کرده اند همه دانی و فیض رسانی نواب خدایگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زین پس آئینه را بصیقل مژدهٔ و گدا را بگنجینه نوید درود آمد و انبشارت و آرزو را بروائی
امید هماناکه بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدلجوئی از در در آمد بر ضمیر منیر که آئینه رازهای
نهان است پنهان نماند که شعر و سخن را بانهاد کمترین پیوند روحانیست و خامه از بدو فطرت
در گهرافشانی در آغاز ریخته گفتی و به اردو زبان غزلسرا بودی تا بپارسی زبان ذوق
سخن یافت از آن وادی عنان اندیشه برتافت و دیوان مختصری از ریخته فراهم آورد
و آنرا گلدستهٔ طاق نسیان کرد کمابیش سی سال است که اندیشه پارسی سگال است
باآنکه از بیم شبروان سپهر درین کاروانسرای هزار در گوهر شهوار ابرو را پاسبان ست و
گردندگی خوی ناسازگار زمانه را نگران بذوق بخشی ادای رقص قلم سرمست ست و
بشادابی نوای سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده چشم نیمباز و رمن نگرست
و بلبل طبع بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز
داده آمد نبستن دل و بلوامع سحری دری بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیدهٔ مشتمل بر
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم در آن آتش
افروخت نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوده گیاهی فرخا بخت
عریضه نگار که بدستمایهٔ چشمداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی داد
همدمی خویش دهد فرد با التفات نیرزم در آرزو چه نزاع ٭ نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است
چنانکه هوس میسنجد و آرزو میسگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد و شره از مهر نم برون
ندهد پندارم آن آه نیمسوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اندود در [illegible]
است نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزندگی کار با بخت کارساز ست با زبان
دراز ذریعه سائل دعای دولت ست بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در ازل
آثار کرم را ٭ منت بسر لوح ز اسم تو قلم را ٭ شمس الامرا کز شرف نسبت نامش ٭
خور قبله بد اورنگ نشینان عجم را ٭ یارب عنوان صحیفهٔ امارت خلدایگانی از دفتر بقا

بتوقیع لقامی جاودانی رقم پذیرباد خط به منشی فضل الله خان برادر منشی امین الله خان دیوان راجه الور فرهنگست

دلم حوصله راز ندارد ٭ آه از نی تیر تو که آواز ندارد ٭ ابر بهار اگر بگشایش فراوانی دستگاه همه گوهر شاهوار آفریند کشت کشاورز سرسبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین پرتو مهر اگر در نمایش نیروی تصرف جز بمغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد الجرم خامه که سیاهی بیزبانانست وزباندان رازدانان اگر جز بذله نداند نگاشت گزارش مافی الضمیر بسخن از که جوشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تا صحیفه صبح صادق جهان مهر و وفا توانند بود و دل دادگان را از آغاز نگارش بحرف مدعا در خور تا بحذف زوائد که اینجا بمنزله نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص توانند نمود همانا من که جز براستی بدلم نه نشیند و جز راست بزبان نگذرد درین انزوا که هم هندم بر دست وهم بزبان شنوده ام که عرضداشتی بجانب من بنظرگاه التفات راجه سلطان نشان درگذرانند و را دران هنگام سپارشی بسزا و ستایشی بآئین بر زبان گذشته است اگرچه از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان سپاس پذیرفتم و بر آن ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی فرو ماندم که عرضداشتی که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه بی آنکه من گفته باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود نفرین و جیب و دامن بخونابه چشم رنگین کرده ام که هیهات قدر دوست نه شناختم و دیده روشناس کف پایش نساختم کاش غالب بینوا خود صلای بندگی خود از دوست درخواستی تا منت غمخواری آن عریضه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام که کیست از میان برخاستی یارب آن فرشته که مرا بهنجاری که من ندانم که از من بر و هنجار من در نگارش از کجا آورد و چه سر کرد این سره روش اندازهٔ ملک نیست و درینکه من میگویم

هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و بسراپای
آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش همچنین نیست دانند که نگاشته کلک غالب
اند و همچنین نیست هر آئینه از والا برادر خویشتن پرسند که این نوشته نانوشته و این فرستاده
نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است نه شکایت تکلم است
نه تظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان خیلے آب میبرد و شگرفی
این واقعه از سر هوش و از دل تاب می برد خدارا از جا اند و هم بر آرند و بکشف این
راز همت بر گمارند هم آن نامه بوالعجب هنگامه را بر خوانند و هم با برادر خود در پرسش
سخن رانند و نیز سیکه لوزد آن آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشه چشم مشاهده
فرمایند اما پس از آنکه به پرکار اندیشه تیز گرد ز دو یاب سیر نگرستن و پرسیدن بپایان نرسد هر آئینه
آن باید که بے آنکه درنگ درمیان گنجد باسخنامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید
والسلام **عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب**
حسام الدین حیدر خان بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت
فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه سپر سایهٔ آرایش فهرست
عنوان صحیفه شهریاری و جهانبانی باسم همایون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی بر تر از آن
که والائی و فرخی آن در ضمیر سخن گستران تواند گذشت همانا پایهٔ سریر سلطنت که جاودان
اوج گرائی و سپهر سائی بود اکنون بدانجا رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت
قدسیان که پیوسته فلک ثوابت را با انجم آئین مے بستند اینک مے ران فروزنده انجمن
بچشم روشنی گوئی جهد اگر گشته‌اند روشنان چرخ روزگاری دراز آئینه زدائی بسر برده‌اند تا
امروز جلوهٔ تمثال شاهد مدعا در نظر آورده‌اند ابر نیسان را درین دو عرق شرم نا روائی گوهر
بر جبین نماند که این دیرین اندوخته‌ها را بتقریب نذر جلوس پای شهریار دریا دل افشانده و
مهر درخشان را تافتن دست مزد یاقوت سازی درین عهد صورت نبسته که تیغ صبیح

راعرش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بگرسی نشست بخجستگی این جلوس سعادت مانوس
آسمان را بزمین همتی و زمین را در نظر آسمان شوکتیست که زمین از گرانی بار احسان
از جا نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه برزمین یکجا نمی تواند ایستاد هنگام و میدان
صبح مرادست و هنگام درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
نصرت در غالیه سائی چتر ها سر آسمان سازیست و علم را پایه پروین فشانی و سر ها اهل دهر
صلای عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صد زده جبین
عجز بر آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول تواند بود
از کمترین خانه زادان بنظرگاه التفات خاقانی میگذرد و بعطای عطیهٔ قبول که غبار نقد
آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست اساس کوکبه سلطنت خداداد جاودانی
و سمند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد نامه
بمولوی فضل حق سبحان الله باآنکه از فرامش گشتگانیم و دانم که دوست مرا بد و جو
بلکه به نیم خس برنگیرد دهر گاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده را
بی پرده میتوانم سرود و از قهرمان اندیشه دورباشی درمیان نیست هر آئینه بدین
شادمانی که دستوری دل بدر از نفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخن نیست
آنچنان برخویشتن مینالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل رهبند سرودن
آنست خاموش میگردد فرد از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم با ما دگر بساز که ما با تو
ساختیم درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید مجیباً بعرفی گفته آید
چون کوشش اندیشه بجائی رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات را
برکسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را بسخن پرورش تواند کرد و پایهٔ هر
یک بهر یک تواند نمود والسلام قصیده ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته گفته خود
حرفی و خود را در گمان انداخته دیده بیرون و درون از خویشتن بر و انگهی پرده رسم

پرستش درمیان انداخته ٭ بنام مظفر حسین خان ٭ نظم ایکه گفتی که در سخن باشد ٭ حاصل
جنبش زبان گفتن ٭ تا ندانی که راز دل با دوست ٭ جز بگفتن نمیتوان گفتن ٭ خامه انیز در
گزارش شوق هست دستی بداستان گفتن ٭ گر قلم در زبان ترانه یکی است ٭ این نوشتن شما
وان گفتن ٭ بقلم ساز میدهم گفتار ٭ تا نگنجد درین میان گفتن ٭ زانکه دانم کزین خروش
بلبم ٭ ریش گردد ز الامان گفتن ٭ مشکل افتاده است درد فراق ٭ با مظفر حسین خان گفتن ٭
هرچند دانم که اندازه داران اختلاط زیاده بر آشنائی نپسندد و داد آشنا سان در نوردیدن بیگانگی
بدل گشائی مهر دل نه بندد لیکن چه کنم که شیوهٔ من نیست درد وفا آئین نو نهادن و چون
سنگ مایگان بد معامله دو جا دل گرو نهادن هیچ هیچ درین سخن بس که در بیخودی زبان من رفت
هرزه و کار و بار من خرده نتوان گرفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان برده و
پنهان از من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد شگرفکاری محبت را نازم که شمع انجمن صاحب
نیفروخته بداغ فراق آذر فشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب نارسیده
در نوحه با شما همزبانم کاش گفتار آن فریبنده نشنودمی و غمنامه که بنام نامیش بود
نخوانده بودمی اکنون نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشمه خون دل از دیده در
تراوش چگونه خود را از زاری نگاه دارم و دل را نگهدارم حیله انگرداب خون برآرم بروزگار جوانی
روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر مرا نیز زهر آب این بلا بساغر
ریخته اند و بر گذار جنازه دوست غبار انهاد شکیبم برانگیخته روزهای روشن بماتم دلدار
پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم پروانه شمع خموش
بوده ام همخوابه که وقت وداع اندرشک بجذالیش نتوان سپرد چه بیداد است تن
نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس بگلگشت چمنش نتوان برد
چه ستم است نعش او را بگورستان بردن **فقره** خاک خون باد که در معرض آثار
وجود ٭ زلف رخ درکشد و سنبل و گل بار دهد ٭ صیاد دام گسسته صید از بند بدر جسته را

باآسودگی چه پیوند و گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را بجز می چه آمیزش تن
دادن شاهد بهدمی عاشق اگرچه پس از یک عمر جانفشانی است دلدادگان دانند
که چه مایهٔ مهرورزی و مهربانی است خوشا معشوقهٔ وفاسگال که تلافی را از بایست
پایه برتر نهاده باشد و از هر که بغمزهٔ دل برده هم بمهرش جان داده باشد با اینهمه که غم
مرگ دوست جانگزاست و اندوه جدائی جاوید جگر پالان چون داد آنست که آسان
اند است نه رنجند خواهم که هم درین جانگزائی و جگر پالائی با خویشتن بسنجد که داد وے
بهم ساختن این خستگی کجا است و نیروے پنجه برتافتن مرگ کرا خدا را درین سموم خیز
وادی دور نروند و خود را درین جگرگداز غمزدگی شکیب آموزگار شوند هان دهان اے
دیده در سرمایهٔ عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین دلست که گاهی آن را بتاب
گم دهند و گاهی از چین گیسو بند بر پایش نهند تن هرزه را تاب کم گداختم که دلی را از جای
برانگیزد و چین گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم نارواداد در دیده جان غبار
آرد و رفته رفته مرگ دل بار آرد بلبل که به عشقبازی رسواست بر هر گلی که بشگفد
زمزمه خوانست و پروانه که بهنگامه گرمسازی انگشت نماست بهر شمعے که رخ برافروزد
بال فشانست آری شمع فروزنده در انجمن بسیارست و گل شگفته بچمن انبوه پروانه
را از هر دل یک شمع چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلدادهٔ تماشای رنگ و بو
باشند نه فروبستهٔ بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریبانگاری
که هم بجا لرفته بجا تواند آورد و هم خود تواند برده در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گراهی
آیند و بدین بیت که هم از نامه نگار است سرود سرای آیند فرد بر ما غم تیمار دل زار سرآمد * دیوانه
ما را صنم سلسله مو برد * صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست نه پند آموزی
اعتقادالدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بحل باد مرا بدان آورد که نامه باسم
سامی از جانب خود انشا کنم تا اندازهٔ دانش خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم دل ساده که

پیوسته بمهر رهنمون واز غم بیگانه وآشنا خوشنست اندوه گساران بجوش آمد و کلک لاابالی نوا
را اندران بجوشش پیرایه بر فتار آورد اگر صریر خامه در انجمن سرایی ساز نگارش باید نامه تا خواننده
گزارند واز نگارنده در گذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کارفرما شمارند و کار را
بعنوان فرمان پذیری نگرند دلیکه بهر اندیشه توانا و اندیشه که بچگونگی بود و نابود دانا باشد روزی
باد نامه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر فرخ چهر
فرخنده نگاه کهتران را همین امیدگاه هرچند لب با روز روشن عشب تار رسیده لب با تیره
شب را فروغانی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون
آن اجزای زمانی را حلقه حلقه بهم درآورند سلسله شمار سنین از آحاد فراتر گذشت که نه
ازین سو مطرب نیازی ترانه ساز است و نه ازان سو ساز نوازشی بلند آواز نفس همنفس
گداخته خجلت کم خدمتی خویشیم و هم جگر سوخته تاب بی پروایی دوست شرمساری را
آن پایه که هرگاه اندیشه با آشکار اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه گسستن
دهد همبستگی آن مایه که هم از پیچ رقم سنجی لرزه باندام آنچنان زور آورد که خامه از دست
دوست راز کار برد لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خرسند است که چون طول
زمانه ابد رازی حبل المتین امید پیوند آن سرآمد و ازین سختی بازآمد که در دهر روندی خبک بدان
توان زد آوخ که بیچگاه پرسید که بر من زچرخ گردنده چه رفت و ستاره چه ستم آورده انگه
نمرده ام بکدام حیله از مرگ امان خواسته و بکدام آئند دل بسته ام بعهد لارڈ ولیم بنٹنگ راستی
روای نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارڈ آکلنڈ از لندن آمد و ایوان گورنری
را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند و هنجار داوری چنانکه بود نماند و والی فیروزپور
از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را با اندازه دیرین
بازیافت بر کلکتری دهلی برات واز دریوزه در دولت همچشمان نجات داده گورنمنت را
مدعی علیه و صاحبان کورٹ آف ڈرکٹرز را داور قرار داده ام و داور را بیا بجهگیری گورنمنت

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارد اکلند گران پذیرفت وهیچکس از دادگاه بزرگ
خبری بمن باز نگفت چون لارد النبرا بهادر آبروی گورنری افزود جفاهای رفته پیش
بر شمردم وعنایتم از الهی بود یا از کارآگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلند که
درین روزها ملکه بلقیس شکوه سلیمان منش ست بدان فرخنده گهر فرستادم وفرستادنش
بپایگاه عرض می آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت ونامه امیر الامرا چیف سکرتر بهادر
نگاشته پنجم اگست سنه در مقام آله آباد بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست کاین عرضداشت
بشمول نامه کاغذ ڈاک که بپایان ماه بسفینه ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا
سخن از سرگذشت بود تا در سرنوشت چیست وزین پس حا به سر سودا زده گند و درین گوشه نشینی
که زاویه خلوت جانگدازی من از دود دل چون گور کافر تاریکیست چشم بدان سیاه کرده ام
کز شاه انجم سپاه اوده را ثناگویم وبچشمداشت جائزه از خوان نوالش بهره جویم اما دین کار
بر خواند آمد و این نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار داننده وسخن بگر کسی نشانده
در میان نباشد فی غلط گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی
باید بسخنور مهربان و از درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه گسائی وارزش وی دانا تا گزارش
بسزا تواند کرد و سخنور را بسخن وسخن را بسخنور تواند ستود و فروریخته دست و زبان خسرو ستایش
شنو انگداهی ستایش بسرا تواند رساند معهذا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری
در کار نباشد وگذارنده سخن را نیز فرض سپاس از آن گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای
هر کار را بپرگار و چون پرگار گردنده بسراپای هر کار رست همچنین یگانه فرزانه و آشنای جوهر ستائی
با فهمیه آزادگی پیوند یکدلی که بسختی از ان گفته آمد جز آن معدن مهر ومروت نشان نمیدهد
اگر آئینه دل مرا بزنگ آلایش نشست که اگر بی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که چون روز
من سیاه و کاسه گدائی سپاس عز و جاه است بنظر التفات فرستم تا بآئینی که سزاوار
داند به پیشگاه جهانبانان رساند والسلام بالوف الاحترام نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

جان را از تن سپاس و خواجه را از بنده نیایش روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
ازان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن بانجمن مضمونی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والا جاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالے دو فرشته
برمن گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسن خان محو یعنی این هر دو ابراهم
پیشه شامگاه بخلوتکدهٔ تنهائی من آمدند و فیل آوردند و بدانسان که شیر را چون شکار کنند
بر فیل بار کنند مرا بانجمن بردند دیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر
تلافی رنج راه کرد با رسے صرفه رهروان دران بود که مولانا سحابی قدم رنجه نفرموده بودند غزل
مولانا صهبائی در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سر انجام
نمی آید و دوامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان
عارف و جواهر سنگه جوهر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغز گوئی بکرسی نشاندند من
بغزلیکه هم دران روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم **غزل** صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم ٭ چهره
آغشته بخوناب جگر بنمایم ٭ نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بست و سوم مارچ هنگام نماز عصر
که ابر قطره فشان بود و هوا تگرگ بار **ایضاً** شادم که رسیدن نامه برسیدن جامه آگهم کرد و گرمی
هنگامه افزودی که ناهید روز بود شامگاه ببزم حضرت آزرده باریافتم پیش ازانکه از مدعا
سخن کنم اثر رنجوری از ناصیهٔ مخدوم آشکار یافتم نزله و زکام می داشتند همانا زنده داشتن شبها
بدین روز نشانده بود بالجمله بمشاعره نخر امیدند و رهی را دستوری دادند در انجمن ریخته گویان
بسیار گرد آمده بودند غزلهای دراز خواندند تا بکاشانه آیم و پهلو به بستر نهم نیمهٔ از شب گذشته بود
بالجمله در نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید نخست ملک نخواست و فلک نخواست سر دوم
آنگاه غزل طرحی خواندم **غزل** چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید ٭ بنوعی گفت
می آیم که میدانم نمی آید ٭ نهان ماناد که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع
عرفی عمر صد سال بشتوان تمنا گریستن ٭ طرح فرموده اند درین زمین طالب آملی قصیده دارد

وعرفی شیرازی دو غزل تا غالب بینوا را بکدام زمزمه درخروش آرند والسلام والاکرام **ایضاً**
امیدگاها دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز شامگاه حال دو فرخ سروش از در
در آمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش **صهبائی** چون رنجور
بودند نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند اما آمدند و دلم را صفا و زبانم
را نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن می سنجیدم که این
ورق را چون برات نامقبول باز بزم و ریخته گویان را در دسر دهم هم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت صهبائی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود خجل شد و از گفته خود سخنی خوانده در گذشت امروز در بند
آن بودم که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران در دولتکده فرستم تا نیمروز فرصت نگارش
دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که صهبائی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در آستین و این را
گلدسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد ابر قطره میریخت
و من از روی نامه گهر میچیدم تا اینکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد زهی غزل و
خوشا غزل پایه این زمین را بآسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان از آسمان
فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بر خود ناز میتوانم کرد
زیاده زیاده **ایضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیده گریستن با آنکه از دلم
بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده همچنان در دل جا داره بمشاهده غزلی که امروز بمن
رسیده هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان و کج مج
زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین مقطع
زبان ستایش این مقطع کراست با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شماستم مرا بر شما رشک
آورد جا دوان مانید که پیکر سخن را جا نیند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من غبار
چشم ریخته گویان نگشت غزل خود که گفته بیش از روز غزل خوانی گفته بخدمت حضرت

آزرده دام لقا وه فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آن را
پاسخ نگار شویم در نگارش همان غزل سرمایه من باشد امروز که والا نامه رسید و همین دم بپاسخ نگاری
نشستم و تا ورق بپایان نرسید نان نخوردم **فرد** دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم ؛ خود
همان شور است کاندر زیست در سر داشتم والسلام **ایضاً** هان خواجه بے پروا من بنده که
غمناکم و زغصه جگر چاکم خواهم سخنی گفتن آن روز که میرفتند آن نامه فرستادند کز دیدن آن
خون شد دل تا جگر از اندوه گفتم چه کنم **غالب** چون کار دگرگون شد مے بایدم
اینک رفت تا عذر سخن خواهم چون گرد و غبارے بود رفتن نتوانستم آن روز بشام
آمد لا بلکه سیه تر شد سر مانده به بالین بر چون غمزدگان خفتم هی هی چه تواند خفت
آن خسته که غمخوارش بر زخم نمک پاشد و ز دیده بیدارش شورابه روان باشد چون
از افق شرقے خورشید درخشنده ناگاه سرے بر زد آتش بجهان در زد و مرغ سحرے
پر زد رفتم بجگر کاوی و آن راز نهان را از دل بزبان دادم در خلوت تنهائی
بے پرده چو همرازان نے آمد و همدم شد چندانکه دم اندر نے از مهر دمیدم من چو جهان من
بنوا آمد و آن ناله که بر لب بود از باطن نے سر زد آن دم که نفس باقی زینگونه
کشاکش کرد یک کاغذ نوشته بود است مد بستم ور چون ناله نمودے داشت
زان شعله که دودے داشت بر صفحه نشانها ماند گفتم مگر این صفحه غمنامه از
فهرست نیازستے باید که فرستیم و آنکه بنشامندی زهے خواجه روان سازم
کوتاه کنم گفتن آن نامه که من گفتستم حجاب در والا بردند و روان کردند هر چند
در اندیشه پیداست که خوش باشد با خواجگی استغنا با این همه خوش نبود پوزش
نه پذیرفتن دیروز سحرگاهان روشن گهران نیرنگش مشحور روان دانم بل خوشتر
از آن دانم دیوان نظامی را آورد بسوی من زینگونه نواها بود در پرده گفتارش
کز ذوق بهنجارش ؛ این زمزمه سر کردم والا گهر اکبر خان خوانند سلام از من ؛

نامه بنام مهاراو راجه بینی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوره

بر ضمیر منیر سپهر ورای رافت اقتضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مدایح سپاس پایه داوری
که هر آینه نوعی از انواع مهرگستری است مشهود میگرداند که خجستگی وزیدن فردوسی نسیم و شادمانی
رسیدن گلهای قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن
تواند داشت مگر خامه در این مقام بدانگونه نشاط زمزمه شادی داده اند که پندارم این نی نوا را
منصب عندلیبی گل روی داده اند زهی گل کاوری که شگفتن گل چون بدان گلدسته و هر گل از ان گلدسته بی آنکه
بر رشته بند بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامه پیچیده بهشتیان بزمینیان فرستاده اند و دران نامه از
صفای وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور بیدار بختی باین و بسترمه جبینیان
بتازگی توقیع سرسبزی بحرف دعوی نازنینان والای و جوش بر گوشه دستار با و جنبش بر
کلاه کیقبادی در سر انداخته و زیبای شهودش در موقف انظار بین السطور فرد فهرست متاع
جنت روشناس نظر شناخته لباس شاهد گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل نبودی گوهر تشنیز
را بوی پیرهن چشم روشنی اعادهٔ نور بصر و نمودی شگفتی خوشا کاوری و بوی جان پرورش +
ز غنچه پیرایهٔ شهرتش ❊ شمیم روان پرورش داده اند ❊ دگر صورتی شهپرش داده اند
از ان روست کاین گل به تستر شمیم ❊ نه زیباست منت پرست نسیم ❊ تو گوئی بهاران
فرخنده خوی ❊ که رسام رنگست و قسام بوی ❊ پی تازه گلهای اردی بهشت + برات
روان بخشی بو نوشت ❊ شمیمی کزان تازه گردد دماغ ❊ فزون آمد از ظرف گلهای باغ +
نگهداشت آن مایهٔ دلفروز ❊ بکادست بخشند اندر تموز ❊ تموز از دمش نوبهاران شده ❊ شمرفنامه
روزگاران شده ❊ اگر حور را جنت شادی بود ❊ زاکسون گلهای کاوری بود ❊ شمال و
صبا پیشکارش بباغ ❊ گل از شبنم آئینه دارش بباغ ❊ بدین ارمغانی که فرخ دم است ❊
چنین تازه برگی دریغا کم است ❊ بدانسان که جان رهت از تن سپاس ❊ فرستنده
را باد از من سپاس ❊ بود تا که زیب بساط سپهر ❊ ز نسرین ماه و گل سرخ مهر ❊ هر آن

انگل که آرد بگلزار بادشه مهاراجه راوقت وستار باد عرضداشت در تهنیت گورنری
اکبرآباد بمسٹر جیمس تامسن صاحب بهادر نوشته شده است بحضور والا فر السمر نواب
عالیجناب اورفریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان
دام اقباله وزاد اجلاله آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگیست بعنوان تهنیت بجا می آرد و
والائی پایهٔ فرمانروای خداوند هنرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد بنده را
دلنشین ست و نشگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که دران روز دلفروز که بسراپردهٔ
قرب و باره راه یافته بود بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این
گفتار یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی
را بگردن بخت عریضه نگار فرا آویزند تا چون نقش جهانداوری و گورنری بکرسی نشیند
بنده فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آئینه آن نگارش کرسی نشین ببیند همانا از فرط عطوفت
و رافت بدین فرخ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع
جوی روائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خوشنودی تفقد دریغ نخواهد رفت
خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعدهٔ بگزین ادا ها وفا پذیرفت و مکرمتی بظهور
آمد که بپاس آن بهزار زبان نتوان گفت که دران هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود
و حق بندگی بران آستان سپهرنشان نداشت آنهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که
دیرین بنده آن درگاه و خاک نشین آن سرا است هر آئینه بدان آرزو که هر روزه تشریفی
امیدوار و هردم بخششی را خواستگار باشد آرایش یافتن وساده گورنری اکبرآباد بوجود همایون
ازان رو که نشان قبول دعای سحرگاهی منست بر رخ آرزو در دولت کشودان راه که
آن دیار مسقط الراس من است و مرزبانی من نیز بهمدران سرزمین بود امیدواری افزود و بنده
خالص الاخلاص بودم رعیت خاص شدم در بندگی بعنایت استظهار داشتم در رعیت گری
برعایت سزاوار آمدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی

برفرق خلق افشاندمی و بسته خوشی باده این نشاط که دل از وی داده اگر از خرده گیران نترسیدمی خود را جم و پرویز خواندمی زمینیان دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند که نهال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد وزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب شهریاری گلستان گردد و منکه سیه مست می شوقم بعهد بیست بهارستان اقبال بخود از جای برخیزم و بگزارش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم

قطعه هوا عبیر فشانست و ابر گوهر بار ✤ جلوس گل بسریر چمن مبارکباد ✤ رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش ✤ خروش زمزمه در انجمن مبارکباد + به بزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی ✤ بباغ جلوه سرو و سمن مبارکباد ✤ ز شمعها که بکاشانه کمال برند ✤ فروغ طالع ارباب فن مبارکباد ✤ ز باده ها که بمیخانهٔ خیال کشند ✤ طلوع نشهٔ اهل سخن مبارکباد ✤ فضای آگره جولانگه مسیح دمیست ✤ زمن بهمنفسان وطن مبارکباد ✤ چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست ✤ ز بخت فرخ من هم بمن مبارکباد ✤ بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری ✤ نشاط خاطر و نیروی تن مبارکباد ✤ هزار بار فزون گفتم و کم ست هنوز ✤ گورنری جنٹل مین مبارکباد ✤ باعتماد کرم خداوندی که ذریعهٔ ارجمندیست + در عرض این مدعا مبادرت میرود که از شرف پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمانیم تا برسیدن عرضداشت فرا رسیده اندازهٔ ارزش خود باز دانم نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بیزوال باد خط بمظفر حسین خان یارب زود فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت ارم ست البته فرخ ترازان باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابر آن فرخی نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن دو بار در آئینهٔ گیتی نما دیده شد بزبان دلربا بیان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان والا مقام نشسته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام نبشته اند هنجتی اندازه یاد آوردن و زهی اندازه از دل بردن بارهی چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

ولا ابالی حرام عرصهٔ سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و بنفس عطر فشان
شیوا زبان روشندلان مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دهند زنگار آئینه گران نشین
نیست که کنت نزدودن توان سود و خوشدلی در میانه هم روی نتوان نمود نوآموزان را
رگ گردن از زاری تا بدان ذریعه انگشت نما تواند شد و بدین زخمه ساز شهرتی بنوا تواند آورد
سنکه دیرین دستان سنج این کهن دیرم و نوای ساز من درین گنبد کبود پیچیده است اگر هرزه
در خروش آیم چون چنگ گوش تاب اشایم و اگر بفغان از سر خامه بگذرم چون دم بسملی
در خورم حاشا که در فن سخن جنگجوی باشم یزدان داند که آن گفتار که از آن سو به بیهوده لافی
وازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه پسندد که سخن را که گران ارز
متاع عالم قدس ست از سبکسیری به نابایست صرف کنند یا در دارند که نه اندران ناروا نگارش
خامه در بتان من بود و نه خودای ناسزا گزارش بفرمان من بود مهر و وفای من با منشی
عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم خود را از حق گزاران
شمارم ندانم این جوانمرد تند خوی ناسازگار منش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزده گوشه نشینم
بدین بیمهری در افتاد **فرد** بدان معامله و بید باغ و من بیدل + خوش آنکه معذرتی صرف برستم
گردد + با آنکه عذر از النسو میبایست پوزش ازین سو گذارده آمد تا آزادگان دانند که دل ما
خستهٔ زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ ندارند و از گذشته
درگذشته خوی خود و خطای دوستان در گذارند والسلام بالوف الاحترام **خط بنام امیر حسن خان**
فرد داغم ز سوز غم که خجل دارم ز خلق شب بوی که تن ز سوختن استخوان دهد همانا گدای راه نشین پاره
خویشتن آرای بختی خود نمای افتاده است بگزارید تا دلق کهن را از پلاس فرموده بلیهٔ چند بر بکند گر
دو نز دو در وے ذرهٔ را از موی ژولیده حلقهٔ چند بالای هم فرود آویزد گوئی امروز گهر ریزه پاشی قلم
بهوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی ست که گران از گهرهای شاهوار در گنجینهٔ ضمیرش بسی است
هرآینه سود من در عذر گناه خواستن است نه بساط دعوی آراستن اگر نواب خجسته القاب فرزانه آسمان جاه

برجبین پایه و خدام فرخ فرجام سخن سرای سروش نوای روح الامین همپایه بفروغ بینش الخبنانید و از در
این باز پرس در نیایند که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بار نداشت ایمای
جرأت وا نهمه نیرو از کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخنی گستاخانه رو بجا آورد فرو زمردین
نبود خاتم گدا دریاب + که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست
دگر زبان دوست ستای در خروش آئین من بدین هر دو رنگ گنارش هستی ست نه هر بود
نیرنگ نازش مستی بیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روائی فرسوده ورزش راز تا به نمودی بود
خویشم شناسا کردند پندار پیدائی نماند و گمان هستی برخاست دنی که گوئی نداشتم از هم پاشید
و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سر آمد روزگاریست
که خاکم بی غبار ست و آتشم بی دود نه زبان را بنکته های جگر آلا کاری و نه روان را باندیشه‌های
خونابه پالا سری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که برفتار تند و رو اخرامش آموزد و به
صریر هزار درا آرامش هر نقشی که از سواد و رقش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را نشو فیروزی
بادی که از کشاد نوروش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم روزی بود بدلربائی
انداز ورود دلیکه اعتقاد الدوله بیرون آن خبر خود نازد بر من بیدل زبان بیغاره دراز
کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانا ششش ربود تشنه پیداست که باشام
هر جرعه که آبش نامند و بهنگام تشنگی آشنا مند شکیبد خوشا من و فرخا من که بزلال خرم
از دل تف و تاب بردند اینک منم پیوند آمیزش سر و زانو گسسته و از سر نو خوشی هوس را
خیرباد و خود را دستمزد گویان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان بهمین نیاز و سپاس
من چشم روشنی گوی و طایفه از حوران بر در و بام کلبه من قاص بکوری چشم دشمنانی که
سخن بدان و سخن چین هو هنوز چون چشم بد در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریزه
بروشنی روی دوستانی که ساز آشنائی نوا و درد بیگانگی دوا از ایشان یافت خط پیاله
و نادم تابش نظر فرو ریزد آن داند که هم از یزدان همیشه آن خواستی که این گنبد گردنده سختی

عدو گردد تا کار من با دوست در من شگرف آویزش که هست و نیست یکی گردد و امید که زین
پس به بند مهر بنده وفادار دل فهن سخن مخلص هوادار انگارند و بیقین پندارند که فلانی را زبان
با دل یکی و زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که دگر روز به همه عمر آزاد
خاطر مبارک رامپور بس توانی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش
دوست دارد که نامهٔ مرا در نورد نامه اغیار شکنجه و روان مرا در بند دشوار گشا در شکنجه
رنج اندازد از اعتقاد الدوله نیستم که بدین زبونی تن در دهم عذر نداشتن مسکن و منزل مسموع
نیست با اینهمه گمنامی نه هیچ کسی روشناس اعیان ڈاکم نامه مرا نام شهر و نام من که هم درین
شهرم بر عنوان بس است افق غربی صفحه مشرق نیز آرزو است که به تقریب گذارش آن داد
زمین بوس همین نگارش انتظارگاه خاور شباه خواجه بنده نوازی پرور و مخدوم
والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزاردن مرا از
بدعتهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورد به فرخی ابد پیوند با دخط با میر حسن خان
خاقانی پایه صاحبا و خسروی سرمایه مطاعا نامهٔ نامی نام آور چون دولت دلخواه که ناگاه
رسد هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد همانا داد اندازه شناسی شکیب داده اند و فرو انتظار پیش از
انتظار فرستادند زهی مشکبار نامه بهار کار نامه فروازی رو نگاره دلکشا تره وز باد بهار جانفزاتر
بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را ستایم هم من بنازش ارزم و هم بخت
به ستایش آنکه درین نامه خود را به سخن ستوده اند گوئی با من از مهر همزبان بوده اند من و
ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از آن در اندیشه نگذرد و در خور پیکر شعر
راجانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند به قربان بری غاشیه بردوشیم و اگر
دیار هنر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوشیم از چیست که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی
فرموده اند جرعه التفات بر غالب تشنه جگر بدان اندازه نپیموده اند که چون سگالش مغز سخن را
کاود و از الفاظ همه مهر و محبت تراود و فرودگاه ناز بدل سرزده چشمه نوش + هنوز عیشش باندازه

شکر خنده است + امید که درین راه بی پروا نروند و با من که دین محبت دارم هم بهر گروند ازین
دست نگارش خود از آن رومی نالم که ترسم گفتار بد آموز بدل جا گرفته و هنوز آزار از خاطر برون
نرفته باشد یارب چنین مباد و دوست را از من جز مهر و وفا دلنشین مباد ابیات تو ام زنده
نادیده مهر آیات تراه بگمانم ز سطرهای تو کان جان منست :: شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب
ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منست + زبانها با هم غزل سرای و دلها با یکدگر مهر گرای باد از اسد الله
نامه سیاه نگاشته بست و دوم جولائی ۱۸۶۲ء بنواب مصطفی خان بهادر فرد بودش از شکوه
خطر ورنه مهری داشت با من + نمی‌ارزم اگر مهر نیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش ز دیده اشک فرو ریخت
و نامه نم بر داشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نورد صحیفه دشوار کشای لاجرم اینچنین مکتوب را پاسخ
اگر دیر رسد دور نیست الحمد لله چه مایه از یاران وطن رسیده اند تا از دهلی بجهانگیر آباد و از آنجا
به لکهنؤ رسیده اند یارب مشاهدهٔ یاران پری دیدار و مشاعرهٔ شاعران جادو گفتار تلافی رنج
راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد و سر آمدن روزگار بار نامه مشفقی
غلام علی خان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا بدانم که فرجام کار چیست آزرده‌ام
دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن نه زنجیر نتوان بست بدلیکه دانی نداشتم و زبانی که گوئی
گفتار نداشت دو رباعی گفته ام به چشمداشت آنکه به پسند نهادرین ورق مینویسم رباعیات
کس نبود رخی بدینسان که تراست :: پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست :: گفتی که ز هیچ فتنه
پروا نکنم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست :: ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه
غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام :: برگفته خویش باش ناخوانده بیا
والسلام مع الاکرام به **نواب حشمت جنگ بهادر** یزدان فیروزی آفرین فیروزگر
حضرت نواب جم جاه انجم سپاه سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را با خاصه فیروزه
فرخی فرهنگ و فیروزی بخت ناصر و نصیر باد دیر است که والائی نهاد و فره فرزانگی
و خجستگی خوی و فراوانی دانش و فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرمندی

رامی فرتاب ضیا افروزترازان که به پیمانهٔ هوش تواند گنجید از کردار گزاران راست گفتار
می شنود و همه آن می بسیجد که اگر بخت همرهی کند راه بار دران دلکشا انجمن کشوده و سخنهای
دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید بر خاطر عاطر راه یافتگان شادروان قرب که
ناصیه سای طرب بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه محسود منند نهان ممانا د که نخستین
بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینهٔ من میر کرم علی صاحب از فرخ آباد
فرخی سواد آمدند و بختی از انچه در سر آغاز این صفحه نبشته آمد بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن
چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای
من بخشود مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلبهٔ احزان آورد دو سه بار که باهم نشستیم و سخن سرای
شدیم سر تا سر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب تحسین از سید صاحب دعا بود و از
من آمین زین پس هوای گرد سر گردیدن روی بر وزافزونی نهاد و آرزوی زمین بوسیدن
بر دل ستمند زور آورد این بار که مشفقی امداد علی خان بهادر را بدهلی گذار افتاد ندانم به نیروی
جاذبهٔ روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدوم خودم نواختند و زمین کاشانه
مرا از نقش پای ره پیمای رشک گلزار ارم ساختند بسا گرانمایه سخنها بمیان رفت و بسا
نهفته رازها از دل بزبان آمد همدران رازگویی خان رازدان را بزبان گذشت که
حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب برزبان میگذرد و گفتار
این آشفته نوا آوران بزم خوانده میشود هر آئینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که بران
زبان معجز بیان گذشت و گاهی بر گفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن
گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سرمایهٔ چهل ساله
جگر کاوی خویش یعنی مجموعهٔ اشعار فارسی بوالاحضرت فرستم اما دورباش شکوه سروری در
دل خلیدی و جرات بورزش اینچنین گستاخی وفا نکردی اکنون چون شنیدم که گدا روشناس
شاه است و دانستم که شاهان از غوغای گدا نرنجند این عرضداشت که پندارم خط بندگیست

رقم گردد با آن سفینه که فهرست داغهای سینه تواند بود و نجابت انتساب جمیل المناقب سپرد تا چون بر سند ارمغان درویش بسلطان رسانند بو که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان بمرحبا تلافی پذیرد + نیر دولت و اقبال بهر چشمهٔ فروغ بیزوال باد بنام نامی جناب مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بغرض حضرت و لیغنیمت آیهٔ رحمت خداوند داد پسند فریادرس میرساند گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن و رخ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل ابر اخگر تافته باز داشته باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خداگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه عطیهٔ سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم آنکه درین چنین آب شناور باشد و تر نگیست که آبش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری دم زند گرفتم که سخن آرائی خودنمائی است نه آخر چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که دیدۂ بماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پرخروش باشد بنده پروری و دلداری خوبی که در حوصلهٔ امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزهٔ امامت و نیروی ولایت نیست دگر چیست زهی در غمزدگی غمزدائی و در فروبستگی گره کشائی درین قال ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست ۞ قطعهٔ تاریخ تعمیر نمونهٔ کربلا که بنای آن بر مرحبا بانی است در لفافهٔ این عرضداشت نیز بسته روانیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم احسن الله خان فرستادم که گردشی بسزا اگر در روزگار ۞ بی باده کام عیش روا گر در روزگار ۞ درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی دهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرمستی روشناس شبنم افشانی نسیم ورود نامی گرامی برادر همایون نظر به بستانسرای محبت رخ سبزه رنگ و روی و گل تازه روئی افزود همانا این زلال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش عرق کیوره نهاده اند حقیقی است به رائحه روان آشنای و بجرعه خرد فزای نه رحیقی که فرخ سروش از بوی آن گزیده و آشامیدنش رنگ تردامنی ریزد ۞ روان پرور عرقیست از گل خوشبوی به آور کشیده

گویی موج آبی ست از شعلهٔ آتش سر کشیده خوشا آبیکه اگر بفرض موج زن گردد خضر را بمشاهدهٔ آن آب در دهن گردد عرق سیگویم و لبکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو میریزد نه عرق بلکه زبدهٔ اجزای گل کاویست که فرعش اصل شادیست تا گل بود صورت شهپر داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را در آن پیکر نازک گماشتند و بال را بتف آتش گداختند بوی را بزنجیر موج آب نگاهداشتند اگر باده هوش تر بودی و مارا الور و تلخ نبودی دانستمی که می ناب ست با گلاب آمیخته و اگر خوی چهره زیبا طلعتان هم خورد آشام در خور ستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سر جوش که جسم بجام میریزد و آن یاقوت سیال که پرویزه بپیمانه می پیمود گوستی آورد خورد باهی باش نشاط انگیز تر ازین عرق نخواهد بود با اینهمه ازین عرق داد که اگرچه تشنه لبی را لختی چاره گر آمد اما از جگر تشنگی هیچ نکاست ناکام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل مهر پیشه همچنان برجاست پس از سپاسگزاری معان همدرین نامه از والانامهٔ اخوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاوهٔ و زاد علاوه سخن میرود و شحنه این خامه آنازم که با آنکه نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لبم را که پیوسته از سخن پردان نوا خالی است بشور آورد هر کس داند که همه کس اندوه خود از دشمن باید نهفت آه از من که من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر ناگفته نمیدانند که روز و روز گذرست و روزگار پرخطر هر آئینه کارهای نازک و رنگ برنتابد اکنون که سخن بدین پایه فرود آمد بزمزمه مبنی از ابیات دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت

بردل نازک دلدار گرانی مکناد + خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست + حضرت والده صاحبه قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد عرضداشت بنواب امداد حسینخان بهادر وزیر شاه اوده بوالاحضرت فلک رفعت جناب مستطاب همایون القاب صاحب السیف والقلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد از دیرباز آوازهٔ والائی نهاد و فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

می‌شنود و همگی سگالش دران میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان و خود را
پیش آمد اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرایش درست بود و کشایش درست آمد دل سواد و
راز غیب نقد این اندیشه بجیب ریختند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سروش است
آویزد تا آن همه سجده‌های نیاز که در جبهه با خط سرنوشت توام ست به نقل و تحویل هر گوشهٔ بساط
آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد از انجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آیین ست هم بلوح دلکش انجمن
راه سخن کشود و در گهر سنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را نازم که اگرچه
دلکشا قطعه که نظمش در سپیدای راز و پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد انجام یافت دوران
نظم مانا به نثر ذکر قصیده مدح سلطان دارا دربان بمیان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش با قصیده اند
و قطعهٔ دیگر زر روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد این
عرضداشت از نظر سگذارده همانا مورم و آن خواهم که بدستگیری آصف سلیمان رسم گدایم
و آن پسندم که بپامردی ارسطو بسکندر رسیدم اکنون که سخن بدینجا رسیده خوست که حد ادب
نگاهدارد و مورا به آصف و گدا را بارسطو و خود را بخداوند سپارد نیز دولت و اقبال که سرچشمه
فروغ بیزوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیا باد خط بنام انور الدوله نواب محمد سعد الدین
خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده انچه از و نوای دارد و هر سر از و هوای هم خامه
برفتار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن ست و درین سخن سخن نیست از انجا که وده درسے
داد گیر نیست آنکه گرانی مایه سخن سنجد و هر آئینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فر فرو رسد که سخن از بهر
کسب شرف و افزونی ارزش از ان نگزیرد که خویشتن را از وابستگان دامن دولتش گیرد
همانا در دفتر قضا سگه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبلهٔ دولتیان روزگار فرخ گهر
فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز چه بشکاری
بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلم و اندیشه زیر نگین دارد و گنج گوهر معنی در آستین بهی
کشور سخن را امر زبان و اوپشه فتوت اندیشه که به تردستی التفات غالب راه نشین را مدیران

خرابه که نشیمن اوست کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر که دو دایرهٔ الفاظش را اعیان ثابته کوثر
و سلسبیل و تسنیم توان گفت ببوی وی روان داشته اند در ستایش آن شگرف نظم و نثر که خراج
نطق بر گردن کلیم بنهد و مالش رشک بمسیح دهد و کس به سخنش تواند بسر برد و اگر همه همت بلند نامی
خویش در سخن شناسی ستایشگر باید بود انگیزا و اتواند نشست کرشمه و فریبایی و استواری
پیوند و رسایی انداز و دلربایی روش و روانی بخشی آهنگ و شیوایی شیوه و دلاویزی هنجار را
بکدام زبان توان ستود و نیز در باب این سحر نوا آیین که در تضمینش غزل این آشفته نوا نگارش رفت
اگر نه از آن ترسم که نکته چینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود و سخن از
درازی بکجا رسد **فرد** حاجتم چون به ثنای دوست بار شکم چه کار + مهر و هم از خویش تا گیرد عطارد
جای من + فیض ورود منشور رافت قبله دو جهانی نواب خدایگانی دیده را جلا و دل را صفا
وادنی دیده و دل را ایم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گواهی دهد شاید که قطره ها
محیط سامی است و ذره با آفتاب انبازی شور شگفتی این کار دیده و دل بهم برزدی و مرا از
فراوانی شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجیدی نهفته مباد که بنامی نامه نگار ترکی بود و از
نژاد افراسیاب و پشنگ از ترکستان بهندوستان روی آورد و در لاهور در دولت معین الملک را تکیه گاه
و آرامش جای ساخت از آن رو که این دوده و آن خاندان یکیست خود را ازلی نازپرورده این
دولت ابد پیوند می شمارند با این همه چون خوی آشفت و برنگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه خیال
این خونابه بچکان مقال میدیدست که اخوان و احباب که با من همچشم و همسر اند آفرین گویم اگر
در مدح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعه رهشناسی و عرض اخلاص تواند بود و نه دستاویز
و آیه طلبی و گدایی **فرد** در فن سخن معتقد حسن قبولم + بر چشم نپسندم برات صله را + بخت ازل آورده
و فرخی ابد پیوند باد خط بنام منشی هرگوپال تفته **فرد** میرسد که به نوشتن نازش سخن ها لب از
خویش خاکسارتر است + درین هنگام که روز سیاه عمر مرا شب است و وای که روز سیاه را بجگو
تیره شبی تواند بود از تاریکی تنگدل بودمی و از تنهائی با خویشتن جنگ جز دل سوخته امروز

چون مرا تنها نگریستی بیچاره ناچار بر بیکسی من سوختی ظلمت کده من چراغ نداشت بر من بخشودند و
کسی را سوی من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و درد مرا همدمی چاره گر آمد و شبم را هنرار اختر
فروزنده در کنار نهادند همانا از نطق خویشتن شمعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر
گفتار خویش را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم هان ای نغمه شیوه بیان
نو آئین نوا این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فروغانی گوهر فروهیده فرهنگ را در دیده وری کدام
پایه جا داده اند با آنکه سخن میگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمیدن
سخن چیست و سخن فهم گرا توان گفت در افسانه ها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را دو نیمه کرد
یکپاره ازان به یوسف بخشید و یکپاره بر جهانیان افشاند شگفت گر فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین
دو لخت کرده لختی بستوده خوی داده نیمه دیگر بدیگران ارزانی داشته باشند گویم چرخ گردند بکام من
نگردد و بخت غنوده سر از خواب گران بر ندارد که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار
فارغم و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست
که شما را باد نیاریم و گله هجران شما با همدگر نسرائیم دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری بود
نامه شما رسید و پدید آمد که حالیا از اکبرآباد به متهرا و از متهرا بکول رسیده آید ازان دو هزار بیت
که خود نوشته اید که در اکبرآباد گفته ام ما هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم خوش
گفته اند و براهی که می خواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به
پیامی که وشیره ایشان بود فرا رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ گذارم ورقیکه
نبشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچید و بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتم
و همچنین کردم و امروز که شنبه فردای روز ورود نامی نامه بوده است این نامه بمخدوم سپردم اگر
زود رسد از مخدوم سپاس نپذیرند و اگر دیر رسد بر من چشم نگیرند که چرا نامه با ایشان دادم و
خود بڈاک نه فرستادم عمر و دولت روز افزون باد ٭ نامه نگار اسدالله شنبه ۱۰ فروری سنه ۱۸۴۹ع

خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علیگڈھ

کول فرد گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت ؛ میتوان گفت که این بنده خداوند داشت
اندیشه گواه است و مشاهده شاهد که کاستن از بهر آراستن است و زدودن از برای افزودن سر
را چون ببارایند به پیرایند و باده را تا به پیمایند به پالایند پاره پاره تا به بریدن پاره از آن بخردگی
نرود صورت قلم نتوان داد و کاغذ را تا بدریدن لخت لخت نشود نامه نام نتوان نهاد آری
درکارگاه کون و فساد هیچ فسادی بی کون و هیچ کون بی فساد نیست از حاکم آفریننده به سپهر
بردند و چندی هم بدان پایه نگاه داشتند و پس بر زمین زدند تا پیکر جنبان سنجاک نقش بست
که آن نقش هیچ گزلک از خاک نتوان ستردگویی درین کون و فساد که ناگاه رو داده مرا بردند
و جسته را بجای هستن آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد یا رب این پیکر
که سنجاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر سنجاک نشست زود باشد که آرزوی خاک ته خاک
سپرند درین روزگار که از بند ستم رستگار رو به بند غم گرفتارم سخنور جادو بیان از خود رفته منشی سرگوپال
تفته را بسرم گذار افتاد شنیدم که آن لطف گستر که بوطن رفته بودند اینک آمده اند عجب آمد که بنا
نواختند ہمانا ہمنشینی و ہمزبانی من با تفته ہمزبانی و ہمنشینی خویش با من شناختند و حقا که
چنین است دوش یکی از شاهزادگان تمرخانیه بزم سخن آراسته بود و سخن سنجان البغز لخوانی
خوانده مرا که بگفتن ریخته سری نمانده اگرچه دل بسگالش نشسته بودم آثار و تیکه شب بدان
انجمن بایست رفت خاصه ہنگامی که سواره ره میسپردم ہمی چند بجویست از دل غمزده سر بر زد چنانکه
بشما میفرستم و می خواهم که ہمدین زمین غزلی گفته بمن فرستند از اسد الله نگاشته شنبه
۲۶ ربیع الاول و ۱۲ فروری ہنگام نیمروز خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص بر
ضمیر منیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکش که ہر آئینه آئینه رازهای نهانست پیش از انکه
گویم نهان نماند و نهان نمانده باشد که این دل غمزده که از درد دوری بخون می تپید چون
می تپید یاد آورند که رفتن ایشان به پٹودی روانه داشته بودیم و باور دارند که ماندن ایشان
در انجا روا نداریم آخر نه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل وکالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تجمل حسین خان بهادر حشمت جنگ
که وساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فروغی که در گوهر اوست گهرفشانی کلک مرا
نگریسته و به من روی آورده و ورود من به فرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشه نشینی و نامرادی آیین منست
اما بمشاهدهٔ مهری که این والاجاه با من می ورزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را سر رفتار
آورم و از دهلی بفرخ آباد پویم و شما را بخویشتن برم چه خوش باشد که پیوند اقامت ځودی که نه ارزنده
ارزش شماست بگسلید و همدرین هفته بمن بپیوندید فرد هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را عنان
گسسته تر از باد نوبهار بیا + توفیق کار آگهی رفیق باد خط بشیخ بخش الدین مارٹھروی
یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است براستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا بزبان دلنشین
بیان شما شنوده ام که حضرت برجیس رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم
طال بقاؤه وزاد علاؤه که مارٹهره را به خجستگی وجود مسعود الشان شرفی بخشوده اند که اگر به شبلی
بغداد را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آئینه به پیکر انسان برآمدی و گرد آن بقعهٔ مقدس
حاجیانه بطواف در آمدی بگفتار غالب بی نوا سری دارند بر طالع خویشتن می نازم و هم از
گفتار خویش بر خویش سپاس می نهم که بدین ذریعه ره شناس نگاه قبول مقبلی و نشانخند سے
بندگی صاحبدلی و ذریعه شده ام اگرچه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی داشت از بهر فرستادن
بشما فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود نیاسود دیوانی منجمله دیوانهای منطبعه پس از
فراوان جستجو بکف آورده بڈاک فرستادم کارپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند و باز
گردانیدند ناچار بشما میفرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آئین که در خورد انید روان دارید و در بدل
این تفقد منت پذیر خودم انگارید والسلام مع الاکرام خط بنام نواب عبد الله خان
بهادر صدر الصدور میرٹھه به والا خدمت فلک رفعت نواب همایون خطاب
فرخنده القاب که قبلهٔ حاجات خیراندیشان اند و کعبهٔ آمال درویشان اسد الله نامه
سیاه را رخصت گرد سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس از انکه

به پیشگاه قرب ابروی بار و بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس یاد آوری
و رهی پروری تو اند گزارد فروغ ورود منشور رافت روشنان چرخ را به چشم روشنی گویی بس مطرا
چون شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که برمن تافت و بدین
روانی که تقدم از دهر یافت اگر ذره هایی بمهر روشناس راه همنفسی و قطره هایی بمحیط آشنا را
همچشم کسی تواند بود جا دارد خدام بلند مقام که سرانجام قصیده بمقصد نامه آوری از غالب بینوا
چشم برداشته اند مگر آن فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است زنده پنداشته اند فرد
گمان زیست بود بر منت ز بیدردی + بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست + کاوش گشایش
این کار چون صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها بکوشش دست و بازو صورت نبستی تا به چشم
از خستگی دل بپوشیدمی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدمی چکنم چون سر این رشته در دست
دل است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده وران صاحبدل دانند که چه قدرها
دیده و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند انگیخته شود این دل شکسته
بهم پیوسته که در سینه من و همانا دشمن دیرینه من ست زنهار بکار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی
را نشاید ابیات در پیکرم ز درد و دریغ ست جان و دل ؛ در بسترم ز خاره و خار ست پود و تار
کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز ؛ همسایه مرا سر و دستار پر شرار ؛ چشم گشوده اند بکردار های من ؛ بد
زاینده نا امیدم و از رفته شرمسار + اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن گفتن می تواند
من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین سرور
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر دام اقباله چرا سخن نرانم تا اگر در این گیتی لعل و گهر
سود نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در باره گرایش بدین ستایش
نظماً و نثراً نامه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان که حسن خجستگی انجام همان تواند بود
یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد به میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان مهاراجه
الور فرد لوحش الله گهرافشانی تا قلمم ؛ یارب آبشخور این ابر کرامی دریاست همامی همایون

خامه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه گستریست بر فرق سخن منت ایثار عطیه
تاجوریست گزارنده سخن را کلکه گوشه به سپهر چون نساید سایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر
یمبارد با کشت آرزوی هواخواهان نه آن کرده است که اگر هر خوشه را صدفی پر از مروارید
اندیشند خرده خرده تواند گرفت آرایش و ساده دیوانی الوجود همایون چنین فرزانه یگانه حق شناس
حق گزار خجسته ترازالست که حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر بوفور سرمستی سرور و انبساط
بیخود نشوم و سخن از اندازه بالیست نگاه دارم میتوانم گفت این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه
راست بیش اقبال را بروزافزونی نوید و دولت به فراوانی مژده توانگران را بهیچی بشارت
و تهیدستان را بخشش صلا داوگری را روزبازار خواهد بود و خرد و ریا گرمی هنگامه بیابانها
خواهد شد و دمنها چمنها مرا که گوشه نشینم و چون چشم بد ازان فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور
چکار و از آبادی ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر بجویم و خود را چشم روشنی نگویم
آخر نه از دیرین بندگان آن دولتم و از کهن خاک نشینان آن درگاه شگفت که چون اساس کار
بآئین دانش و داد نهند گوشه و توشه دیرینه من بمن باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال
و جاه و جلال مبارک باد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند نگردد والسلام بالوف الاحترام
از درویش بیدستگاه اسدالله نگاشته جمادی الاولی سنه ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه بنام
نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حیدر صاحب فرد مهیج سرمستانه
پیر خانقه را در زدم + او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم همانا حضرات نواب عالیجناب
معلی القاب که قبله حاجات آزادگانند و کعبه آمال دورافتادگان باغ امید بیدستگاهانرا
باد بهارانند و کشت آرزوهای هواخواهان را ابر دربار شنوده باشند که درین روزگار
بدهلی دیار آزاده آشفته سری نی نی آشفته نوا سخنوری هست که پیوسته از بهر رنگین کردن نواهای
آشفته خون دل را می آشامد و در خونابه آشامی نه در رنگین نوائی خود را غالب می نامد فرد غالب
نام آورم نام و نشانم مپرس + هم اسداللهم و هم + اگر گویند که پیش بزرگان شناسا گر خویش بودن

گستاخی و فزون سری نیست گویم من و یزدان که اگر چه شناساگری نیست لیکن نه آرزوی خودنمائی
بلکه از راه پوزش گستری نیست خود از دیرباز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی داغ بندگی
از روشناسانم چون روداد چنین ست هر آئینه در طلب تفقد سخن بسی رود تا پدید آید که با من
چه باید کرد سختی از سر گذشت گفته میشود سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه سپهر بارگاه
حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن قصیده و عرضداشت
به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت بنظر جهانبانان دارا دربان
در آورد و مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را با دائی که سزاوار گهرهای
شاهوار بر بساط بزم افشانند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیدهٔ طبع بلند شهریار افتاد
و به قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذراند تا منت
بر جان سائل نهیم و بجائزه فرمان دهیم از انجا که چشم بد در کمین بود و بخت به اشک در کمان
ناگاه انجمن بر هم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
راه پیمایان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود بمن باز رساند همیدون برهنمائی
بخت فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هردو ورق را که از روی پیوند یکدیگر بکف افسوس
مانده بهمایون خدمت میفرستم دانم که کارسازی آئین ست و خسته نوازی شیوهٔ لاجرم شیوهٔ
خسته نوازی فرو نخواهند گذاشت و خود را از آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت بختم یاوری
کرد و خردم رهبری که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش آن ست که قصیده
و عرضداشت بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق دران هنگام و وعدهٔ صدور حکم
نوازش بهنگام دگر بگذارش در آورند صله از خسرو جهانستان ستانند و بگدای خسرو ستای
رسانند هی هی چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی زدا چون توان زدود و نسیم را که گوید غنچه را چه سان
توان گشود بس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را امینور دهم و نگارش را بدعا انجام میدهم تا نیّر
دولت و اقبال جاودانی فروغ دائمی ضیا باد ـ بنام منشی حشمت الله خان سر آغاز نامه

بنام ایزد فرہنگ آفرین فرزانہ برگزین کہ دبستان کمالش آموبدان آور بزین کودکان
بزن اند وعنقای جہان جلالش استارہ ہای بلند آسمان دانہ ہای ارزن ہوش درستر نگہ در
چشم آفریدہ اوست ودانش ہای لبسر او بینش ہا خرد افزا برگزیدہ اوازسپاس گزاری ادا
بہ صحیفہ طراز ہی نگرایم ونامہ انگارش باسخ نامہ دوست می آرایم ہمانا بزم انس فرزانہ یگانہ در
اندیشہ میگذرانم وخود را با خواجہ ہمنشین وہم سخن اندیشیدہ بزبان خامہ کہ ہمچون دل فگار ندہ
نامہ دونیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف کہ خواہش دوست روائی نیافت وخدمتی
کہ خواستند سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواہش وسرانجام پذیرفتن خدمت آن میخواست
کہ خامہ پیرایہ پوید وبفروغ گوہر شب چراغ سخن بظلمتکدہ راہ جوید انصاف بالا ے طاعتت
چہ باید سخن ریزہ ہاے پراگندہ گرد باید آورد تا بپارسی زبان وشیرہ درنثر واسوخت توان نبشت
از پہلوانان پہلوے گوہی ہیچکس اندیدہ ام کہ بدین روش زور آزمودہ باشد وبدین ہنجار
زمزمہ سرودہ باشد ملا وحشی کہ از سخن پیوندان خراسان است درجریدہ نظم مسدسی دارد کہ
مردم آنرا واسوخت نامند وہرچند بر حافظہ خودم اعتماد نیست اما نشگفت کہ این بیت ہم
ازان مسدس باشد بیت تو نہ آنی کہ غم عاشق زارت باشد ٭ درشوی خاک بران خاک گزارت باشد
حسبۃً للہ دانا دلان دیدہ ور فراہم آیند وواسوخت ملا را با واسوختہاے اردو زبانان لکھنو سنجند
حاشا کہ فارسی با ہندی در شور انگیزی وذوق افزائی برابر تواند بود شان پہلوی وپارسی بلند تر
ازان ست کہ بدین پایہ فرود آورند کرشمہ ہاے لوالیان ہند وشور شہاے دلدادگان
این طایفہ جز بزبان این طایفہ گزارش نپذیرد واینگونہ ترہات در لور وگفتار پارسی زبان
صورت قبول نگیرد تنی چند از ریختہ گویان دہلی ولکھنؤ طرح تازہ ریختہ اند ودر تغزل از
زبان زنان نواہای دل آویز انگیختہ سرائیدگان آن پردہ سرست میخراشند واینچنین شعر را
ریختی ہمی نامند آہنگ گفتن واسوخت در زبان دری بدان ماند کہ درین خجستہ زبان ریختی
گویند ورازی سخن پیشکش واسوخت در فارسی نتوان گفت در نثر خود امکان ندارد

و در نظم ذوق اردو زبان ندارد و نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا
شهر مسافر است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امیدوار و السلام بالوف الاحترام بنام آغا
بزرگ شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم + چهره آغشته
بخوناب جگر بنمایم + پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز + آخری نیست شبم را که سحر بنمایم +
امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال
آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر سنجند که دیوانه آیین ادب فرو گذاشت
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرد و انجمانی نی وفا نه پسندد و آزرم هم روا ندارد که انچنین
خواجه بزرگ کوچکدل چنان پندارد و حیرانه سنجند که هر آئینه فراوانی آرزو برین داشته باشد
و نامه برهنمونی و گرمخونی میرزا خاور فرخ گهر نگاشته درازنای فاصله دل و زبان از حد است
شوق ما لامال است اگر همه از دل بزبان بایستی سپرد نیز برنتافتمی و نیروی نطق بشمار
گهرهای راز وفا نکردمی همیدون که باید نخست از دل بزبان دادن و آنگاه از زبان
بشگاف خامه در آوردن و سپس از خامه بر روی ورق فرو ریختن این سه گونه اشتلم را
چگونه تاب توانم آورد دانم همانا خوش است که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل از پرسش همزبانی
آرامش پذیرد درین روزگار که میرٹھ آرامش گاه است و راه کوتاه اگر از جانب نی بست
خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را بپرسش دریابند دور نیست
یارب آرزو و لوائی پذیر باد عمریست که بی بینوا در بیابان غالب هرزه سرا چون شاخ
گل از نسیم بی بی غلط گفتم چنانکه بیداز باد سر قصد هر چند ندانم این لاابالی پوی در رقص
کدام ره می سپرد اما بفریب تلنگ سخن سنجی دل از دست می برد خویشتن را نازم که با همه
پیوند که نال قلم را با رگ جان منستی فریب نخورده ام و در خود گمان فرزانگی نبرده آری چون
منی را این پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانی ارزش خود ازین فروتر چه تواند بود
که فرو هیده فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است طلیعه وی نور چشم

محیطم + غریبم ولی روشناس جهانم + بشمار دعوی خداوند حشم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم +
گرفتم که از تخم افراسیابم + گرفتم که از نسل سلجوقیانم + دل تو دست تیغ آزمائی ندارم + ره و
رسم کشور کشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نوشتم + سزد گر نویسند صاحب قرانم + بجشمید اشت
ایشا عطیه قبول امید آوازه نوید وصول سه غزل ارمغان میفرستم چون آرامشجای خواجه در نظر
نیست نامه بمیرزا خاور می سپرم والسلام نامه بنام انور الدوله نواب سعد الدین خان
بهادر شفق تخلص بنامیزد بی نیاز بهای یزدان سبحانه مانند وهمتا را نازم که ارنی گوی طور
را که بآوازه لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان دورباش بند نپذیرفت به تجلیه که آتش دید خر
موسی صعقا طالب خواهش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از آتش نشکوهید
هم در آتش سوختند وانگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه میرود آنرا که ذره خوانند پرتو خورشید از شش سوی نا گرفت فرا گرفت واین را که غالب
نامند نظارهٔ مهر مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انور الدوله خطاب بجا
بهر صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار هنگامه جا داشت ناگاه نظر فرو آمد
اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی داغ همچشمی ذره جانگداز هستی خاکم بدهن خود را در
ارزش از خداوند بیهنا افزونتر گرفتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهانی دیگر و آن
جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمه نور روی می آورم و بخود دانه بدین
بیت زمزمه سنجم بیت آید که چشم روشنی ذره آفتاب را + بر هر زمین که طرح کنی نقش پای ما +
گفتگوی ذره و آفتاب پیشکش از هم کشودن نورد آن ورق که پروین و پیران از طرف
عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را ما اندر رشک خون گریند تماشا
صلا زدم چشم بد دور و دیدهٔ حاسد کور همدران هر دو مخمس که پندارم دُر سفته اند و همدران
غزل که گفته اند نقشی کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش نو آئین از تنگ
مانی کاغذ تو تیا شد و ننگ نوشا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق به

همایون نظرگاه جهانبانان سکندر دربار دارا دربان و هرچه دران انجمن بفرخی گذشت از روی
نگارش ارسطو جاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب حسام الدوله بهادر که باسم سامی
مشفقی حافظ نظام الدین است بطرز طرب افزای ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازگی هنگامه
صور هنگامه سخن پیوند فرهمند دمنده جان در تن لفظ و زداینده زنگ از آئینه معنی بفروز و
فروزش همنفس صبح و بآمیزه آمیزش همزبان شفق مولانا سید امجد علی قلق آنجاست که دل
اگر چه مرده باشد بلکه مرده باشد بسماع ازجا برخاسته خیزد و انصاف بالای طاعت ست کار صنعت
لفظ از پیشینیان پیش برده اند و رنگی تازه بروی لفظ و معنی آورده جاودان مانند که درین فن
سرمایه نازش هندوستانند پس ازانجا میدان سر و گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزد
از رگ کلک فرو میریزم تا دیده وران هم از دور بنگرند که نامه نگار را قطره خونفشانست و دل در
از دیرباز سر وستانسرائی اردو ندارم همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان شکارست که گاه گاه
رنگ ریخته ریختن دشیره بفرمان بانوی بلقیس پرستارست در ریخته بدین ردیف نارواد ل
آویختن مگر در مقطع غزل سرمستانه هوی زده باشم آن بیکه که گمان کمانی که نداشت داشت
پنداشت که روی سخن سوی اوست در مقطع غزلیکه بهر دو هنجار ستیزه گام زده داشت که گفتار را
پاسخ سازد او من به بیستی این تجرعه که فرو ریخته خامه من ست ع هرچه در گفتار فخر تست آن
ننگ منست * بهر سخن فرو نیاوردم و قطع نظر را دلیل قطعی امتیاز شمردم آه از من که مرا از این زده
وسوخته خرمن آفریدند با آئین نیاکان خویش سلطان سنجر دارا کلاه و کمربری و نه بفرهنگ فرزانگان
پیش بوعلی آسا علم و هنری گفتم درویش باشم و آزادانه ره سپرم ذوق سخن که از ازل آورده بودم زهی
گرد و مرادان فریفت که آئینه دو دل و صورت معنی نمودن نیز کار نمایان است سرلشکری می انشوری
خود نیست صوفیگری بگزار و بسخن گستری روی آر ناگزیر همچنان کردم و سفینه در بحر شعر که سراب است
روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود بروزگار دیده وری نبود یا بود و بمن نیز داشت
در تیرگی روزگار من اندازه شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون که دندان فرو ریخت و گوش

گران گشت موی سپید است و روی پر از رنگ ست بلرزه اندر ست، و پای در رکاب از ان
همه سودا که در سر بودن جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از انکه امروز کاشته ام فردا چه بر دم
فردوش جز من عرض کردند انچه در کونین بود + زانهمه کالای نگارنگ دل بر داشتم + دل سوا زده
از اندوه بهم بر آمد و در پرده ساز رباعی راه برون شد آهنگی کشوده است که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار
رگ جان میزند و روان راهی الفغان آورد رباعی ای کرده با رایش گفتار بسیج + در زلف سخن کشوده
راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتیست بسیط منبسط دیگر هیچ + دانم که درین شادمانی فزا
صحیفه که جبین قلم در نگارش پاسخ آن بسجده میفرسایم نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر
زبان قلم رفت هر چند من از ادب نگویم و لیکن نه پندارند که بر من ستم رفت چون گفتنی ها گفته شد
و گرد اندوه از ساخت دل رفته شد و ساده جاه و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف
والقلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین میبوسم و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت
رسانند و دیگر بدان ستوده نامور سلام و پیشگاه قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم
و همچنین از بهر مکرمی مولانا سید امجد علی صاحب نیاز ارمغان ست و برای شفیقی حافظ نظام الدین
صاحب سلام ره آورد و رسا یها ارزانی باد و السلام بالوف الاحترام خط باسم سامی مولوی
رجب علیخان بهادر ولینعمت سامان + برسیدن این پرند پروین پران مانند که شعاع مهر و پرتو ماه
بهم تافته اند تا بافته اند پنداشتم که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد لاجرم سر سودا زده پر شور در سجود آمد
همانا از لوی دگین روا که انیمه تیرگی زده است پرتو شمع دودمان آل عباست هر چند دجله دجله خوی شرم
از هر بن موتراود و خله اندیشه معزول کاود که هر گاه یک ورق ازین سوا ارمغان رسد از ان سو
گرانمایه طیلسان رسد لیکن ازان رو که این همه بخشش از مهر نشان میدهد و خبر ازان میدهد که رازی درین
پرده نهفته اند و به بندگی نیاکان خودم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم نغزی
فرجام فردا امیدوار بنت پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگ است بار احسان اولاد خداوندگار
خواجگان بنده پرور و بادشاهان گیتی بخشش چرا برنتابم نه آخر هر گره را کشایش و هر گونه کاروائی

از خداوند نامه‌ای خواهم خداوندزاده و شیره آنکه کرم شیوهٔ اوست و بخشیدن بر وی گران نیست اگر بهمن گنج
گهر بخشد سپاس بر من چرا گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت ایمان است اینجا میدان گران نمی پذیرد
هر آئینه در آئینه خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمی گیرد والسلام مع الاکرام به عابد علیخان خان
آگاه دل همه دان و نام آور بلند نام و دلنشین انشان‌ها فرزانه فرزند فرهنگ شیوه شیوه روی سخن
روش همایون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بدانستن ستوده است روبداد این فرخی خداداد
از روی داد آنست که پیش از این باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که از این پس خامه در دست
کسی بدین هنجار جنبد اکنون که دلکشا نامهٔ انور را از هم گشوده اند خراش کلک نیست دل از
دست برد و اندازه نگارش فرزدهٔ یگانگی و همزبانی آورد گرایش اندیشه آن یکی از دو دیگر اینکه
دیگری و تیره دران گونه که از شیوه‌های آفکاری و انگیزه‌های آرزو و آرزو و نشان نبود نشان
انگشت که این دو روان آزاده در فراز این گیتی همدم یکدگر و در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر
در نهان مرا این دو یکرا آمیزش دست بهم نداده بوده و اگر روشناسی در میان نباشد گو مباش
باری چون خود درین نامه همی نویسند که از دیر باز ترا می شناسیم و بنیز دوستی این و انمود همه سود
با خودم گستاخ و بهجنم دلیر ساخته اند نمی شکوهم و میگویم که دیر یافته آورده اند و اندرین نورد بر من ستم
رفت ستمی دیگر آنکه از بهر فرستادن نگارشهای خویشتن دستوری همچو بندگی امیداند که آزرومندان
ناتوان دل ناشکیبا منش اینمایه درنگ که در آمد شد دو نامه از دو سو روی دهد نیز بر نتابند در روشنگری
آئینه گفتار با یمن زدودن زنگار از خود به ناچابکی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن
فرخ گهر اند و هم از کارگزار که هر آئینه من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر چند از فراوانی شادی
به جشنگی نوروز و جام باده و مرغ دست آموز باد و از اسد الله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل سنه ۱۸۵۲ عیسوی

به قاضی عبد الجمیل بریلوی فرزانه شیوا شیوهٔ روشن روش برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبد الجمیل
که این نبودنی بود و اهم بی مسمی یعنی غالب بی برگ و نوا یاد آورده اند همانا دودمان خوبی را چشم و
چراغ اند و گلزار نکوئی را صبح و نسیم دلکشا نامه مهر پیوند در گیرنده الغزلی چند بوده و خواهش نه دیدی از روی

دل کشورگشایان را زان زاده به تماشاخانه ضمیر در نیاید خواهش حکایت و صلای مهر افزود چندانکه دیده بران
سواد دوختم تا زیبا صوتی بنظر در نیاید هنجار و روش خود از نیروهای دو دوست آری نی خامه در بنان
هر کس بخرامی دیگر دارد و آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست
مگر بهمنشینی و همزبانی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت نبندد
و گفته که هرچه بهر نمط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر در آن دو همت از مبدا فیاض در یوزه
کرد بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشایش کاری خواهد بود و اندیشه
را دستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود دانش و بینش یارب ده یکدگر باد از اسدالله نگاشته شنبه بیست و
هشتم صفر ۱۲۶۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلما مولوی سید محمد صاحب
عرضداشت اسد الله نارسیده منظرگاه فرشان گریزگاه خداوند خرد منش دین پرور دادگستر و
فرزانه یگانه هما سایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه عرش فرش و کشور معنی را شهریار قلم علم دانش آموز
بینش افروز مرتضوی گهر مصطفوی اثر حضرت فلک منزلت سلطان عالم که بتحفه و گهر قبله
راستان ندو بعز و شرف آسمان آستان ابیات سید محمد آنکه جنبش نی کلکش نور حق :: چون
زتاب مهر منور لبالب است + گر عالم کوکب است ضمیرش بود سپهر + ور دین بود سپهر
دل خواجه کوکب است + گلدسته سلامی که در لفافه نامه مکرمی مولوی حافظ عبد الصمد سلمه الله
تعالی نهان بود تا از آن پرده رخ نمود نخست درخشندگی جواهر نگاه افزود پس از آن که
از روی تسلیم لب بر زده آمد همگی چند از سرمستی بر افسر زده آید فرد آید بچشم روشنی ذره آفتاب
بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را :: من ارشادی این سلام عبان در یوزه گر مارا که بیمایگی
هفت گنجینه پرویزش صلا زده باشد و فره ایزدی در آن کارسازی کرد اورنگ سلیمان نیز جم
ازین گدا باشد باری زود نه دیر در آن قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب مظفر الدوله
سید سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاؤه نگاشته کلک معجز نگار است نگریسته شد که توقیع
سرفرازی روائی گرفت و هوش افزا پرسشی درباره این ننگ آفرینش بکار رفت هم

خواجه را در زمرهٔ نزدیکان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنازش خجستگی سرنوشت گرد سر گردیدم
اکنون اگر مرگ امان دهد من و زمزمهٔ تهنیت از زبان مهر و ماه شنفتن و خود را بهمزبانی روشنان
سپهر آفرین گفتن دانم که حوصله بر نشاط تنگی کند و دل سودا زده اینمایه گرمی بازار بر نتابد اگر بشادی
نمیرم زندگی از خوردن غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشه بی توشه لب از زبان یکاد خوانی
دمادم فگار است و دست از سپند سوزی پیاپی در آزار داد آنست که اگر ازین پیش باندازه
بازپرس بودی هم راه سخن بر من فرو بستی و لرزه پیکرم اخر دو رهم شکستی چون از روی مهر و آزرم است
چرا نگویم و اگر نگویم هم از من بر من ستم رود و در هر انجمن گفته شود که فلانی در گناه دلیر است و در
پوزش ناپردازان سخن سرا که گهر سفتن است نه ساز آهنگ تا سر گفتن نمیگویم که به گفتن گناه
نیست و همیگویم که گناه من جز پذیرفتن فرمان شاه نیست تا درین ناخوش هنگام و ناروا هنگامه
دیگر چه فرمان رود سخن راست میگویم و یزدان پسندد چه راست + حرف ناراست سرودن در کیش
اهرمن است + در نگارش مثنوی مضمون از خسرو است و لفظ از من چنانکه در رامش زمزمه از مغنی و
صدا از تار و نشگفت که با اینهمه همه از زبان من نبود و دیگران مصرعی چند افزوده باشند اکنون
گاه آنست که بساط شعر در نوردم و بهنجار غزل نواسنج گردم تا پدید آید که خاک نشین کنج ناکامی در ته
کلاه نمد چه شور در سر دارد و با گرانباری پیراهن گلیم در هوای سخن پروازش تا کجاست یارب
نیز ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جهان فروزی و نیم پرتو ازان همه و تنی بغالب
سیه روز روزی باد نامه بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر یزدان را سپاس که خواجه
رهی پرور است و ازان رو که بنده را خواجه پرست آفریده اند اگر در گزارش اندوهی سپاس خواجه را
با خویشتن همزبان خواهم نیز درخور است با آنکه در آشنائی و مهر افزائی حکایت بی شکایت نمک ندارد
چون خود بنگارش خامه نه فرسوده باشم نسزد که از دوست گله سنج بوده باشم گفتار من برنابه نشین
با عالیجاهی انوار الدوله بهادر آن بود که از مخلصان پناهی خواجه ظهیر الدین خان بهادر امیدگاهی
نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نرانند باری رسیدن مکرمی حافظ نظام الدین شهیر گرد ملال از [illegible]

دل رفت و گشایش نور و صفوت نامه دران ساعت بساط انبساط گستر روزگار نگرانی سرآمد و دو
که دل میخواست از در درآمد چشم دارم که بنظرگاه عطوفت نواب فرخ القاب از جانب من زمین بوسند
و بپاسخ سلامی که بمن نبشته اند بندگی عرضه دارند و دیده بکف پای عرش پیمای سودن و فرو ریخته کلک
گهربار هم از زبان پروین فشان شنودن آرزو دارم والا جاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر
را گرد سر گردم که بنده برادر خویشتن را بنده خویشتن پندا شتند امید که منشها بسوی مهر همیون و مهر از
هر دو سو روز افزون باشد منت میپرستم و سلامی که در فروتنی از بندگی گزرد میفرستم فرخ اختر فرخنده
خواجه عبدالله خان بهادر که اگرچه از روی نگارش بدید نیامده که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب
هویدائی گرفت که بوستان جاه را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده نامه نگار را بشناخوانی
و دعاگوئی پذیرند و اگر تبلائی که فرستاده اند جان برافشانم بربی بضاعتی و کم خدمتی خرده نگیرند
دولتها پاینده و روزها خوش بیانی آینده باد و نامه نگار اسد الله بنواب نور الدوله بهادر
فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار + که بنده خوبی او خوبی خداوند است + در حضرت نواب
فرزانگان پناه که سجده من ننگ سنگ آن آستانست راه سخن کشودن نه آسانست کاش ماه خورشید
با بخت فیروز و دولت جاوید بود تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی
گمان نشستی تا بشیوا سخنی گفت که بپیش زبانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آرمی
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری این قدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند
ببرسم که این دل را از درد شکستگی و آزار خستگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجا برم
هیهات در بیخودی کلام سخن از دهنم جست که جبین مرا بداغ دعوی بیگناهی خطر از نسبت همانا گناهی
هست و ندانسته ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر میکنم امید که برین
بی خرد بلکه بیخود بنده که می خواهد به خوش سخنی کار را از پیش برد و به زور در دل خواجه جا کند ببخشایند
و اگر گناهی هست آنرا و رنه همین جرم دعوی بیگناهی را که من خود بدان معترفم ببخشند + در حضرت نواب
قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و بنظرگاه خواجه ظهیر الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب را دمندانه نیاز و محبت
منشی نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب شکل نا امیدان
شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی و دایه از هر در چه رسد بخت هوادار و دولت پرستار
غالب بپرسش سزاوار باد نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم ۱۲۷۰ھ و یازدهم اکتوبر ۱۸۵۳ع

ایضاً فرزانه سرمایهٔ خوبی بوصلم کام دل جستن بدان ماند که سوری خرمنی را در کمین باشد
نبشتن نامه بنام نامهٔ انسرو زنام آور و فرزانهٔ روشن گهر هم بر ورق و خامه سپاس نهاد است و
هم خود را نوید افزونی آبرو دادن برسیدن همایون نامه که همانا همای اوج سعادت را نقطه و خطش
دانه و دام است اگر من که نه از روی ارزش بدین خجستگی درخورستم بر خویشتن ناز نکرده باشم هر آئینه
اهرمن پرست و کافرستم سرچشمهٔ نور درخشنده هور نزدیک و دور بخشنده سور است ورنه کلبهٔ گدا
که از تنگی و تاری بسویدای دل مور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا در آن تنگنا عرض جوهر تابندگی
تواند داد **غالب** سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به نفرین نبرد همی ستایند و من همی نگرم که
ستایش هم بدان سوی بر میگردد و آری نکوهیده راستودن از ستودگی منش و خوبی خوی نشان
دارد و دران بار که فرستادن نسخهٔ پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانست یاد ندارم چه روداد
که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رافت جز این کتاب
جواب ندارد با اینهمه آن گناه تنگمایه دار و گیری داشت چون نپرسیدند و توقیع خشنودی نگاشتند دانستم که بخشیدند
و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که هم در آن نامه که پاسخ آن در سر آن
کتاب رفت بمن سلام نبشته اند شرمسارم و بسرزنش سزاوارم نی اگر پاسخ آن نامه نگاشتمی
و جواب سلام فروگذاشتمی بزه مند بودمی چشمداشت آنکه پوزش پذیرفته شود خواهم که درین بار سلام
من بدان ستوده خوی فرهیده فرهنگ گفته شود راستی اینکه دل دادهٔ آن انجمن و اهل انجمنم
بود که بر آرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند ورق گران پذیرفت و داستان
شوق باقی است چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مسند نشین باد

بحضور موفور السرور جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض
و محیط احسان دام اقباله که هر آئینه امیدگاه گوشه نشینان سندی خامهٔ بی برگ و نوا را به نواحی آوردم اما
این راز داد بی زبانان در بند نبود و این نواسنجی همچون نال خویش بی هیچ اندرست و از من که کار فرمای
ویم هر آینه تراست همانا فراوانی آهنگ و انبوهی راز در پرده دری است ورنه ساز را که بهر زخمه زمزمه
فروبخش خوبی اوست چه باک از نواگستری است می سنجم که چون وساده سروری را بوجود مسعود خویش
رونق افزوده اند از انجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم گفت که از یگانگانم مرا
می بایست که آئین وفا نگاهداشتمی و نامه در تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و یزدان داند که
آن نه از ناسازی و بی پروائی بود بلکه خود را نا چیز پنداشتم در جمعیت ندیمان بزم انس و انداشتم
اکنون که بحر عطوفت بموج زود انیهمه گهرهای شاهوار یکبار فرو ریخت بحیرتم که در عذر کوتاهی همت
خویش سخن رانم یا در اندوستی عطای آن والی ولایت مهر و ولا را سپاس گزارم هم غم اندل بر دند
و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند باری پاسخ آن جانفزا نامه دو لکات
صحیفه که جوش جیحون و ریزش لالی عبارت از ورود آن نشت سازمید هم و بهر جنبشی که خامه
دران منشور رافت روی داده است بهمه دم تسلیم نشان بازمید هم اوراق اشعار را که گوئی فرد
فهرست گنج خانه معنی بود نور دا زهم کشودم و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی لطف
طبع و جودت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام
ورزش و التزام مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت فرمان بجای آوردم
و آن شاهدان معنوی را بجگ و اصلاح آرایش کردم اگر چه روش این راز و محرمی پرده این ساز
آرزو دارند ریخته گویان گفتار میر و میرزا و از زمزمه پارسی گویان کلام صائب و عرفی و
نظیری و حزین در نظر داشته باشند نه در نظر داشتنی که سواد ورق از دیده بدل فرو دنیاید بلکه همه
کوشش دران رود که جوهر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند + نسخه
پنج آهنگ که اگر نه از من بود گفتمی فارسی را قانونی است خرد پسند با نکته های ژرف دران بکار

رفته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغتهای نغز بنگارش درآمده ع راست میگویم و امید که
باور دارند + دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هرچه فرو ریخته کلک لاابالی خرام من است
کافر باشم اگر یک ورق نزد من با خود نسخه ازان من باشد همدمان مسوده ها بردند و فراهم کردند و جا بجا
بکالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و بشهرهای دور دست فروختند بپذیرفتن فرمان مردم
را سو بسو گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ نیامد مگر نسخه از پنج آهنگ
یافته شد چنانکه آنرا از شرمسارانه بعالیخدمت روان داشته ام دیگر هرچه دست بهم خواهد داد
روان داشته خواهد شد هرچند از دیرباز بگفتن ریخته نمیگرائیم و به پارسی زبان سخن میسرائیم لیکن
چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که اینگونه گفتار بیان حضرت فلک رفعت ارمغان
میبرده باشم ناچار گاه گاه ریخته همیگویم سواد غزلی چند که هنوز از کفم بدر نرفته بر میدارم و در نورد
این نیایش نامه فرو می پیچم بنگرند و دل بدان نهند که خامه را انچنین گفتار و زمزمه را این هنجار پدید آید
خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یارب حضرت نواب عالیجناب را
که نظرگاه روشنان سپهر اند هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت خداداد تا دم صبح
قیامت روشن باد + بانور الدوله بهادر فرد با خلیل مور میری از ره خوش ست فال + قاصد بگو گران
لب نوشین پیام چیست + مهر میتابد و ذره فروغ همی پذیرد ابر می بارد و گیاه همی بالد چون التفات
حضرت نواب جهانداران کامیاب که در پرتو گستری مهر اند و در رایگان بخشی ابر با من ازین دست است
و ذره مهر را نتوان ستود و گیا ابر را آفرین گفتن منکه در هیچ از ذره کمترم و در خواری از گیا
بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ثنا توانم خواند حاشا که باد این پندار در سر رشته داشته باشم
مرا خود سخن در آنست که سپاس سرهنگان ڈاک و آنگاه سپاس این مهربانیهای پیاپی
توانم گزارد روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مخمس و یک غلطنامه و دیروز
سه نسخه مثنوی و یک رساله مولد همایون و نهل و پنج تنگ سترزد خوشا سترزد که بدان ارزد که
اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم پله حیات از سبکی بهوا استاده و پله نبات

از گرانی نبرین نشسته پندارم آن مایهٔ شیرینی درین شکر انباشته اند که بشیرین و شکر از شیرینی
جز نام نگذاشته اند اگر شاهد از معنی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده مینمود از ذوق انگبان آتش در دهن
میگشت کی بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد بیش چشمش جوی شیر موجزن میگشت اگر آن جناب که در
بهشت بر روی انگبین هست همچنین هست که خربه تبر نشکند نشگفت که همین است آنا که گنجیدن دریا
در کوزه نه آسان دانند آن جومی را در تنگنای این قالب چگونه روان دانند صرفه دران آمنست که بند
پندار از شیرینی سخنی نگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرو هلم (اندیشه سرانجام سخنی که از شیرینی از شکر برترا
هنوز بیشین نیست) یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دودهٔ مردمی فروزان گهر فروزندهٔ اختر
خواجه نصیرالدین خان بهادر بکدام دستگاه سازد هم نه جمشیدم و نه پرویز نه مهرم و نه ماه آن خود
انجمنی ست که دارا در انجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است و ناهید چامه سرای
چومنی را باندازه تماشا بار کجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و
شادمانی خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روز افزون باد نامهٔ نامی با آن کارنامهٔ جادو کلامی
یعنی مثنوی گرامی بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و
چون بسختی خوانده آمد در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو را اگرچه فیروزی فروزه
تندرستی هست از سراپرده کمتر برون میخرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چار بالش عز و ناز می آرامند
بندگان را بار بدانسان که همیدادند نمیدهند و گوش بگفتار بدان ذوق که همی نهند نمی نهند مگر که هر سحر ناصیه بر
آستان سودن آئین من است مثنوی و قصائد مهر و مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است
تا کدام روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون آگاه انشست
که بورزش شیوهٔ گستاخی جرات خویش و حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیرالدین خان بهادر حرفی و نه از مولا میر امجد علی صاحب
حکامینی و دادا از عنوان که پنداشتم فرد فهرست محلات شهر است و بند جمع و خرج خانهٔ
همسایگان اگرچه میدانم که کار افزائی نگارش به بهدید و تهدید مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است

لیکن نمیدانم کہ اندران نامہ ہا کہ پیش ازین داشتہ اند و جز نام شہر و نام من ہیچ نشان نہ نگاشتہ
کدامین نامہ گم شد کہ درین بار اینہمہ نگارش بکار رفت انبوہی نشانہای مسکن آنگاہ روا است کہ
مکتوب الیہ از فرومایگان و در ناموری پای نام ہمسایگان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پوستماسٹر
ہمہ میدانند سی سالست کہ خانہ و کاشانہ فروختہ کو بکو میگردم و مقامی معین ندارم ہر جا کہ میروم
دو سہ سال یا کمتر یا بیشتر می آسایم پیادہ ڈاک ہمانجا میرسد و نامہ ہا میرساند از شہر نام و ننگ خودم
جنگ نیست فرسودن خامہ و آزردن بنان گہر فشان در نوشتن سر نامہ بمن گران است بیش
ازین جز ثنای حضرت و دعای دوام دولت چہ نویسم کہ آن ہرزہ جانست و این ورد زبان محبت
مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خان صاحب سپاس میگزارم و سلام عرضہ میدارم دانستم کہ دیدن
غالب را طالب اند حاشا کہ این داعیہ تنہا از انسو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم کہ شریک غالب
بہ روح اللہ خان بنامیزد درین ورق کہ چون سواد آنرا بنگرند و نور از ہم کشایند دریابند کہ اینارا
مردم چشم است و آزر ورا جگر گوشہ نخست بجا بست خدام مخدوم خادم نواز رباعی آن یکیہ اتحاد را تاب
توان ؛ وان کالبد و دادہ را روح روان ؛ نی نی بہ نفس زندہ کن ہمنفسان + آن ہمنفس مسیح روح اللہ خان
سلامی کہ گلگونہ رخ پیام تواند بود ارمغان سفیر ستم و پس پاسخ نامہ مخدوم زادہ شیوا شیوہ روشن
روشن آن بخوبی خوی و جخستگی سرشت نہمین بہشت و بفر تابش آتش و فروغ گہر ہشتمین اختر
ارزش فزای نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدینخان طال بقاؤہ و زاد علاؤہ میگذارم
یارب این ستودہ خوی را چہ در ضمیر گذشت کہ نام چو منی کہ رنج خاطر ستا جا بتیا نم و ننگ نہ مرہ خراباتیان
بر زبان کلک دلاویز صر گذشت انیکہ در نامہ خویش غالب گمنام را کہ در نکوہیدگی نام آور
است بفرہیدگی ستودہ اند اگر غلط نکنم از غلط نمائیہای فرزانہ یگانہ میر قاسم علیخان صاحب خواہد بود
کہ ذرہ را بخورشیدی ستودہ باشند و قطرہ را دجلہ وانمود منکہ دوستان را دوست وفا پیشہ ام از
دیر باز درین اندیشہ ام کہ مخدوم بہی پرور خواجہ فرخندہ فر کجاست برسیدن این خامہ کہ در نورد نامہ
شفیقی وحید الدولہ بہادر رشید نیز ندانستم کہ نیز ورود سید صاحب غالب ستای بر سر زمین کانپور تافتہ است

یا خود این نامه که از جانب شماست از شارستان لکهنو روانی یافته دل سوده زده از کشاکش
ترس و نگرانی بجا ماند چون زبان خامه در فرستادن نامه ها سخن کشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان
نامه بنام من نگارند و هم انجا که در ڈاک روان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نبشت
بر من برشمارند بازی برین یک کرشمه که محبت در کار من کرد و بدین فسون که نوای خامه شما بمن
رسید هم دیده دیدار جوی آمده است و هم زبان آفرین گوی در قلمرو شادی و شادمانی فرمانروا باشند

والسلام مع الاکرام

به میر واحد علیخان بلگرامی مصطفوی گهر ادر پرده سلامی که میفرستم خود بهانه بود
انجمن میرسم و میگویم که اگر تکرار تجلی روا ستی اندیشه از رسیدن دو یکین نامه همین خواستی باری آن حرز
روان آسای توان فرا رسیده درین هر دو تن جداگانه جانی دمید مبالغه نه پندارند اگر درین بار نیز همان
دشوار پسندی بکار میرفت خواهش کار فرمائی بمی گرفت و من از شرم آب گشتمی و خود را از سر گذشتمی
چون کار بر کارگزاران آسان کردند آفرین گفتم و سپاس پذیرفتم گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند
افسر و گاه و هرچه بهنگام گذراندن در شناسا گری گفته آمد و در شنیدن از شناسا روی بر زبان
معجز بیان رفت خود توقیع و بشارت ارمغان پیداست هرزه خروشی در خارپست فروشی آئین آزادگان
نیست یزدان جز داد نه پسند و داد آنست که غالب نه تنها درین کار کوشش کرد بلکه احترام الدوله
بهادر شریک غالب است نی نی از من بدستور فرزانه رساندن و از ان یگانه به شهنشاه گذراندن
خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و همانا آن بخواهم که دانا دل همه دان و دیده ور
همه بین مولانا ظهیرالدین نامه بنام نامی ستوده نام آوردانشان که فرزانگان را سزد بر نگارند و در نورد صحیفه
که شما را به پاسخ این نگارش بمن میباید نوشت سوی من روان دارند سواد این نظم با منتظم که برین دو
ورق در نظرها سیاهی میکند اگر نه در خور آنست که خدام مولانا را از نظر گذرد لیکن اگر حکایت من
قال بجای خود بگذارند و برعایت ما قال بگذرانند جا دارد

به مولوی حبیب علیخان خدای داد گر را
سپاس و بخت خداداد را آفرین که خواجه ماخته نواز و رهی پرور است بستگان کمند مهر دارد و با دلبستگان
فتراک نظری **فرد** خود پیش خود کفیل گرفتاری منست + هر دم به پرسش دل ما بوس میرسد + آهنگ آنست که

نامهٔ نگارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که زخمه بر این تار به هنجار روان توان کرد و از پرند
شکفام سخن کدام نورد از هم باید کشود یا رب آن نیایش نامه که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد
و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال دگر روان نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده
که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپروا همانا آن نامه خود از فراوانی پارهٔ مضامین شوق بر بندگان
آستانه گرانی کرد که آن بسبکروی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی راهی بطول و صد کروه جز
بعرض یکسال نتوانستند بر بدیاری گله دیر رسیدن عرضداشت آنچنان دلنشین نیست که سپاس
زود رسیدن این منشور عطوفت که همیدون پاسخ نگار آنم آنرا از یاد ببرد داد انست که در نگرانی نیز بار
گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام مخدوم پاسخ چرا ننبشتند خود را
بدان فریفته باشم که چون نگارش من در گزارش سپاس و حاقی ارمغانی یعنی تفسیر سورهٔ هل آتی
بود بهر آئینه جواب نداشت این بار از میرزا خاور نیز سپاس پذیرفتم که بسخن دلیری کرد و بنده را
پیش خواجه نام برد تا یاد آوردند و بروان داشتن نامه روان پرور دند فرمان رفته است که جزوی
از تاریخ تاجداران تمرخانیه بنظرگاه آن والی ولایت ولای مرتضوی فرستم ذره پرورا مهرگسترا
آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر و سبب تالیف کتاب
که آئین نامه طرازان هنگامه آراست از کشورکشایان تا نصیرالدین سلطان همایون سخن رانده ام
باقی داستان به فرداست امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر بزودی فرستادن آن اجزا از
بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سورهٔ والفجر در سر آغاز اینماه نظر فروز آمد و سواد آن
بیاض از راه مردمک دیده بسویدای دل فرو رفت نشگفت که فصلی از آن باب در حدیقی جداگانه رقم
پذیرد و غازهٔ عارض نامهٔ اعمال من گردد بنام میر مهدی نور چشم جهان بین من که جهاز ابر و لیش
دیدی از من آفرین خوشنود باد فرستادن فردا انتظار بیش از آن که نگرانی بر دل گرانی کند
شادی افزود همانا حق آزرم دیدهٔ دیدار جوی نگاهداشتند و از سواد نامه سرمه ارمغان فرستادند
خوبی شهر جیپور و شیوائی شیوه والی شهر دل را نه چنان از جا برانگیخت که اگر بخود بدان سوی شتابم

خود را از سرزنش خویش نگاه توانم داشت اینچنین گهرهاے گرانمایه از معدن آفرینش زود
زود بیخیزد و مهر جهانتاب را در رهروی پا همی تا زانو سوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر پذیرد
همانا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را آفریدند تا
جهانیان بدین دیدن بدان شنیدن گروند و دانند که سپهر و چرخ انجم بیکار نیست یزدان داد گر اینچنین
فرومانده حق شناس حق مژده را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میرزا قربان بیگ نامه شمار را خواندند
و بذوق شربت هفتصد من نبات هر دو تن را آب در دهن گشت سخن را از باده تاب نبود ورنه مرا نیز دل
از جا رفتی فرمان شما بجا می آرم و هفت بیت که پیروز بنظرگاه خاقان سپهر آستان گذرانده ام بر جا
مکتوب نگارم والسلام **ایضاً** نزدیکان نشاط در دوران البشارت که شاه فرمان داد و حاجت
بارگاه سخن گستران را ایوان نضارت نشان داد که روز آدینه بست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن
بیائید و جان سخن بر یکدگر بپیمائید گروهے از شاهزادگان بابریه و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند
جا بر مردم تنگی کرد گوئی پیکر اندر پیکرهاے خرید بخت سلطان الشعرا شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر تار زد و
غزل سلطان زا بدان نوا بر خواند که زهره از سپهر فرود آمد سپس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا
خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود که پنداری بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا
نورالدین و میرزا عالی بخت عالی را ساز سخن بلند آهنگ شد **غالب** آشفته نوا که بر پهلوی عالی
جا داشت ده بیت از خویشتن خواند محوی نام امردی از می آشامان خمکده صهبائی نشید مستانه
زد و میرزا حاجی شهرت کما بیش هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد من به
بهانه آب تاختن از بزم بیرون آمدم و راه غمکده گرفتم در دکانها کشوده بود و چراغها روشن همانا نیمه
از شب نگذشته بود که بر بوریاے بینوائی دور جام بادروانی داد باده آشامیدم و خفتم بامداد به ارک
همایون رو آوردم هر چهار سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمه شبانه تازه کردند
من نیز غزل دو باره خواندم از همدمان شنیده شد که شب در هنگامه سر آمد و نزدیک بدمیدن سپیده
سحر بزم بر بست گویند سلطان الشعرا پایان انجمن دو غزل از خویشتن سرود اما نه در طرح امروز لبت و

بکبروز در بنوره تا نفتیست تا بلبل طبع مرا بکدام نوا در خروش آورند در نامهٔ شما سخنی که دل را از
جا می برانگیزد نبود این خود غلط است که اجنٹ بهادر جیپور همی آید آری نمی آید از گوالیار به اجمیر میرسد و
همدران بقعه می آساید دو غزل بشینین و سیومین و این غزل شمارا که منع میکنند که پیش راجه نخوانند چرا
نخوانند اگر توانند بخوانند بلکه این کاغذ که من همیفرستم بگذرانند نی برادر این رای نکوست میا بجیکری
را دل و شناس شده ام هر آئینه نباید که هیچ نگارش از جانب من خبر توسطوی بگذرد شما از پیش خود
نیز اگر نگذرانند خوشتر شنونده سخنور نیست سخن رس نیست سخندان نیست که به شنیدن آن غزل دلش
از شادی ببالد و از شما سپاس پذیرد و ارمغان را گرامی دارد مرا خود داند کی خون در سینه گرم
شده بود ناگاه از جوش فرو نشسته است ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم + غزلها را خود نگاهدارید و دیده و گوش
را بپرورش سرگرم ازگمارید و آنچه بشنوید و بنگرید بمن نگارید جان لارنس که کلکٹر و مجسٹریٹ دهلی دیار بود
کهین برادر این هنری لارنس است که توقیع اجنٹی راجستان دارد و همیدون در قلمرو لاهور کمشنر است
و فرمان روای بزرگ است این را از که برسم جهانی داند و من نیز همیدانم بیا برادر همه بگذار و
از همه بگذر و غزل طرح بنگر بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ قبلهٔ حاجات مدظله العالی + چون بندگان کم خدمت که از شرمساری سر
پیش افگنند بخود فرو میروم و با صد گونه خضوع میکنم که طبعم بفکر نثر نمیگراید و پاسخ نگاری این نامه
از من نمی آید زیرا که اگر خواهم که بهنجار خاصهٔ خود سخن رانم این چیستانها بدان ستایش و این مکتوب
بدان جواب نیرزد و جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری ببایدنه پهلوی دوری و اگر
خواهم که روش بگردانم هر آئینه ناموس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین است امید که
ملازمان نیز بندهٔ خود را درین کشاکش نه پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجا می آورده نه پذیرفتن
را بخوشترین نمطی تلافی کرده باشم و آن اینست که چهار رباعی در مدح خوابیکه شاه والا نظر دیده است بنظر
میگذرانم و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بر ورقی نزانندوده چنانکه به [illegible] شند نگاشته در
نامهٔ موسومهٔ ظفر الدوله به ظفر الدوله فرستاده آید و ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله در سپاس

یاد آوری و عطای مثنوی کورنش بجا آورده این چهار رباعی در چشم روشنی رویای صادقه
بحضور فرستاده اند قبله گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس دامیگردد و خواهی نخواهی سخن
تا شاه میرسد جواب نامه فتح علیخان و ستایش کتاب چیستان خود چه قدر کارست که از خامه نگاران
عامه صورت نه بندد و نه دار رباعی بر دل از دیده فتحیاب ست + این خواب + باران امید را سحاب ست این
خواب + زنهار گمان مبر که خواب ست این خواب + تعبیر ولای بوتراب است این خواب + رباعی
بینائی چشم مهر و ماه است اینخواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است
این خواب + بیداری بخت بادشاه ست این خواب + رباعی این خواب که روشناس ورزش
گویند + چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب + گر خسرو ملک نیمروزش
گویند + خوابیکه فروغ دین ازو جلوه گرست + در رو رلقیب شه روشن گهر ست + پیدا ست
که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحر ست + زیاده حد ادب + از اسد الله بیدستگاه
ایضاً قبله و کعبه دو جهان سلامت دو بار بدر الدین رسید و از جانب ملازمان دو غزل از
من طلبید در نخستین وهله گفتم مگر گوینده غلط کرده است و مثنوی را غزل دانسته با سخنش همبرین
قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت انچه در کشرت اول گفته بود گفتم من و ایمان
من که پیمان بفرستادن دو غزل نبسته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاوکاو اندیشه فراخ
تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله
دو شعر فرموده اند و گذارنده دو غزل می سنجد و هو هذا یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون
خود عصای بود گر در پای خاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + انچه از پای نیامد
ز عصا می آید + ابیات تا سر خار که این دشت در جان می خلد + کز هجوم ذوق مینخارد کف
پایم هنوز + نم اشکی چو بنجا کم بفشانی از مهر + خاک بالد بخود و مهر گیا خیزد ازو + بسکه لبریز است زانده و
تو سر تا پای من + ناله میروید چو خار از اعضای من + خیز که راز درون در جگری و هیم ناله
خود راز خویش داد شنیدم دهیم + ز سعی هرزه به بیجا صلی علم گشتیم + چو باد بید پدید آمد از اماله

دست بسته عرض میکنیم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عطا تصور کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پارهٔ مناسبت و ملائمت بمدعا داشت
عجالةً انتخاب کرده شد زیاده حد ادب + راقم محمد اسد الله + ایضاً خداوند نعمت سلامت جوهری
عرض فی جوهر از می گردد آب روی عهد وفا بر دهر چند چون منی را نسزد بملازمان زحمت بیحساب
دادن و پا از جادهٔ ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم ببیکسی عذر خواه گستاخی های
منست ایدون صرفهٔ خویشتن دران می نگرم که بملازمان کس فرستاده اندرجیت وهیرالال را بحضور
بخوانند و در انجمن بنشانند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایند و سر کلاوه گفتگو بگشاییم آنچه گفته آید ماحصل
آنهمه حرف و سخن این باشد که اسد الله دام پیست شما و سر رشتهٔ توانائیش بدست شماست حالیا از
اندوه تنگدستی دلریش و درمانده بکار خویش است دستش گیرید و بیکهزار روپیه دیگر بکارش آید سعی شما
ضائع نخواهد رفت و سودمند خواهد بود هم برای بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امر عیار این
اتفاق نیز گرفته آید تا هر چه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله
ایضاً جناب نوابصاحب قبله و کعبهٔ دو جهان مدظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بندهٔ
امروز آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از آنجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب باغ
محلدار خانست نهی از سطوت آفتاب مرداد خیلی هراسان است اگر بهلیس عنایت گردد در سایهٔ عطوفت
گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دوپهر روز برآمده قرار یافته است
بکهاران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید بهلیس بهمپای او برند چه آن وقت آن جناب
در خواب راحت خواهند بود + زیاده خبر تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله ایضاً نور دیدهٔ غالب
آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشد که هرزه ره بریدند و رنج رهی
کشیدند جدهٔ ماجدهٔ خود به فرخ آباد دریافته باشند باری سعادتی که در غمگساری و خدمتگزاری خال
فرخ فال اندوخته اند مفت ایشانست + میر مهدی که به جهبور رفته اند دیار عزیز یوسف علی خان
که در بنارس جا دارند سلامها بشما ارمغان میفرستند کاش بیایند تا آنهمه که نزد من فراهم است از من

بستایند نامۂ شما بمن رسیده است و اینکه من مینویسم پاسخ آنست زنهار بامردم آن شهر میا ویزید
و طرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر و
سخن سرایان را هر زمزمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد از دیده وری دانست دیگران چشم پوشند
و در افزودن آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکهنوی بخدمت
خدامم پس از پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن دران میرود که ازانجا که بسرزمین آگره پا نهاده اند و
آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم ازینجا سر بران پای سوده ام جا دارد خواهش آنست
که هنگام روی آوردن بسوی لکهنؤ ساز نوازش به جنبش زمزمۂ خامه دگر ره به نوا آید و پس از رسیدن
بجا خجسته شهر بفر گاه خداوندگار اینده نخست خود را در من محو کنند و چون همه من شده باشند
خواجه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان برگذارند که این
دل نام قطرۂ خون خام تواتر پرسشهای اندوه اندوز بر نتافت ناگزیر به نبشتن قطعه که مصرع چارمینش
اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گداز های + رخ صفحه را بخون جگر اندود و نیز آن جوهم
که هر گونه که خداوندگار انگرند و هرچه از زبان خداوندگار شنوند بزبان خامه باز گویند نواب محمد علیخان
بهادر بفرزانگی و یگانگی بستایم و بمشاهده سلامی که آرزوی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست
چپ و ازان رو که دل همدرین پهلوست گوئی از ته دل نگاشته اند بران بنان پروین فشان
روان می فشانم گویند در گرد آن عرب دلاوری بود ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان
تیغ میزد و آنرا ذو الیمینین میخواندند هر آینه آن ذو الیمینین سیف بود و نواب که بهر دو دست
هر گونه خط مینویسند ذو الیمینین قلم اند یارب شفقتی میرزا حاتم علی مهر را چه در دل فرود آید که
پس ازان که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را بمهر دستخط خویش از سلام طراز
بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که دران انجمن بودند چون شنوند
که نامه بسوی که میرود گفتند چه ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین
ولیکه از گله لبریز ست ازان نگزیرد که سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر برگردانم تا رسم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیر الدین میسوهی رباعی عشق ست
رخش سرخ گل و نسرین را + در تیرگی سها مه و پروین را + در من که گدای کوچه میکده ام + اجم مرتبه
شهزاده بشیر الدین را + مور کف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستان است
برسیدن نوید وصول و بشارت قبول دهند آنست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که راست ورود شرف افزا نامه بافتادن سایه همای
هما ماند که چون غمزده را فرمانروای مصر شادمانی ساخت همانا چنانکه سایه همای همایون نشان
قهرمانی مرحله آب و گل ست این سواد سویدا مداد طغرای دارائی قلمرو جان و دل ست ورق اشعار
خود ابری بود در بار و ریا دریا در در بار که بدان اندازه مروارید بارید که خامه چشم صورت گنجینه گوهر معنی
گرفت داد آنست که اگر دانشوران داد سخن دهند شهسواری میدان سخن سلطان راست با غاشیه
بر دوش که نهند نامه نگار خود از دیرباز سر سخن سنجی ندارد نه گهر در ترازوست و نه زور در بازو شست
و شش مرحله از مسیر عمر سبکسیر پیموده آمد پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی با نکو محضران
دهلی گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیزگرد آن
پیوندهای روحانی را بدانسان برید که خون اندر رگ جان فرو چکید از آن بی مرعزیزان که همه
نیارم شمرد درین تیرباران حوادث و ناسزا کارزار نماندند مگر خسته چند اینک و من بداغ کشتگان
نژند زیستن و بر حال خستگان خود گریستن خسته دهره دهرم و بما تمدار شهر و اهل شهر و از نقشهای
پیشین در نثر سه ارتنگ ست پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو و قاروشناس نظر آن والا منظر شده
سیومین نیز شگفت که در آنجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم فرستاد
نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو آن خود بدان نیرزد که پیش فارسیان مضمار فارس
آن را نام توان برد دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود
همان دیوان منطبعه خواهد بود که یک نیمه کلیات است کوتاهی سخن دستنبوی اگر هست همین گلدسته
بیرنگ دو بعنی مجموعه نظم فارسی را اگر هست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم براهم تا چه فرمان رود

در معرض طلب کلبتره‌های فقیر حرف پرسش بمقدار قیمت چرا بر زبان قلم رفت هنجار نوازش نیازمندان
بی‌نوا نه اینست بی سرمایه ام نه فرومایه سخنورم نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب فروش نذر پذیرنده عطایم نه
گیرنده بها هرچه آزادگان بشهزادگان فرستند نذرست و هرچه شاهزادگان به آزادگان بخشند تبرک
بیع و شری نیست چون و چرا نیست هرچه فرستاده ام ارمغانست و هرچه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد

به گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب

هرزه سرا به ناطق رنگین نوا اسلام همانا از خمار به نشا و سراب به دجله و از هیچ به همه و از نیست به هست
تسلیم رسیدن مهرانگیز نامه برهمن فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدیدار فرستادن نامه عزیزی
من پنداری مرده را گل بر مزار افشاندنست لاجرم نشاط در رو و نامه را آن تازگی سنجند که روانهای
از تن گسسته را دران پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد نه آن غالبم که دمادم سخن سرودمی
و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر نه شراب از آب افزون خوردمی از غم خون
گریستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته‌ترست و دل از پیمان دلربایان
شکسته‌تر چشم از رمد به پیمانه پرخون مانا و تن از داغ بسر و چراغان مشابه درد را بهر بند جداگانه
پیوند خون را بهر پاره جگر جوشش دیگر بالجمله سر آغاز پائیز بار بود که نخل زندگی را برگ ریز روی
نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای هیچی پیکرست در ناسازگاری و رنجوری گذشت و
درین روزگار تن از بستر چون صورت از دیبا هیچگاه جدا نگشت گفتم مگر روز فرو رفت و روزگار
سر آمد ناگاه ازان قلزم خون بساحل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فروگذاشتند ع مرد آن
بود هر آنکه او را نکشند + اینجا همدمان نقشی نه بخواست من انگیخته اند و مجموع گفتارم را از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند هرگاه به انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما میفرستم
تاملی که بدان ناقد نقد سخن رو داده است حق است نخست عبارت قدسی مفاوضه نقل کنم سپس پاسخ
برطرازم مخدوم مینویسد که در یک شعر مثنوی در وداع کاتب لفظی بصورت پنجه بقلم
داده است آیا اینجه لفظ است اگر نفس الامر پنجه باشد پس خوک سم دارد نه پنجه و اگر اطلاق سم و

پنجه به یک محل روا باشد و نزد شعرا جائز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا پی بحقیقت آن برده باشم
غالب خونین نفس سرآید فرد است میگویم و نیز دان نه پسندد جز راست به حرف ناراست
سرودن روش اهرمن است + به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند که هیأت
پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه ها بسیار دیده ام اما ژرف
نگهی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد و اکنون از روی نوشته
شما در نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش از ان که کلیات نقش الطباع مع نثر زرد
بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن بدنفسی نشستمی
دانم که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود مگر سهو رفته است در غلط و در حقیقت پای خوک رفته است
نه در هنجار سخن ناشناسا بودن سخنور از چگونگی پاے خوک مرا هر از زیان ندارد هرچند ذوق همزبانی
میگذارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق
در نوردیده آمد والسلام به مولانا محمد عباس بهوپالی والا یزدان هست و بود آفرین که
گماشتن وخشور و فرستادن منشور از آلای اوست بمیر نیایش را ورنده گرامی منشور همانا همایون
وخشور را که پس از وی از ان ده و دو پیره وخشور که بازپسین آن گروه با خداوند در نام انبازی دارد
بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گرایش میرود
بهمین توانائی آن نیایش و نیرو غزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را با دوستان که سواد
مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیمه سویدای دل مهمانند نیرنگ روزگار دو رنگ نگرستن و
بسر شگی که در شدت خنده از چشم گشاید گریستن دارد حاشا که اینچنین پست پایه بلند نام که خود از
فروماندگی خاکنشین یک شهر باشد و بمیانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان دهر باشد
جز من در دهر توان یافت از دیر باز گشتن نثر پارسی زبان آئین من نیست نامه ها یکدست
به اردو نوشته میشود اینک خواجه روشن فرح اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
از ان گروه پرشکوه است که با من بزبان قلم راه سخن گشوده اند از بهوپال فرمان فرستاد که غالب

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای
آرم و در نامه چه نویسم باری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواندن ارزد به ستودن نیز ارزد بر روی ورق
فرو ریخت تا آن ورق بهم پیچیده سوی کارفرما روان داشته آمد چشم داشت آنکه برگ سبز ار درویش
به تحفگی پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد
یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید همانا امید افزا نامه
یافته ام که پندارم فرد فهرست کالای الائی ست که از فرازستان بروی زمین رهی من فرو فرستاده اند
یا گنجنامه گران ارز گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهربان نهاده اند هر آئینه بدین رو
نیز شادمانم که رنگارنگ متاع سعادت در راه است و هنگام پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هر چند
نامه نه منشور خدایگانست نازش من به فروغ مندی این نشانست که نام چون من گذشته
نشینی روز خوش نبینی در آن همایون دفتر نبشته آمد فرد غالب بخود ببال که گشتیم روشناس خ
در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شگفت آور روداد یست گفتنی و بدین مایه گرایش که از دو
برصریر خامه گوش ننهند سپاس نپذیرفتنی در ماه گذشته که به نقضای عمر فزای سال آگهست پیشاپیش
و صفر از پس همیگذشت منتخب دیوان ریخته که تازه بجالبد انطباعش فرو ریخته اند در مومین
جامه نهاده بنظرگاه روشنان گذرگاه حضرت فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام
چون ورود سامی صحیفه براثر ارسال پارسل اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش
حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است و میان نیامدن سخن اندسید سفینه اردو بخواهش
مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید
ع زهی تصور باطل زهی خیال محال + ماه نیم ماه می خواهند آن خود اسمی است که
مسمی ندارد چون از سرنوشت گردن نتوان پیچید سرگذشت بازگویم هرگاه یک نیمه از
پرتوستان انجامید و مهر نیمروز نام یافت تا نقش راست کرده آید سختی در رنگ ورزیده شد
ناگاه کارفرما را روز فرو رفت و روزگار سرآمد و دولت دیرینه ترکمانان قراچاریه سپری

گشت ماه نیم همچون ماه بست و هشت شنبه تا پدید رو نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز
آشکار ماند هستی نا پذیرفته را چون پذیرفتم هر آئینه چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دار باینچه
اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که جامه گرد آورد خود هیچگاه نداشت و شهریان هرچه
داشتند درین رستخیز نمونه آشوب به یغما رفت پس از تباهی این شهر آراسته و فرو شکستن
آن گرد برخاسته یکی از جاهمندان که نامه نگار را از خویشاوندانست گرد شیرازه اش بر آمد چون
ژنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز آورد اینک در بند آنم که به بند انطباعش
در آورند که در آن صورت مطاع فراوان و خواستاران را یافتن آن آسان خواهد بود اگر
نقش نزشست نغز و درست نویسندهٔ میجویم تا او بر نگارد و رهی روان دارد و دست مزد کاتب
مصرف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد باری بودن خواجه از نامور
نشامندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر همتا خود از روی نگارش سراسر آرش نامی نامه
که بنام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی گرفت امید که در ویش نوازی
را پایه فراتر نهند و راز جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دفتر وزارت بعلاقه کدام منصب و گوهر
فروزنده از کدام معدنست تا بالفاظیکه با اسم سامی از روی بایست فراخور افتد دانا شده باشم
و سر رشتهٔ اضافات را در نهانخانه مافات گم نکنم دیگر آن خواهم که رسیدن و نارسیدن دیوان
اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده ام بفرمان حضرت نواب
معلی القاب ست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت فرمان پذیری آئین
خواهد بود و السلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲ هجری نبوی عرضداشت
بنام نامی نواب مختار الملک نائب و والی حیدر آباد بعرض حضرت فلک رفعت
نواب معلی القاب آن ارسطوی اسکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن نظام الملک
ملک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیرایان میرساند اگر در سر آغاز
عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

بهم نخواهد داد ناچار پیش ازان که در دل گفته شود سخن دران همیرود که عریضه نگار درویش گوشه نشینی
بیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آئینه خرد می سنجد که فرستادن نامه بی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز تصحیف
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهد نبودی که بندگان حاجت خود از خدا می خواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا می خواهند و
هم از خداوند سررشته رد و قبول دعا مدعا بدست خدا و خداوندست تا کرا رانند و کرا خوانند داد تلخی
زهر این غم و تیزی دشنهٔ این اندوه که قصیدهٔ مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع طبع
اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سراسیمگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که بنظرگاه
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک پیکان بام گاه گاه خطا
میکند و چون تیر تخش بهوا میرود دستاویز اجابت قبول مدح مرا ارزش صله کجاست بدین قدر
التفات خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده
عرضداشت آگهی یافته برسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم ؎ تا چرخ کشد محمل
برجیس بقا باد ؎ نواب فلک محمل برجیس شیم را ٭ عرضداشت باسم سامی اشرف شاهزادگان
میسوریه اعلی حضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلی حضرت +
باشاه فلک آستان اعلی حضرت + خواهم که بران عتبه نهم روی نیاز + در زمرهٔ بندگان اعلی حضرت
ازان رو که آغاز نگارش بتسبیح اسم مقدس باریست هر آئینه این نیایش نامه ذریعه هزارگونه
امیدواریست ازان جمله چشمداشت یکی آنکه بر فلک زده نخوت بخشایند و عتاب نفرمایند که چرا
اندازهٔ ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت همانا ورقی
چند از مداد دود دل بسواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظارهٔ آن همی جست خرد
نظرگاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بسررشته
بام میتوان فرستاد گرمخوئی شوق به رهنمونی خرد افزود فرستندهٔ ارمغان هم ازدور زمین بوسیده

وچنین بر آستان سوده سر شادم که توئی تا به هنگامه گستری گرم شد ورنه زکجا یافتی قیصر وجم را روشنتر که
اینکه در رده سادگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا سخن سرمایه دید و دانست فرا آمد زبان انداز گزارش
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم ازان نسخه ها
که نگارش پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرضداشت و پارسل یکیست
دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل سپس اگر پس از رسیدن پارسل برسیدن نامه
و پارسل آگهی بهند وزهم و در رسیدن و نارسیدن دو دل باشم وای بمن و بر روزگار من اینکه آشکارا
پاسخ می طلبم از ادب است لی نی خواهش جواب نیایشنامه بعنوان حسن طلب ست چار بالش غرور جاه
بهمن درجه مسعود خدایگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر مرد
خونگرمی مهرگی را که از دل رسته و به انامل پیوسته است تا بجنبش انامل خامه را برفتار
آورده است تا از عربیه قلم آن خواسته باشد که هرچه در دست برگ و ورق فرو ریزد و فرارسد در یابند که
نامه های شمائی هم رسیده پاسخ آنها نیز همچنان بهم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که امروز می نگارم
و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم بپاسخ دو صحیفه باز پسین ست نگاشته ۲۲ نومبر و رقم زده
۲۱ نومبر که هر دو بهنگام خویش بمن رسید نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد و دومین را پاسخ
اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاءه رسید شادمان ساخت
حال وی به همگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وثیقه ها در نرفته باشد دعای من و
همگنان بوی رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگران نامه که
بنام مشفقی رای چهجمل بود سلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه سوی
من آمد و هیرا سنگه را مدعمره با خود آورده نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدنش چاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگر چه نفهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دوم
ورق بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می پیچم و به ڈاک میفرستم درین هنگامه

دران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود دیده دران حافظ و ناصر شما هر دو تن
یاد فرا یاد شما خواهد بود که کُلّهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورده و سرم بی کلاه ماند اگرچه کلاه پشمین هم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن اقلیم بسر پیچند می خواهم اما لنگی که
رنگهای شوخ برنایانه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پردازهای نازک و طرازهای نغز
داشته باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و بهم رسانند
و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن بردارند تا بها نخواهند نوشت بخواهم ستد
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمی تواند بود از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم الا اینکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا پذیرفتار
بهر حال در فرستادن لنگ و رنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق
تمام بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم دسمبر ۱۸۵۸ع چهارم محرم ۱۲۷۵ هجری ایضاً چشم و چراغ دوده مردمی و مردم دیده
من منشی جواهر سنگه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد + دیرست که ما را یاد نکرده اند و ما جگر
تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای چهجمل تراود تسکین میدهیم کارگری موکوی
میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نبشته ایم که اینان را
بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بزرگی دیگر است که او را هر آئینه گرامی باید داشت و بادی چندانکه در حوصله وقت گنجد نکوئی
باید کرد همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی پدرست دیگر فرزندهای
کسانی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه روداد و رنگ نشینان
چغتائیه بدست هیرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم اگر رسیده است
بنویسند ورنه از هیرا سنگه باز پرس کنند والدعا از اسدالله جمعه یازدهم جون ۱۸۵۹ع

ایضاً جان من نامهٔ شما دیر است تا به من رسیده است پاسخ چه نبود و نه درین روز سیاه نیز
نشستن نامه دریغ نداشتمی اندروز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور است و تا امروز که یکشنبه بست و سوم
شوال است بهمایون شدت تب و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایه
دیوارش غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد هر آینه گر فرمان
شما بجا آورده و در بند ساختن زین و ستام است اما حرکت کودکانه وهی تماشا دارد میگوید که
سرمایه من که آن نیز عطیه معین برادر است بیش از ده روپیه نیست و صرف ساختن زین
افزونتر ازین ست میتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره آموزگار از
کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر میدهد و آنچه از مهر تو قرار
داده است خواهد فرستاد از اسد الله بنام دو تن از فرزنگان پنجاب آن یکی
سپهر مردمی را مهر دان دیگری ماه یعنی همایون پایه مرزا محمد خان و همسایه مولانا مفتی کرامت الله
که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود را به صفت درویش نوازی ستوده اند خریداری
دکان بی رونق کار نیکویان ست هر چند صفات حسنه انسان را از روی شمار اندازه پدیدار نیست
اما عدل و بذل را سر آمد نیکوئی ها شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید ؎ تو داد و دهش کن فریدون
توئی + حضرات در بارهٔ قاطع برهان و منکران شیوهٔ داد و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی
سخن و دهش بخشیدن بتسکین من فقیر تا به گیتی خواهد زیست ثنا خوان شما و دعا گوئی تو نظر منشی
جواهر سنگه جوهر که هر آئینه باعث روشناسی من با عزیزان ست خواهد بود دوشنبه بستم ذی قعده
۱۸۶۴ء غالب بنام محمد آغا حسین ناخدای شیرازی متخلص حدیقهٔ تحقیق را آبیار
گل و نهال و گیاه ناخدای سفینهٔ معنی + آن محمد حسین والا جاه + سوی من نا گرفته روی
آورده + بر سرم گل ز نامه زد ناگاه + رندی و راستی شعار من ست + مومنم لا اله الا الله +
بستودن اگرچه شادم کرد : من همانا که هستم سخن کوتاه + منکه میرنجم از آنکه مرا جز در نظر
نیست غیر روز سیاه + ذره در آرزوی دیدن اوست : که نگه داشتم بدیده نگاه +

قلمرو مهر و وفا را داد دهشته داور آگاهی نام آور که سخن در ستایش این تا هوکش پایه بر سپهر افروده است
همانا خود را از روی انصاف بشیوهٔ خسته نوازی و درویش ستائی ستوده است یا داوری!
قدردانی آنگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهره دارم
علم و هنر نشان ندارم هر آئینه از آن نگزیرد که بپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه دربارهٔ
نکوئی قاطع برهان نامه نگار را شگفت در افگند چه این سواد نامقبول طبائع دانشمندان هند
افتاده است دعوی مرا مسلم می دارند و گفتارم را می پسندند و از آن میان یکی که در زود آزاری و
مردم گزائی شیر شرزه و مار گزنده را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری خشمش چنان
فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و از آن کف بدانسان که تگرگ از ابر بارد چیزی چند
فرو ریخت خواجه شنیده باشند که چه گفتم و از این چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و در آن فرد کاس نامه
جامع برهان قاطع را که یکی از عوام دکن است همه دانی نام گرفت و غالب را که جز زباندانی
فرزانگان پارس گناهی ندارد بزبان خامه بباد دشنام گرفت مبالغه نپندارند و چنان
اندیشند که چون مخنثان در ستیزه کف بر کف زنند و از قوم هنود در موسم هولی سوفیان
به پلنگ دائره دف زنند چگویند همان گفت بلکه لختی ناسزاتر از آن گفت سیف که گیتی را
بداور نگاه سخن چون میر علی شیر محتسبی و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیوسار
باد افراه نکوهش بیجا و کیفر نفرین ناروا یافتی ناچار به بنیاد خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخندان
این نگارش بی آرش را خواهند نگریست باد بروت آن شعر از شعر نشناس موجب ریشخند
خواهد بود خود را تسلی دادم گله دشمن انگیش از دوست همه آن می خواهم که چون رسم نامه نگاری
از هر دو سو میان آمد دیگر این سلسله از هم نگسلد و آمد و رفت نفس آسا متواتر و متوالی ماند مکتوبهای
یکدیگر مهرگرائی و مهر درمیانه هم جاودانه باد و نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر
عالیجاها والا پایگاها [illegible] قدسی صحیفه دل افروز و تن را روان افزود الله الله خریداران دکانهای
بی رونق چنین هم باشند که درویشی دلریشی اندوهگینی گوشه نشینی را بنامه یاد آورند بلی مهر سپهر در

پرتو گستری تابش از ذرۂ خاک دریغ ندارد و ابر بہار کہ گل و لالہ و ریحان را پرورد بر شورہ زار نیز گریان
بارد امید کہ سپس در فہرست مخلصان خالص الاخلاص نام من نبشتہ شود و سیاح جہانگرد را بند گران
بر پای زمین پیمای نہادہ اند چنان کنند کہ دوش وی زیر بار تیمار عیال نہ فرساید و از بند اندوہ
آزاد باشد دانم کہ ہمچنین خواہد فراوانی محبت برین داشت والسلام بالوف الاحترام روز افزونی
مہر اطالب فلک زدہ غالب شنبہ ۱۲ ہفتم مئی ۱۸۶۶ع فقط اُڑا جاؤن کیا دیوانہ ہون لاکھ لاکھ
شکر ہے کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگون کی دعا سے خوش و خرم ہون اور اپنی عزت
اور آبرو سے بسر کرتا ہون خدا ایک وقت تمکو یہان لاوے تو سب حال کھلجاوے زیادہ کہنا
زیادہ ہے فقط نامہ بنام نامی منشی نول کشور صاحب مالک مطبع اودھ اخبار
بنا میزد امروز سخن میگویم با کسی کہ دیدۂ رویش نادیدہ است و دل بمہرش گرویدہ دیدہ دیدار جوے
اوست و روی دل بسوی او بر سر سواد این نامہ کہ از دوست بمن رسید میان مردم چشم و
سویدای دل ستیزہ روی داد آن ہمی خواست کہ ہمہ او را باشد و این می جست تا ہمہ بر باید من
میان آمدم و از پرخاش باز داشتم تا یکی بہرہ برگرفت و آشتی پدید آمد دیدہ را فروغ مبارک
[illegible]را فراغ ارزانی در پارسی زبان بسا سخن گفتہ ام و بسی نامہ ہا نگاشتہ اکنون کہ دل از ناتوانی
[illegible]ن بر نمی تابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہر چہ می باید نبشت در
[illegible]نویسم گوئی گفتار در نامہ فرو می پیچم و بہر دو دست می فرستم حاشا کہ در اردو زبان نیز
سخن آرائی و خود نمائی آئین باشد آنچہ با نزدیکان توان گفت بدوران نوشتہ میشود مدعا ہمان
گزارش مدعا است و دیگر ہیچ اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامہ بپارسی آمیختہ بتازی سخن
گفتم سہ نسخہ منثور دارم پنج آہنگ و مہر نیمروز و دستنبو شگفت کہ در لکھنو نیز مردم این نامہای
نامی داشتہ باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سواد ہا را فراہم نیارند مرا خود
ہنگام آنست کہ با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاہ سال سخن گفتم آخر ہر آغاز را
انجامی ہست ۱۲ — رسیدن اودھ اخبار ازان سود رہ ماہ چہار بار و رسیدن زر ازین سود در ہر سال

دو بار اگر منظور دارند منظور ست - به اقبال نشان میان داد خان سیاح دعا می فرستم
و به دوستی گفته ام تا پارسی غزلی چند نوشته دهد همین که هے آرد بسوے شما روان سازم
نگاشته و روان داشته چهارشنبه ۱۰ ماه جولائی سنه ۱۸۶۱ء

خاتمۂ پنج آہنگ

یزدان داند و بدعیان دانش را توفیق دانستن دهد تا دانند که خامۂ غالب سیه نامه مسلک دشوار گزار
پارسی آمیخته بتازی را بکدام دلاویز رفتار پیموده است درین شصت و هشت ساله زندگی که خرد
در بازی و کل در سخن طرازی گذشت و لبا گزین روشها در نثر نظر فروز آمده از دو سال در بند
آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بهر شیوه ربایان فراهم آورم و دیگر در خامه فرسائی اندازه
خودنمائی فرو بلهم تا درین روزگار که سنین همایون هجریه به هزار و دو صد و هشتاد در شمار آمده
روشدل فرهنمائی گهر مهر و رز آزرم گستر منشی نولکشور نام آور را بدین ویرانه شاهجهان آباد
نام گزار افتاد و از انجا که درویش نوازی خوی اوست به کلبۂ احزان من روی آورد و بشادمانی
دیدارش خود را چشم روشنی گفتم مجموعه نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از والا
همایون فر نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را درخشان
اوج سروری آفتاب ذره پرور دین و دانش و دولت یگانۂ آفاق بهر کهتر و
مهتر من اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم بود بپایه ارسطوی من سکندر من
گرفت و با خود به لکهنو برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایۂ طبع آراید بر دقیقه رسان هویدا
درین عبارت از جزو شانزده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعده شمار اعداد است چو
دو سال بران فزون گردد هژده سال پیکر پذیرد پنجاه سال نی بی برگ را به هنجار اوراق سرایان
پارسی به نوا داشته ام اکنون آن روش فروگذاشته ام سیما فی الضمیر آنکه بر یاران نزدیک
و دور عرصه باید داد در زبان اردو هی و آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد تا
زندگی آسان گردد غالب بریدم از همه خواهم گزین کسی کجی گزینم و بیستم خدا از فضل